جتبار عصر سیدل

حافظ محمد حسین صاحب
در مطبع احمدی واقع شاہدرہ دہلی باہتمام مرزا امو جان طبع شد

بسم الله الرحمن الرحیم

خداوندا زبان معذور بی‌نصیرفه سرای است عذر هرزه درایان
بپذیر و بیان مجبور شفته نوای است بر غفلت کلاهان خرده مگیر
گسستگیهای عنان نفس ما گزیر خیال تازیست بسمل پری
افشانده باشد پریشانیهای مغز اندیشه بی اختیار هوس پرداز نیست
غبار دماغ هوای سحر اشد بمقصدی جولان اشک سر منزل
معجب‌نمای است و بیمدعای پرواز رنگ آشیان حیرت پیرای
میگویم حیرانم می‌پویم و گریانم + حرفی که نمی‌فهم راهی که ندیده‌ام

نه دریای ما بغواصی فکر از تو گوهری بر آرند و نه آسمانی که بقوت
نظر ستارهایت شمارند رنگی بسته تا بهارت دانند پرتوی
بیرون نداده تا آفتاب خوانند سینه چاکیهای بهار ادراک
از شکسته بالان تصور این رنگ است و داغ و شیهای آفتاب
فطرت از خاکستر نشیمان شعله این نیرنگ نظم بجز بیتاب
گران گوهر نایاب کجاست و چرخ سرگشته که خورشید جهانتاب
کجاست دیر از این غصه در آتش که چه رنگ ست صنم و کعبه
زین در سیه پوش که محراب کجاست هوای سمندر بهوس داغ
فروش آتش کو و ماهیان تشنه میرند دم آب کجاست
خیالی در نظر خون کرده ایم بسیر گلشن صفات می تازیم غبار
انسوی بعقل انگیخته ایم بعرصه تحقیق ذات می تازیم موج سرابی
از گرد توهم مغرور طوفان طراز نیست و رنگار سایه در پرده
تخیل آینه خورشید پردازی هر چه از صفات فهمیدیم جز
عبارت امکانی نبود و آنچه از ذات دریافتیم غیر از معنی
موهومی نه نمود مثنوی ما را که ز خود برآمدن نیست مشکل تحقیقت

رسیدن ؛ اشک گهریم وخون یاقوت ؛ داریم بروی خود چکیدن
از نامساعدی زبان فرصت نا نفس کردن جرأتی[1] بلند نماید خارخارِ
زده اشوب هوست واز نارسانی مدت امتیاز تا تأمل سهوی
بجیب فرو بردن بندانی گرداب فنا بیانی که در هجوم عاجز نالی
سررشته کم دارد واز معمای «کردم همه» کمالت چه دریا بد وزبانی که از
غبار شکسته بالی خاک برسر کند به پرواز ثنایت چه شتابد نظم
در رهت نارفته از خود هر طرف سر میزنیم ؛ همچو مژگان بیخبر در آشیان
پر میزنیم ؛ چون سحر خمیازه اغوش فنا وامی کند ؛ تاز فرصت
غافلان[2] سرخوش که ساغر میزنیم ؛ چون شرر روشن سواد فطرتیم
اما چه شد ؛ نقطه نا گل کند اتش بدفتر میزنیم ؛ تاملی عرض پریشانی
می سپند لنگر جمعیت انداخته ایم ووحشی بال پرواز (ظاهر کنندهٔ)
می آراید آشیان اقامت تناخته ایم حقیقت سرمنزلی
نفهمیده ایم سعی طلبها بسمل آهنگ جنون تازیست تصور
آشیانی بسته ایم ارزوها قفس فرسوده شعله پرواز
میگوییم حقیقت گفتگوست دبجا موشی حواله مینمائیم وامید نیم

[1] ای بسیار جرأت است ۱۲
[2] ای از غفلت کننده گانست ۱۲
[3] یعنی سحر آغوش انفعال ای اجابت دعا را ادا میکند ۱۲

حاصل خاموشی است و بی اختیار زبان میگشاییم در جست
جویت از حرف اخامشی دویدیم جز گفتگو ندیدیم چیزیکه می
شنیدیم اگر شگفتگی گلهای حمد انیست که می ستاییم
غنچه خموشی صد پیرهن بالیده تر و اگر وضوح دفتر معرفت
همین است که می گشاییم معنی جمله از فهمیده تر غباری
سطر آشفتگی بر هوا نگاشت نپنداشت مصنف
کتاب آسمانم بیگاهی بنیاد فطرت بر باد گذاشت دست
منشی طومار کهکشانم کی ثنای ترا سزاواریم رنجی میبریم
و بیکاریم ؛ مدعای سپند موهوم است ؛ این قدر بس که نالهٔ
داریم ؛ از جهل تا دانش معترف که نتوان ستود و میگویند
از سایه تا آفتاب متفق که نمیتوان یافت و می پویند مجبور
بنیاد اختیاریم گفتگو ؛ نظم اضطراریست و محبوس
قفس نیرنگیم پر افشانیهای ندامت بی اختیاری و
خاموشی در پردهٔ سامان تکلم کرده است ؛ و از غبار تحیر آواز
توهم کرده است ؛ و از عدم تا جسته شوخیهای هستی میکنیم

صبح ما هم در نقاب تبسم گرده است • اگر خاموشیم وامانده
نارسائیم و اگر گویائیم فریادی ناتوانائی اینجا خموشی نیست
جز برچیدن دوکان عبارت فروشی و سخن نیست مگر برجوش
تپیدنهای بسمل خاموشی • وصف تو چو بربسم از خموشی
گوید باشارتم که بخروشش • هر گه ز سخن سراغ گیرم • فریاد
برآورد که خاموش • نه خاموشی را برین آستان جبهه
اعتباریست و نه سخن را درین درگاه ابروی نسبت
باری خاموشی همان حلقه ایست برون در نشسته و
سخن همچنان غباری از آستان شکسته • کیست از
مکتب ادراک قدم • دفتر جهل نیاورده بهم • گر سخن
عاجزی اندوخته است و خاموشی همنفسی سوخته است
گفتگو مز عبارت نشکافت • خامشی معنی تحقیق نیافت
پشت و روی ورق دانائی • نیست جز خامشی و گویائی
آن یکی رو بگریبان خون شد • وین دگر سر بهوا مجنون شد
آن یکی تک زد و جائی نرسید • وین دگر داغ شد و هیچ ندید

همه حیران که چه باید گفتن و در نایاب ندارد سفتن و هر که

درین نسخه تامل سبق ست و همچو آئینه تحیر ورق ست و معنی عجز بلند

ست اینجا و الهی نالهٔ کمند ست اینجا و عقل از جیب تفکر

این اسرار همه سر جهل بر می آید و هوش از پردهٔ تحقیق این حقیقت

نقاب جنون میکشاید بر نو لا احصی سید المرسلین چرا غست

در عرض تاریکی این شبستان و درانی العجز امیر المومنین

و لیلی برهٔ بی پایانی این بیابان و بیدل آن گوهر نایاب سراغ

محیطی ست که پرسیدن نیست و عکس افتاده در آئینه هوش

کل توان گفت ولی چیدن نیست و عجز ادراک اگر فهمیدی

معنی اینست که فهمیدن نیست و نسخها در بغل و فهم محال

جلوها در نظر و دیدن نیست و سخن طرفه شنیدن دارد

که کم از معنی شنیدن نیست و همچنین نعت خاتمی که برنگین ظهورش

نقشی جز هو الله صورت نبست مشکلتر ست از ستایش ذات

مطلق وصف محبوبی که از کسوت رنگش غیر از جمال هر نگی بها

نکرد دشوار تر از بیان کیفیت حق بی نشانی شخص مجسم

متنبه است بر آنکه این جوهر فرد کلفت کمین اعراض میشمارد

این روح مجرد غبار تعداد صفت برنمیدارد جرات اندیشان

که درس حمد و نعتی خوانده اند و چون شود معلوم زانجا رانده

زانسو مانده اند و نسخها طی کرده اند اما بعلم آگهی چون زبان

بی‌مغزی یک ورق گردانده اند و بیش ازین روشن نمیگردد

که این بیدا نشان و از نفس بر شمع فطرت دامنی افشانده اند

هر چند صلای انا بشر مثلکم حوصله را بدعوت جرأتی میخواند

شکوه انا احمد بلا میم همان بدور باش ادب میراند تا سایه

زنگ هستی نزداید از آئینه داری خورشید چه نماید و تا قطره

دست از خود نشوید از امواج محیط چه گوید در هر صفت

سررشته نارسای نارساست و جاده عجز پیمایی با انتها

ز لاف حمد و نعت اولی ست بر خاک ادب خفتن و بسجودی

میتوان بردن و درودی میتوان گفتن و اما بعد آئینه توجه شفقت

نگاهان غبار اندود تغافل مباد و کمند رافت التفات

بستگاهان چین بی توجهی مبیناد که تهمت آلود نسبت

آب و گل ابو المعانی عبد القادر بیدل در طوفانگاه عالم ایجاد
محیط است ساحل فروش غبار نادانی و در دبستان اقلیم
تعین شعله خاشاک بدوش کسوت ناتوانی اگر موج آید
شکست گوهر مستوری جیب عافیتش میدرد و اگر
مشتعل گردد خاکستر پیکر معذوری از چاک گریبانش
میگذرد ناچار محیطی را بطبع حبابی شکسته و بیدلی را
بگردن قدرت بسته آفتاب دامن بسایگی فروخته
داغ خجلت پرتو اظهاریست و آسمان کلفت زمینی اندوخته
منفعل پایه رفعت شماری بیرنگی را در عالم تهمت رنگ بهر آهنگ خون خورد و نسبت
و بینوایی را در محفل بهانه نوا شکوه هزار ناله بیش برنظم لبی کز گفتگو خون تپیده نوایی
ساز من دارد و نه بجز خاموشی هیچ زبان راز من دارد شکست رنگ جرأت میگشاید
بال اظهارم و تپیدنهای بسمل شوخی آواز من دارد و نومیدی موج گوهرم فراغ دل وشناکی
دور ز من ضعیف موی سخنی بر از من دارد و شرم عجز ناتوانی عرق نشان جبهه طاقت است و الفت
جبین بیابانی شکنج فرسایی آستین جرأت هر قدر و هم منزل عروج مراتب تشبیه
است پستی درجات تنزیه و چندانکه خیال تعین پرداز

کثافت است رنگ معنی لطافت در صورت جز عرض نقاب رنگ

چه جلوه باید نمود و غیر از بیان حجاب لب بکدام حرف باید کشود

پاس ناموس عجز زه گریبان است و احتیاط وضع بندگی خار دامان

تمام گل کردیم اکنون افتابیها کجاست تا آبروی بحر در گرد

سرابیها کجاست و رفت ایامی که نقد بی نیازی داشتیم و این

زمان ان گنج مطلق جز خرابیها کجاست و بوی گل هم میکشد

دیوار بر روی بهار و باد و عالم رنگ ساز بی نقابیها کجاست

تحقیق عبارت ارایها شمه مطابق رنگ و بوی گلشن ظهور

از گل و خار مراتب طی کرده ادا مینماید و پرده داری از چهره

نقص و کمال مدارج بی پرده خود میکشاید تا محتجب نماند که این نشاه

بیخمار خمستان عدم از ساغر هستی اعتبار چه کشید و این نغمه بی

نوای طربگاه وحدت از ساز امتیاز کثرت چه شنید و چشم

واکن حسن نیرنگ قدم بی پرده است و گوش کن آهنگ قانون عدم بی پرده

ست و معنی که فهم آن اندیشه در خون می طپد و این زمان در کسوت

حرف و رقم بی پرده است و انچه میدانی منزه ز اعتبار بیش و کم

فرصت‌ها تا که اکنون بیش و کم بی‌پرده است * حیف از آن چشمی
که مژگانش نقاب‌آرا شود * جلوه‌ها آئینه و آئینه هم بی‌پرده است * مطالعه
این اوراق که معانی از شکسته‌بالان الفت تحریر اوست بر دو
آشیانی مشاهده نموده است و تفهیم این مکاتیب که حقایق
طلسم نسبت خطوطش نموده است بر جولان زمینگیری چشم
گشودن هرچند بساط این صفحات از نقوش امتیاز صفاست
باری سواد حیرتی روشن میتوان کرد اگر همه بنای این محفل
از صهبای اعتبار خالی است بهانهٔ نگاهی بگردش میتوان آورد
جهان اجتماع حروفست و بس * تماشای اینجا وقوفست و
بس * ازین حرفهای تحیر مثال * ببین تا چه معنی گشوده است بال
معانی عیان است تأویل نیست * سبقها روان است تعطیل نیست
دبستان شوق است فرصت سبق * ز مژگان زدن در شمار ورق
درینجا نه شنبه نه آدینه است * بقدر نگه فرصت آئینه است
چون منشای تحریر این مراتب خانهٔ عنصری ترتیب نشای امکانی
است و گردهٔ تصویر این حقایق صفحه‌ها و متن ترکیب نسخهٔ جسمانی

خرد معنی بند سررشته سطور برقیمه مکث بدیلی رسانید و قلم تحقیق رقم موسوم
چهار عنصرش ممتاز گردانید عنصر اول ابجد اشتعال شعله مقال و گرمیهای
صحبت ارباب فضل و کمال عنصر دوم رواج شگفتگی بهار عالم
علوم نسایم فیض غنایم فواید علوم عنصر سیوم طراوت بستان
مراتب نشو و آب باری گلستان کیفیات شعور عنصر چهارم غبار
فشانی بساط صور عجایب و رنگ زدایی آینه نقوش غرایب دانش
درین جیب از جود رخت بستن است و بر روی چار موج مربع نشستن
فهمی چار عنصر بدل گماشتن و از دام گاه شش جهت وهم رستن
است و چشم امید بانتظار این سرمه روشن که تماشای این گلزار
عرفان نهال رحمت خار جهل بنیاد و دست تمنا بهوای این عالم که
سیاح این وادی معانی غزال کلفت بغبار نادانی منشیناد و بتماشای
رسیده دارد جلوه صفت است دیدنی دارد عالم فسانه است با
هیچ حرف باهم شنیدنی دارد عنصر اول ابجد اشتعال شعله
مقال و گرمیهای صحبت ارباب فضل و کمال مقصد تحریر کلیات توضیح
عبارات صفحه اتفاق است و مدعای ترتیب این سطور تصریح

۵۳ چرا که بر روی چار موج مربع نشستن ممکن نیست

تعمیات حقیقت وفاق که بهزار دور پرکار فلکی نقطه داری
نقش می بندد و بچندین لغزش خامه تقدیر خطی بر سم می
پیچد و آرمیدگی دانه از ترک تصور جمعیت ریشه گل میکند
بهار کیفیت اعتبار تماشا کردنیست و آسودگی نقطه از دواع
اندیشه تمکین خط بهم می آرد نسخه حقایق اوهام بمطالعه اوردی
ابجد دبستان عشق قل هو الله احد است نه تعداد
بر رگهای آب وجد آئینه اسرار حال رنگ زرد است
توهم ازل و ابد است نه معرض تمثالهای ماضی و مستقبل
بسهلترین اعتباری از مراتب عالم ظهور چشم همت
نباید دوختن و بافسرده ترین شراری از کانون محفل
شعور چراغ فطرت نشاید افروختن بحکم تغیر احوال تا شاخ
و برگ بعرض آید موسم گل رنگ تازه میگرداند و بتاثیر تبدل اوقات
تا شرار و دود بشمار رسد فرصت شعله دامن گرمی می فشاند
نظم احوال دگران زچه بر خود فسرده * بیدل زخود بگو که توهم کم نبوده * گر همه گشته
زنجم تو آید برون گلی * بند نقاب حسن امکان گشوده * برگ گلت هزار چمن

چمن عرض رنگ شد بوست و آینه خودی جهانی نموده و مژگان نست بست
گشاد طلسم دهر و ای حشم آگهی بحیه غفلت غنوده و عالم تمام عرض پیام
خود است و بس و ای شوق ناله که چه از خود شنوده و پوشیده مباد
که چون پیکر بی نشان قادریت کسوت آب و رنگ عبدیت پوشید
وصفائی آئینه حقیقت باز رنگ کدورت مجاز جوشید عنقای نشان
اطلاق در قفس اندیشه بقید افتاد و آهنگ پرده غیبت نقاب
گشاد قانون غربت جواهر عقول و نفوس بکتافه انگیزی اعراض امکانی
بر ذات و کیفیات جرام و عناصر طرح اجتماع کلفت جسمانی انداخت
خاک از مرتبه جمعیت دانی به پریشانی اسباب کوشید و آتش از اهتزاز
طبعی بدماغ عارضی مبتلا گردید آب ناطراوتی تصور ارد طوفان گریه
انگیخته بود و باد تا نفسی رسیت نماید بسلسله آه اوبخته و نظم و داغ
سیر نگم مهر بس از صورت بنیاد من و آسمانها باز مینی ساخت از ایجاد من
شعله یاس سپندم به که در دل خون شو و میکشد دود از دماغ عالمی فریاد
من و غیر موهوم است از رمز نفس غافل مباش و اینقدر ها جان
شیرین میکند فرهاد من و بسکه آشوب غبار حیرتم پوشیده چشم

نسخه بجای ... (marginal note, partly illegible)

صورت آئینه من نیز رفت از یاد من ؛ از این ستمهای که از دست
خودم باید کشید ؛ و غیر خجلت کیست تا از من ستاند داد من ؛ و هر قدر
سلسله نفس طپش فرسائی پیچ و تاب میگشت غبار انگیزی شور
طلبها از افلاک در میگذشت و چندانکه حرکت اعضا علم بالیدن
می افراخت گسیختگی عنان خواهشها ؛ و آهسته تاخت طلاطم
محیط کبریای شکست موج میش می برد و لمعات آفتاب جلال مرتب
خواهد برد
نیاز ذره می شمرد کجا هوشی که از لفظ احتیاج معنی غنا استنباط
ای خواهد شمرد
نماید و کو گوشی تا از ساز عجز زمزمه قدرت آغوش مائل گشاید ق
آنچه در صحرای امکان صورت واماندگیست ؛ در تماشاگاه وحدت شوخی سو
انداز بود ؛ و دوری صیقلش طلسم اعتبار شکست ؛ و ورنه این عجز بی کم
می بینی غرور ناز بود ؛ و مصلحتها در خصوصیت جلوه طراز است و حکمتها
درین آئینه مثال پرواز نخستین از روزیکه از نقاب بیخواهشی سر کشید
صورت نما
واولین جست و جوئی که از خلوت بی نیازی بیرون خرامید حسرت
غذای تحقیقی که آبیار نشو و نمار شته حیوانی تواند بود و نابالیدن نهال
زندگی شمع شرمردگیهائی مزرع جسمانی تواند نمود و ان شست خونی تواند بود

در کسوت تیر مودار و شفقی ثبت است آینه صبح در کنار پیاده نکی این چمن تیرنما
زمری بود فهمیدنی و صفا جوشی این شفق صبح مثال معنی ثبت است شنیدنی
یعنی ای طوفان پرده غبار توهم چند آن قدم بعد کشتوی که تا خود را تنویر بیانم
خون سیکر چون نماند وای غارت زده رنگ و بوی تخییل العذر
از اصل دور افتادمی که تا بسراغ کلفت پدر رنگها عنوان شگوفه
گرداند ؛ ای شمع داغ شو که نظر باز کرده ؛ از خود در وای سحر که نفس ساز
کرده ؛ ای شعله سرکشیده از سوختن منال ؛ آخر نگاه کن که چه آغاز کرده
درین شنا یعنی الکمال مقدمة الزوال در لفظ بی تمیزی ضمیر بود و مضمون
وجود که ذنب در عبارت بیخبری مستتر می سواد نسخه شعور
صورت بیاضی ثبت است و رقم خامه ادراک همان قتر ساده گی
می نگاشت نگاهی بود چون حیرت آینه بی نیاز جوهر شناسی
و هوشی برنگ مطلع صبح منزه از کدورت اقتباسی
برزبان سرو ابهای موج تیر بود ؛ جنبش مژگان بی نم خامه
تحریر بود ؛ عرض تماشان بنایها اضبار آه ثبت است ؛ نارسائیهای
ماو من نقش تقریر بود ؛ از کتاب بی نیازیهای آیات شعور ۱۲ هرچه

نظر تیج ... یعنی الدنیا مزرعة الآخرة ... ان لعظیم گفتن نزد اهل تصوف گناه است ۱۲

می تابید بردل الدائش تفسیر بود و چون ذائقه توجه از الفت تشبیر
برید و قوت تصور یکبار امتیاز والدین ار سید معانی ربوبیتی با بهم
ابهام و انگاشت و لغزا میتی نمود مراتب این و آن در یافت سعی باصره
اغوش شناسای حسن و قبح مهیا کرد و جهد سامعه نسخه ادراک
ستایش و نفرین به ترتیب آورد چندانکه نسبت کثافت جسمانی
موی گردید کیفیت لطافت روحانی بصنعت انجامید بحکم مجبوری
طبیعت بی اختیار هرچه از زنگار کدورت جمع کرده صافی آئینه
فهمید و آنچه از اسباب غفلت فراهم آورده ذخیره آگاهی اندیشید
غفلتم آخر بچندین آگهی ارشاد کرد هر نقابی را که دیدم جلوه ایجاد کرد
درحقیقت بت رنج کش ملف سرمایه نیست کوشش نادانیم در علم
وهم استاد کرده بودم از درد وطن آوارگیها داغ پاس امتیاز
این و آن بارهای هیچم نشاد کرد از انجاکه ورق گردانی نسخه احوال کمین
اندیش نایل نیست باندک تحریکی از نسیم فرصت والد مجازی
بسیر گلشت حقیقت شتافت و از شکست خمار کثرت حضرت ارشاد وحدت
دریافت آشوب کردتیمی جوهر آئینه اشتهار یافت و پریشانی غبار

بیکسی این جمعیت اعتبار بجید خورشید خرابید و فروعی بنظر ماند
دریا بکنار دگر افتاد و گهر ماند آتشکده رفت و زگره ریخت شرارے
دل آتش شد و قطره خونی ز جگر ماند و آن سایه گذشت از اثر دست نوازش
این نقش قدم داغ شد و خاک بسر ماند زمانی چند بوضع بی سر و پائی
گذشت و مدتی بطریق بی پروائی منقضی گشت در مبادی شهر
سادسه از سال سادس والده مشفقه که حقیقت تجلی دوم از
ذات قدسیه صفاتش متعین بود و اسرار تعین ثانی با دراک ماهیت
ستوده آبائش متضمن باستفاده خدمت اساتذه سروش معنی
گردید و باستفهام ابجد تهجی عنان توجه معطوف گردانید که ملفوظات
نسخ اعتبار در احاد اد این حروف دائرست و معلومات امتیاز
بر جاده های این خطوط سایر اکتسابش آگاهی مراتب وهم و قیاس
است و التزام آن مانع بیکاریهای شغل انفاس مدعا آنکه یاد مرکان
خواهم نیاده است تماشا باید دید تا خواب از خود نبرده است
افسانه باید شنید لن فهم اگر نبود شنیدن هم غنیمت
گیر و بس نغمه السیار دارد تار موهوم نفس در طلسم ما و من بیگانه

نتوان نیستن و شوق هفت زند کهها عشق اگر نبود هوس و بامدا
ترتیبش هفت ماه تردد انفاس توام ورق گردانی بود و مایل نظر
بقدر استعداد نسخه سواد شناسی میگشود در نهایت حول مسطور
سعت فضل واهب العطیات زبان عجز بیان را باختتام
قران مجید فائز گردانید دیده حیرت عنوان را باشنائی نقوش و
خطوط سر مدواری بخشید بعد ازان تا سال عاشر نقد توجه بصرف
صرف و نحو قواعد عربیت داشت و آئینه هوش با متیاز نظم و نثر مراتب
فارسی میگماشت ٭ ایکه از فهم حقایق دم زنی خاموش باش و هم با
باید که دریابی زبان خویش را و روزکاری در قفای هم باید تاختن تو
تا درین صحرا بدست آری عنان خویش را و در هوای بی نشانی تا
نگردی بی نشان و سخت دشوار است پی بردن نشان خویش را
مدتی برهم زدن دارد قماش خوب و زشت ٭ تا شناسی جنس بوم
دکان خویش را و چون اساس جد جهد خلایق بر دوش جمعیت اسباب
است و بنیاد توجه اشتغال بر ثبوت طبیعت بی انقلاب هنوز باد را
معنی بلوغ نرسیده ناتوانائی بازوی استعداد کمان کوشش از

ره انداخت و نارسائی دستگاه قدرت رشته املها محکوم گره ساخت

بی اختیاری نگذاشت تا دیگر کمر جهد توان بست و بیدست و پای

رو انداشت تا دامن ترددی توان شکست ناچار بمقتضای رب

(یعنی مستعد واداده)

المساکین فضل الله تسلیم خرد حیثیت گردید و درس تتبع احوال موجودات

و بانشای ادنی رنگی معلم فیض حقیقی و سبق بدایع تماشای کائنات

هوش اگر باشد کتاب و نسخه در کار نیست ؛ چشم وا کردن زمین تا آسمان

فهمیدنیست ؛ دور گردیدهائی هم انسوئی خوشیت می برد و ورنه هر چیز

که می بینی همان فهمیدنیست و پس بهر جمعی که نظر باز کرد دبستان تکمیل

نمود دید و بر هر حرفی که گوش انداخت معنی هدایت خود فهمید انتقال

طبیعت خداداد از هر نکته اسرار کتابی دریافت و دقت ادراک

موهبی از هر نقطه رموز دفتری واشکافت از هنگام تا حال که بنفس

شماری عمر متعارف سال چهل و یکم است همان نقش تسلیم سرلوحه نسخه

جبین است و همان نقد رضا سرمایه جیب و آستین ؛ قطعه واکتاب

بیدلی بکنقطه گر آید بدست ؛ نسخه ؛ آتش توان به تخته تا باید شکست

(عاشقی)

صد چمن باید بطوفان تغافل دادنت ؛ تا بخون دل توانی آبیاری

انگیست و اکنون از کمال تعلیمی اساتذه معنوی که با جمال توجه شان
نسخه آرائی لقا صباح حقایق است سطری چندی می نگارد و ذکر صحبت
فیض منقبت ایشان از مغتنمات توفیق بیان میشمارد استفاده
صحبت صفا گوهر دریای یقین رونق انجمن شرع مبین هادی عالم
فیض توفیق خضر سرچشمهٔ رمز تحقیق آئینه حقایق مثال مولانا شیخ
کمال که تلقین والد شریف فقیر از روح مقدس حضرت غوث
الاعظم رضی الله عنه بوساطت اندات تقدس آیات بود مرا فیض
عمر رهی از نسبت بهجر فگیش کلاه مباهات بر عرش عزت می سواواره
سلسله قادریه از رسائی قدرتش مشتهر گردون کمندی ...
سلوک استقامت همتش صفحه سربلندی حقیقت اخلاق ...
سیمایش چون نور از آفتاب روشن و معنی عظمت از نسخه سراپایش ...
رفعت از افلاک مبرهن هم در آداب قواعد شریعت نسق ...
و هم در علوم ارشاد طریقت استاد یگانه و بزرگیها خیال فضل
ناشش و کمال اندیشه تعظیم ناشش و شرایع را از اعمالش کرامات
کمال چه خیرات است بعضی از
حقایق را از اقوالش مباهات و نزه جوهر اعراض ...

تقدس نقش مرآت شهودش و با وجود تقییدات جسمانی چون نفس [illegible]
بنیاد و باکمال تعلقات امکانی چون نگاه از خانمان آزاد تا رگ عرش
سایش از جامهٔ خانهٔ ظهور چون آسمان بطاقی داری پرداخته و [illegible]
آزادی لوایش از ملبوسات تعین چون صبح بصافی روانی در [illegible]

رباعی
آن طایفه که آگهی بنیاد اند • فارغ ز غم تعلق ایجاد اند •
چون پرتو شمع از سکر و جهات • در پیرهن پیرهن آزاد اند • عشق الهی

سراپایش یکدل درد آلود نقش بسته و مشاهده حقیقی عضو عضو [illegible]
حیرت آیینه شکسته شغل بی ساخته اش خانهٔ مژگان لمحه بی تحریک
خونین نگذاشتن و رشته ساز انفاس یکدم از زمزمهٔ آه دل خراش
معطل نداشتن خجلت مژگان نم آلودش هر لر ابر بهار را تیری خون
میکرد و رشک آه جگر اندوزش هزار نفس صبح را شفق بر می آورد
مدعای [illegible] جهد پروازهای بی نشانی و مقصد کوششهای ذوق
تموج از خود روانی • هر زمزمه پیام سازی دارد • هر گرد سراغ
تک و تازی دارد • عارف سبب گریه چه گوید با خلق • دریا در طبع
خودگدازی دارد • در بدایت احوال بحکم ان الله جمیل یحب الجمال

صافی آئینه داشت جامه احرام ساده رویان وگردن آزادی الوف
زنجیر سلسله مویان سعی ظاهرش بوسیله تعویذ و عزایم در طایفه بانشستن
مصاحبت جستن و عزم باطن زنگ از آئینه حقیقت شان فرودن
تماشای بهار حسن از غنایم فرصت نگاه میفرمود و آئینه داری خیال
خوبان از حصول دولت دیدار می شوق • در غبار وداع نگاه ان
چشم واکردن کجاست • صفت آن چشمی که با روی نکویان آشناست
عالمی از خار و خس سامان مژگان کرده است • آن نگه کز لاله و گل
رنگ بردارد کجاست • ناز نیاز را مشاهده دیدار تجلی انوارش سرو
خرامها استقبال میکرد و رعنائی قامت همسر از خم ابروی بسمل کشید
آئینه های رخسار چون نقش قدم بجبهه سائی تسلیم منحنیست و کاکلها
سرکشش چون سایه بزمین بوسی تعظیم می آشفت غیرت بهار تقدس
فسیحو است تا لاله رویان چمن حسن داغ افعال قبیحه باشند و حفظ
ناموس شرعش نمی پسندید که گلعذاران ریاض جمال دامن نجابت
بعفنی بچه باشند بهانه جوی صبح فیضش بر هر که نفسی میدمید چو نگل
چشم بغفلة نخوابانید و هر کس بغور عصمت افسونش نگردن او تحت

دیگر اندیشه فساد با تصورش نیامیخت • و لمعه خورشید در هر جا بر
انداز د علم • و ظلمت باطل ندارد چاره از کنج عدم • و هر کجا در شوخی
آن جلوه با باد بهار • و جوهر افسردگی گرد از مزاج خاک رم • و شعله تحقیق
تا شد پرفشان امتحان • و قلب را باید فشردن در گذار خود قدم • و طالب
آن جلوه شو تا نقش وهمی کم کنی • و محرم او باش تا با خود نگردی متهم • و هر چه
زین جا هست گشته زان طره دارد چین ناز • و آنچه سیراب گذران
بجو در دیده است نم • و در ممالک بهار همین نگاه هدایت پناه جمعی از
وادی ضلالت در گذشتند و بوصول سر منزل صوبه بهار توفیق صلاح گشتند
انوار تصرفش بمرتبه عروج اشتهار گرفت که فجور شربان ناسرشت
آن مطلع صبح هدی را از ما تحیات بر تو سحر می اندیشیدند و از
همت آفتاب حضورش شبستان دیده خفاش می خریدند
تا مبادا از اثر صحبتش دامن کسب فساد افشانند و بجذبه توجهش
عنان از اشتغال فسق باز گردانند فضل حق نعمتی است بیحساب
کجا اتیارت تا غنیمتش شمارند و فیض ازل حسنی است بی نقاب
کو نگاه تا مژه بردارند قطعه • و انبیا عمری نفسها در تردد سوختند

حقیقت غافلان شاید زخود محرم شوند و در عباد تہاست یکسر
عرض ترغیب سجود و تو نادرین صورت دمی موی گریبان خم شوند
سعی ناموس کرم مصروف این شغل است و بس و کین خران بیرون جهند
از غولی و آدم شوند و در دار العیار امتحان اکثیری که از قلب
نقش طبیعت بردارد جوہرہای عمل ندرست و در تصرفکده
صیقلی که آئینه اندیشه از زنگار عادت بپرداز در روشنگر اسرار
قدرت آثار این کیفیات از ذات ہدایت صفاتش محسوس بود
اما از نہایت پوشیدہ حاسی نیشہا نقاب احوالش نمی
شکافت و از کمال دور گردی جہد فطرتہا بخلوت تحقیقش بار نمیافت
ذاتی بود در عروج نشار تنزیه و معنی فارغ از ابتذال مرتبه تشبیه
نظم دیده را که گشودند بروی تحقیق و که درین عرصه چه ثابت قدمان
می تازند و دامن ہمت شان گرد تعلق نکشد و ہمه آرسته تراز
نغمه به نبد سازند و نیست افسرده چو ما جوہر ازادی شان و با قفس
ہمچو سحر انجمنی پردازند و گر ہمه آئینه عرض دو عالم گردند و ننمایند بکس
[illegible]

ستمان قباب تازند و شرار شعله انجام که امروز گلخنی است هدایش خود
شکسته و قطره طوفان احرام که این زمان محیطی است عنان موج
گسسته یعنی بیدل تسلیم منزل که در خلدستان ضاعت هر جا
سبز جوادی
پهلوی گذاشت مهد راحت دمید و هر کجا سری در دید اغوش
دایه هالید چراغی ثبت و اینجا پرتو نادانی رونق افروز هر خانه و
عندلیبی بود بفیض زمزمه عجز بیانی عشرت نوای هر کاشانه
نواهنگی ساز گفتگو اچون زبان شمع نامفهوم اما در کمال و افزونی
و تازه جولانی شوق جستجو اچون مطلب بی موج نامعلوم
لاکن در نهایت دیده زمینی تمیز مراتب او من انتهد هجوم نداشت
که مایه حجابی در نظر آید و شعور تفاوت مرد و زن آنهمه فراهم نیامد
بود که غبار نقابی بچشم آرایه مژه دار بهر خانه سری می کشید
و برنگ اشک در هر کناری بیدست و پامی دوید و ای خوش
آن وقتی که عمل و جهل نامعلوم بود و شوق موجود و تمیز این و آن
معدوم بود و بیخبر بودن هیولانی دو عالم الهی است و عجز یعنی
بود دل نافهم نامفهوم بود و کسب سود اندیشه کردیم و زیان

اند و خفتیم و چنین دانایی بزرگان عبرت نمود بود و هرگاه ازار و بام
مسامه اکسی را بعلت عوارض جسمانی بستر آرائی ضعف میباف
بی اختیار خواهش طبع بآرایش بالینش میشتافت گاهی
بطریق عزایم خوانی که وقوف آن محض ارادت اسد بود لبی
می جنبانید و دستی بر سر و روی مریض میرسانید و گاهی حمایل
تعلیقی خود که جزو بدن اطفال میباشد بگردنش می انداخت
خود را بتقلید فاتحه مشغول قرارت میساخت باری بدست
مالیدن اعضایش میشد و نفس بی پروا هوایش میکرد هر چند وضع
این حرکات در نظرها از قبیل بازی بود اما بهانه جوئی رحمت
ایزدی نقاب از روی صحتها می کشود نظم کار خلق از خودسری
صرف تباهی میشود و گر ز خود واقف نباشی هر چه خواهی میشود
خواهش بیجا تمت کش تغیر نیست و حرکت تسلیم تقدیر الهی میشود
اشتهار این حقیقت اکثری از ان بیماران بر دوش ناتوانی محمل
نشین شدند و زیارت این بیدست و پا وصول سر منزل صحت
می فهمیدند چون بمرور ایام طبیعت حیرت انجام امتیازی ان

کیفیات حروف و خطوط بهم ساند سامع شوق بمشار این مناکب
که هرجا لفظی از فواید ادعیه بنظر در آید سواد و بیاض دیده صرف
تحریرش باید ساخت و هر کجا معنی از خواص اسما بسمع رسید پردهای
گوش صفحه تصویرش باید شناخت تا ماده امداد ضعیفان قوت
گیرد و مایه اعانت علیلان افزایش پذیرد ازانجمله در حرق
و استیصال اجنه عزیمتی که ترجمانش زبان قدرت بیان حضرت
مولانا بود دلفریب سامعش انکه با میرزا قلندر بطریق حکایت بیان
میفرمودند از نعمات حصول ارزو داشته مدتی چون بری در شیشه
خانه ادراک محفوظ داشت و بر نگین اعتقاد نقش خاتم سلیمانش
می نداشت بیت ما را که حصول زندگانی هوس است و گر سیمرغ
همان خیال بال مگس است و از خویش بهر چیز قناعت داریم و گر خود
باد بیست هفت ساز نفس ست نکته روح انسانی جوهریست
بسیط و بحسب لطافت بر جمیع اشیا محیط هر گاه نقش تعلق اعتبار
می بندد و ترکیب کیفیات عنصری می بوند دمشاهده نقصان

که هرچه از مراتب کونی است با حاطه تصرف آرد ناچار خود را محتاج
هیچ اشیای باید ولی اختیار بطلب حصول آن هستاید خواه آن
اشیا از امور ذهنی باشد چون معلومات حقایق و معانی خواه از اسباب
خارجی شل محسوسیات دستگاه امکانی و دوست داشتن هر چیز ش
دلیل احتیاج است که محتاج هرچه بدست آرد مفت خود میشمارد اما
رفع احتیاجش با هیچ حالتی ممکن نیست که تا ترکیب جزئی باقی است احرام
بساط کلی نمیتوان بست و تا کثافت جسمانی متصور است بلطافت
روحانی نمیتوان پیوست ازینجا معلوم شد که این جوهر مقدس جمعیت از
دست داده خود را در صورت فراهم آوردن اسباب می جوید تا بمنزل
تنزه ذات پیوستن همان بر جاده اضطراب نفس می پوید نظم چه نقشها
که نشد جلوه گر ز پردهٔ ذوق ٭ چه رنگها که ندارد طلسم غنچهٔ شوق ٭ سواد
جوش تماشا چه آسمان چه زمین ٭ نوای زیر و بم از زوچه تحت چه فوق
روزی در منزل با همزادان مشغوف لعب طرازی بود یعنی با اطفال
آرایش بساط خاکبازی داشت از علم بیخبری پی برد که زنی صاحب خانه
از جهت جن مبتلاست و دوشبانروز است در غلبات نشاد

نیز این ... مجموع ... عاشقان ... طالب ... عروج روح ... صورت

واهم از الفت جوش جدا از نقش رنگی منصور چون پری در شیشه
همی امتیاز و از زندگیش شبه شوهم چون رنگ شکسته مستعد پرواز
گروهی غرایم خوان ها سپندهای بی خاصیت داغ نفس سوختن و جمعی
افسونگر از فتیله های بی اثر سرگرم چراغ روز افروختن هواها در تب
آن آتش نشید شوند همچو آه از اشک نیرو فال انداز بلند همچو موج
بر خویش می پیچید افسون نفس و پرفشانی دست بی تاثیری از دود سپند
شوق پیر دا بخیال امتحان افتاد و گل کردن تک اثر دست اتفاقی
هم داد شخصی را از محرمانش طلبیدان اسم اعظم بر سر انگشتش دید تا بدستور
حکم مولانا خلیه بگوش مریض رسانید و انتقام مردم آزاری از سودیان
پرده وهم ستاند بمجرد عمل کوهستانی بر جگر دیو رجیم دوختند و شعله
برق بنیاد آن خارستان ایذا سوختند جنی چون دود سپند صد
فریاد از جا جست و بهزار الحاح از مر آتش رخت مزاحمت بربست
وقوع این عمل جمعی را در وادی تعجب انداخت و صورت این واقعه خلقی را
آیینه دار معنی تحیر ساخت و شوخی رعد از طنین پشه دام حیرتست
ذره و اظهار خورشیدی مقام حیرتست و چون بسمع مبارک مولانا

رسید بجناب التفات مایل استفسار گردید که اشکال این جنس عملها
بخیالی محض میتوان بستن و بنیاد این قسم طلسمها بقصه حرف و صوت
میتوان شکست بسیطی مشت خاکت بکدام کسب لطافت صورت یافت
و محیطی نم آبت از چه طوفان راه شهرت شگافت سعد وضد ثبت
که دانه از خوشه چینی اسرار شریف ریشه این قدرت دوانیده است
و نقطه از رموز فهمی زبان حقایق تصنیف نسخه این تصرف بترتیب
رسانیده و گرنه نفس راه لب بفهمیده چه تاثیر توان اندوخت و شعله
شرار سنگ ناکشیده چه شمع گرمی توان افروخت قطعه شبنم از
خورشید فیض عالم بالا شود قطره گر دریا شود از صحبت دریا شود مایه
رنگینی اندوزد زابر نوبهار تا کف خاکی چمن پرواز خوبیها شود بمجرد
عرض از محیط مراحم بیکران جوشید و ساز الطاف بزمزمه کرامت
سیمایان خروشید کتابی که عالمی ثبت و اسرار صور اعمال غریبه و دریای
بود مواج اشکال عجیبه عطا نمود و فرمود که آنچه ما از فواید علمی مدتها
فراهم آورده بودیم جلد وی کاریکه از تو بوقوع آمده تسلیم نمودیم باخبر
باش که طالعت سلیمانی نظر یست و نفست عیسوی اثر ازین اشغال

فصل حقیقی
هرچه مشغول آن شوی مبارکت باد وازین اعمال بهرچه دست زنی
یارب کشاده ای بسا غافل که بهیچ تلاش این و آن زیر بار بدکلفتهای
شعر این و آن یکی با صد تردد فرد کارش باش و بس و آن دگر بدست و پا
صاحب نعیم جاوه دان و ابر رحمت سخت بی پروا خرام است ای صدف
تا کدامین شیشه اینجا باز گرداند عنان الحاصل آن نگاه توجه بنای فطرتم
بر شهود معنی گذاشت و همان شیشه استغنا تخم همتم در زمین بی نیازی کاشت
از آن هنگام اندیشه متامل چه عقدهای اسرار که بناخن فطرت نگشود و
دیده متحیر چه جلوهای قدرت که در آئینه بی نیازی مشاهده ننمود اکثر
اعمالی که عزیزان عمرها در اهتمام آن کوشیدند و کل مقصود از ظهور
نتایجش بخشیدند هرگاه این بی بر و سعی امتحان پرداخت تا عرفی بر سعی
کار آید حصول گوهر مدعا شناخت ان فانوس شمعها اثر قابلیت
است و بیرنگ هیچ جلوه مصوری نشود از شعله کسب نور چراغ فسرده را
بی روغن و فتیله میسر نمیشود ساحل که اصل طینتش از جوش تشنگی است
دریا در کنار و لبش تر نمیشود آئینه آب دارد و نم انسکار نیست در
سنگ آتش است منور نمیشود تقلید را بعالم تحقیق بار نیست زنگار جوهر

بی تمیز بیجا بست بود عمل صوب ... کشف ... نتیجه ... صفای ... انتشار ...

اگر بہر نشیوہ صدیق وار فیض ازل را نتیجہ ہست و بوجہل را زدار
پیمبر نشیوہ آئینہ کہ آب گلش رنگ نیرنگی است و از صیقل تو صاحب
بہر نشیوہ تا از زکام صاف نباشد دماغ شوق گر جملہ نافہ است
سطر نشیوہ آنجا کہ اعتبار وضو جز گداز نیست و الوہ دامنی کہ بجون تر
می شود استفادہ صحبت نشاء بہار محفل حال و آتش
دار و ہم خیال بی نیاز جہان رسم سلوک و تاج ارباب فقر شاہ
ملوک و استغراق محیط بیرنگی از ساحل غبار خیر و جوشش بر کران
انداختہ و انجذاب مہر بی نشانی از شبنم آلودگی بنای ہستی فاش
ساختہ و ساز بی تعلقیش چون بوی گل مشتہر بلند آوازگی و نہال
انادیش چون نسیم بہار گلفروش صد چمن تازگی و از نفی صفات اعتبار
آئینہ نمودش معنی نمای ذات مطلق و برفع مشبہات باطل نسخہ
ظہورش یقین تحریر حقیقت حق و سرای بنارس کہ موضعی ست از نواح
ممالک بہار مدتی چون سایہ بپای حق کشیدہ بود و سبزہ وار بہشت
خاکی ندیدہ نہ چون سایہ از گرم و سرد وش خبری نہ چون سبزہ از حس و
حرکتش اثری مثنوی شعلہ بی دود چراغ صفا و نکہت بیرنگ

بهار غنا، شمع ولی از خس وخارش کلاه، و آئینه اما نمدش کرده، و بوی گلی رفته ز خود پرفشان و منشت برمی بخیه در آشیان، و فیض سحر کرده پریشانیش، و مهر فلک کرده عریانیش، و غریب گرسنگی هر گز بدعوت غذایش نخوانده، و سراب تشنگی هیچگاهش باب نراند، مگر دیگران چون تقلدان نعمه بدهانش رسانند، و یا مینا وار جرعه در گلویش چکانند بی شیرازه تر از اوراق گل مرقعی داشت گاهی بی نیازانه چون بهارش در بر کشیدی و گاهی برنگ پرتو شمع از فانوسش بیرون خرامیدی القصه بخاک آرمیدنش دستی بود دامن وارستگی بخیک و سر بگریبان کشیدنش شعله بیرون تاز کسوت زنگ آزاده

کسی که دل ز الفت پرداخت، چون صبح لوای کرد وحشت افراخت

اشیا همه هم داشت از وهم گذشت، عالم همه هیچ بود با هیچ ساخت

میرزا قلندر را چندی در قصبه رانی ساگر که بمین توطن مولانای شیخ کمال افتخار مدینه الاولیا داشت اتفاق اقامت بود صحبت جمعیت لزوم آنحضرت از حصول فواید غنیمت بمقتضای قرب مکان که از بنارس تا رانی ساگر و سنجی بیش نبود و مسافتها

انیهمه امید مود مهر فیض مقدم بحکم جذبه بی اشتباه پرتو التفات
می انداخت که کدورت خانهٔ انتظار را باصفای آئینه مبدل
میساخت یعنی هفته ها میگذشت که آن کلبه را لمعهٔ نزولش بفروغ
برج شرف رسانیده بود و آن زاویه را فیض اعتکافش صدف
گوهر سعادت گردانیده هرچند در مجلس صحبت جواب تغافل
ایمایش بی نیاز سوال خلایق بود و نگاه وارستگی تماشایش
مستغنی شهود علایق اما ساعتی از هجوم زمزمهٔ آهنگی شوق نمی
آسود و لمحه از شهود خواطر حضار غیبت نمی فرسود تکرار نوائی
آهنگ شورش همواره بی تکرار و طلاطم اغوشی امواج گفتگویش
پیوسته بیکبار و صحبت خود باخودش صد انجمن آهنگ داشت
با وجود ساز بیرنگی دو عالم رنگ داشت و خاموشیهایش هجوم
آباد چندین شور بود و زنگ ناگردانده طوفان کاری نیرنگ
داشت و هر نفس رنگ دگر سر میکشید از جیب رازش شوخی تمثال
خویش آئینه اش را آهنگ داشت و در حالتی که کف دریای معانی
بر لبهایش هجوم گوهر داشت و شور محیط حقایق از زبانش علم

یعنی هفته ها میگذشت (margin)

طوفان می اورست دوستان اگر موشی بر نغمات رموز آهنگش
می گماشتند پرده از اغشاء ضمایر خود بر میداشتند هیچکس گوش
بران ساز وحدت نگذاشت که از زمزمه خاطر خود آگاه نگردید
هیچ یکی زمزمه نوا انشکافت که نقب ادراکش بدفاین
اسرار خود نرسید بی تکلف آئینه داشت صورت نمای معنی
احوال عالم و بی شائبه چراغی بود ظلمت زدای اشکال
سرایر بهم روشندلان محیط اند بر نقش حق و باطل او از
شوخی نفسها آئینه نیست غافل و بیرون اعتبارات سوده
اندازه و دارنده صد تجلی چون حق به پرده دل و صادق نفسان
عالم اخلاص پیوسته در ضبط انفاس میکوشیدند تا آئینه
صفائی وقتش گرد کدورتی نچینند و کاملادبان بساط
اختصاص همواره بارعایت اداب میکوشیدند تا چراغ
کیمیائی شوقش آسیب دامنی نه بیند در ادبگاه گلشن ظهورش
خیالات پرده تصورها ناچار در رنگ تصویر میخوابید و در
تسلیم کده محفل صحبتش شوخی مثال خواطر بی اختیار سر درد

حیرت آئینہ میدرز دیدۂ صید مجنون طینتان بی دام الفت
مشکلست و هرکه بیمار محبت گشت سرتا پا دل است و درغبار
بیدلان دام نزاکت چیده اند و کمیت دریابد که لیلی پرده دار
محملست و روزی کمال مدارج حلل مولانا شیخ کمال یعنی طالبان
منازل سلوک از التزام مصاحبت جنون کسوتان یعنی احتراز
بیان میفرمود که بر دوام موانست وحشی مزاجان اجتناب گونه
ادا میفرمود یعنی قرب مجاذیب در شعلهٔ آتش قدم فشردن است
وانس مجانین در کام اژدها راه بردن اگر بحکم اثر نهی صحبت
همصفت ایشان برای خاکی بر سر کرده باشی و اگر منتظر نتیجه
داغی باید خبط میخراشی در وادی اوهام کاهن طبعان بسمل
اند و در عالم بزنگ شعبده طینتان بشمار جنی هرچند مخبر مخبط
است معتقد فطرت بشر نمی باشند و نارنجی با آنکه موجد اشکال
غریبه است محترم زمرهٔ اهل نظر نشاید با وضوح آثار سوانح اصغای
فریاد شغال ممنوع است و با وجود اخبار وقایع رغبت آوازه
کلاغ نامسموع اگر در بزم صحبت برهنگی از شرائط معقولاتست

خرمی و بوزنیه فضل ادب کسوتان خواهد بود و اگر هنگام تکلم لف بدهان
آوردن از قواعد فصاحت باشد ستر را فصیح معنی بیانان تصور
باید نمود پس صاحب احسن تقویم را باین رسوائی مشاهده نمودن
تعزیر شخص بینای است و خداوند معنی کرسنان را باین کرا بیت
لب کشودن عشیان طبیعت گویائی مثنوی انبیا صاحب
دعوت بودند و صورت و معنی الفت بودند و عمرها از اثر سعی فائق
عرضه داوند طریق اخلاق ٭ تا نوزان شیوه مکرم گشتی و عومیت
محو شد آدم گشتی و گر جنون رسم هدایت میداشت و جذبه در
خلق سرایت میداشت و دگر این وضع بقانون میبود ٭ همه کس
امت مجنون می بود و غافلی چند که دور از خرداند و بهوس معتقد
دام وداند و هر کجائی ادبی عریانی است و بهر این بنجرد ان
دو کانی هست ٭ طفلے هست در آب و گل شان و گر مجانین بشکیبد
دل شان و بسته از طینت او هام نسب و کمر باختن شرم و ادب
چقدر بیرهن شرم درد و نگه جانب عریان نکرد و تا کجا هوش شود
هرزه عنان و که دد و دد و دریی وحشی صفتان و رنگ سوداکه

سراپا رنگ ست و صافی آئینه ها زاهنگ ست و نیست در عالم این
مرعوب و صورت وحشت و تالیف قلوب و توازین قوم چه الفت
دیدی و که زیاد تکه خود فهمیدی و می بردو دیدن این قوم خراب
شربت از دیده و از دل اواب و چشم از این غیرت بی پرده بوش
تا غبارت ابر و صافی هوش و نیست گر قدرت عریان پوشی
تا نعت کیست ز مژگان پوشی و پس از انقضای زمان ارشاد
بشاهده می پیوست که هر جا آن بهار نیرنگی اعتبار نواز شکیبای
بوی گل از پیراهن جدا نشستی و شوخی آهنگ بلبل دامن شعله
نوای شکستی از ورود حضرت مولانا بی اختیار خود را جمع
نجیدی و بصد دلتنگی غنچه مقیم پرده سکوت گردیدی مولانا
نیز لمحه توقف ناکرده قامت معاودت آراستی و پیش از
فرصت تا ملی رحمت عقده خود داریش نخواستی بعد از
مراجعت ایشان همان عریانی کسوت بی ساخته اش بود
بهمان بلند آوازی علم زمزمه اش افراخته در انحالت
مضامین مستی عبارتش بکیفیت این نوا می بالید و سخنان

عبرت عنوانش تصریح این ادا مشروح میگردد که ساز حقیقت
از دست مجاز تراشان بی اصول یکنگاه صد محشر فریاد است
و حسن معنی از نگاه لفظ آشنایان بی ادراک غبار آلود
یک عالم بیداد نظم دیده را که کشوده‌اند بروی تحقیق تو خلق
اگر جمله غبار است فراهم نکند تو انس یکتایی اگر عرض دهد
رنگ وفاق تو طبعها از اثر وضع دوئی رم نکند تو ذات
دانستن و انکار صفت نادانیست تو آشنائی تو چرا سجده
بت هم نکند تو گر محراب یقین بوی حضوری داریم تو تا
زنار چرا گردن ما خم نکند تو یا هبر نام وفا یا همه رحسن انکار
عشق تو مژگان بفسونهای هوس نم نکند تو اگر اسما را برهنه
نداشته در ساز حجاب میکوشند غشاوه غفلت است
نه دانائی و اگر آفتاب را عریان انگاشته چشم انصاف
می پوشند اثر خفاشی است نه بینائی دامن صحرا را تو هم
غباری در کمر پیچیدن تنگ حوصلگی همت است و آئینه محیط
را تصور کفی در نمد کشیدن هجوم جوهر غفلت تو تنها از

استفهام انکاری

از وقت او بام پدرس تیرگی صفحه شامی برتراشید ندو دیده را
از سواد نقش ورق تاملی بیاض صبح دمانید نظم اینقدرها
حسن قبیح از اقتیاز آمد پدید بسکه خلق از عالم یکسوست خبری
نخواستند رنگ زاغ از اعتبار دود گلخن نریختند و بال طاوس
از اثرهای چمن بر نداشتند و در ترازوی عدالت سنگ کم موجود
از من و ما فرقه از دو جمعی کاشتند پس هرگاه نمیتوان بست
تا غفلت در نگشاید و چشم نتوان پوشید تا خواب غلبه نماید
اینجا عیان کیست که تکلفش باید پوشید و مستور چیست تا باطنها
توان کوشید تقوای خود را از توجه وسواس سوای باز داشتن بست
نه اندیشه بتفتیش حسن و قبح اشیا گماشتن و زهد از رعونت کده
توانائی بکاهش آباد عجز گریختن است نه بادای دلهای شکسته
غبار تعصب انگیختن طایفه را که بحکم قساوت قلب سر بسنگ
کوفتن حضور کعبه تحقیق باشد و بعلت بی بصری دست بچوب
محکم کردن دلیل وادی توفیق اگر چون سبحه صد دل فراهم
آرند یکی با دیگری نجوشد و اگر بر یک رده هزار رشته بر هم

باشند چگدام عیب خود سری پوشند هر چند عصا از شاخ طوبی
سازند کوری فطرت باقی است دبا آنکه مصلا بر آب کوثر
اندازند تری همت ساقی از صحبت این کوران برکران
باش تا از رحمت عصای بی تمیزی برهی داز الفت
این دود و غبار محافظت چشم لازم گیر تا که به بیدردی
را آب نهی لطمه مخور از پاکی دامان زاهد تو فریب نوبلی
ایمان زاهد تو زنگ ساد گیهایش بپرهیز تو کتان داری تا زین
مهتاب بگریز تو چه صبح کاذبست این قوم چا نگاه تو هلاکی
کاروان را کمین گاه تو بندگی پیش تو آن بر دیش تو زخندی
خنده س حید است ریشیش تو بذوق تاراز خای کرده سامان
بزنگ سبحه سرتاپاش دندان تو چو مسواکش خیانت تر زبانی
عصا وارش همان خشکی روانی تو تواضع وضع تسلیمی کلو
گیر تو چو آغوش کمان بال و پر تیر تو کمان گوشه گیر حیله دمی
فسردهاش نسخ تندرگ دی تو صفا درجبه عمامه اش صرف
طلسم تیر زو اندوده برف تو چو آتش ظاهر و باطن تباهی

صبر خاکستر و در دل سنگ است و چراغ طورش نور صفا نیست ٭
غم ز هر راه شکسته وا نیست ٭ تو اینجا شکسته خود در بغل دار
دگر از می برون سنگی برون آر ٭ گزین بیدرد بینا تنگ دار
دل افسرده بوی سنگ دارد ٭ نکته ٭ از بزرگی پرسیدند
چه مصلحت ست که درویشان در هیچ حالتی با نیک و بد خلایق
کار ندارند و زهاد با وجود ریاضت دامن آزار مردم از
دست نمی گذارند فرمود موم را بگرمی نفسی از هم گداختن ست
و آهن را با تش تیز با نرمی پرداختن درویشان درد دلی
دارند که اگر نفس کشند صرفه عافیت نمی بینند و بد باغ چنین
ساخته اند که اگر مژه بهم زنند جز گداز جگر نمی چینند پای
آبله دار هر چند مقیم دامن باشد اندیشه خارش گریبان
گیر ست و پهلوی بیمار با آنکه بر بستر گل تکیه زند از الم کوفتگی
نا گزیر بحکم ناتوانی فریادشان از نگاه ممتاز نیست تا رحمت
نوتی تواند چسپید و نبضی با پیدائی غبارشان بر صدا
نچسپیده تا بکلفت نیستی تواند رسید صلح کل و دیعت

عجز ایست در طبع ایشان گذاشته و منازعت ریشه رعونتی
در مزاج زاد کاشته نرمی طینت در ترک فضولی ناچار
ست و درشتی طبیعت در خراش و لهابی اختیار رعنایی
درویش که وضع طینتش مغلوبی است و چون موی میان
ضعیفش محجوبی است و زاهد همه گرد ذکر خدا سازکند تو از
طبع درشت سبحه اش دلکوبی است و عالمی بوضع خود خورسند
ست از اجتناب نادانی مخل اوقات کس مباش و
بجهانی سرگرم آتش سوداست بوعظ دم سردی آب تکلف
مپاش اگر نفست اثری دارد صرف ارشاد خود بکن تا پیش
مردم هرزه درا نباشی و اگر ناخنت رساست بگشاد عقده
خویش پرداز تا جراحت دیگران نخراشی بد است که تا قبض
طینت را از ورق گردانی لیالی و ایام تحصیل معنی کمال
محال است یعنی هلال ابرو در صد سال ماه نتواند گردید و
کودن طبیعت را بگردش ساغر ادوار حصول نشار
بزرگی دشوار که طفل اشک در هزار قرن به پیری نخواهد

رسید ٭ تو کار خویش کن اینجا تویی در من میکنید ٭ گریبان عالمی
دارد که در دامن میکنید ٭ گرفتم نو بهاری پیش خود نشو نما سر کن ٭
بساط آرایی ناز تو در گلخن میکنید ٭ بیکتایی است ربط تار و پود
بی نیازی را ٭ که در آغوش چاک اینجا سر سوزن میکنید ٭ الوان
ظاهر حیوانات تغیری در وحدت رنگ خون نمیسازد و
اختلاف وضع اینطایفه باطن را نیز فاسد میگرداند کاش
اعتراض از ساخته ساخته باشد و انفعال پرداخته پرداخته
که دوی صورت اعتبار است نه معنی اعتقاد و کثرت غبار
بیرون در است نه چراغ خلوت اتحاد ٭ هر کس بیقین معرفتی داشته
باشد از دفتر جهل اینهمه دانش تراشد هر رنگ دوی نقشی
از آینه وهم است ٭ این گرهها جز بسر وهم نباشد در آئینه اصل
غباری نتوان یافت ٭ که نوع رخ خویش بصد رنگ خراشد
هیجان دران ایام اغره که بطوف جناب مولانا سری
میکشیدند از زبان هدایت بیان مستفید معنی این کلمات
میگردیدند که هر کرا کیفیت شهود حقیقت از دست برده

باشد گفتگویش بزبان اصطلاح مجاز راست نیاید و تا رشته عبارت
در مجاز گفتگو نخواهد کرد
سامان نشو و نمای دارد و قابل راهست بمعنی تحقیق نشاید مجنون
را امتیاز سنگ و گل تنگ نسبت دیوانگی است و ستمازا
ملاحظه صاف و درد خجلت از شعور بیگانگی اکثر اهل دانش
جنون ساخته را وسیله تن آسانی فهمیده اند و با وجود قدرت
عمل بر عمل بیکاری و کاهلی تنیده با همه دانائی بدنشسته اند
تا کسی را غباری از توهم خیر و شر نقش آئینه ادراک نباشد تکالیف
شرعیه اش معذور نمیدارد و تاکید عمل بر اقدام بی تشنیعش
نمیگذارد رباعی ای آنکه بوهم این و آن مجبوری + گه در غم نار
وگه بفکر نوری + عریانی پوشیده گیت ساخته است + معذور
که معذور نه مغروری و در بعضی جنون سیرتان یافته می شود
که بطعن ارباب سلوک هزار عبارت عقلی می آرایند و بحکم هرزه
بیانی تاملی کار میفرمایند هرگاه که بدرس تقریر خوب و زشت
دفتری از علم معقولات میتوان نگاشت در حفظ مراتب
آداب چرا مجهولی برخود باید گماشت حیف کمالی که جز بکسب

نقصان نه پوندد و افسوس علمی که غیر در طریقه عمل پسندد

غزل ای که نیرنگ دو عالم از خدا فهمیده ٭ بحث زهد و ریا تقوی از کجا فهمیده ٭ موج و کف را عین دریا گفتنت انصاف نیست ٭ زانکه دریا را ازین عالم جدا فهمیده ٭ گوش کافر مشرب از فریاد ناقوست پر است ٭ زین سبب لبیک را خارج نوا فهمیده ٭ قعر این دریا عمیق است و تو بوجی هرش تار ٭ فهم این معنی دقیق است و تو نا فهمیده ٭ گرفتم کلبه بحال خویش آتش زده بکاوش خودستای سپرداز تا برق خانمان دیگران نشوی بابنیای بی کیفیت خود برهم شکسته در سر رایش مکار نا و بال برهنه پایان هرزدی ارباب شطح را بر خلایق در التفات بستن اغوش شفقت و اکد ان است و اصحاب نیک را بر مردم بد باغی همودن ساغر احسان بگردش آوردنست صحبت بیکاران خلقی را از کار میبرد ارد و قرب بیحاصلان جهانی را محروم حاصل میسازد اگر کمال کار بگاه وجود بیکار نیست از عدم سر بر نیاورد ادی اقصان

دست و اگر حاصل نشه دیدن خشکی است در حالکا فسرد
چه امت میکاشت در محفلی که کاملان را تعطیل عمل سود
اکتساب نمودن است طبایع ناقص را که غیر از تقلید سرمایه
تحقیق متصور نیست بجسارت ابدی مردن مذهبی که مجتهدش
را در خون و آب فتوی بی امتیاز ست پروان را غوطه در
حیض خوردن وضوئی بی نمازی اگرچه محیط را تحمل نجاسات
باحتمال پلیدی نمیرساند اما قطرها را اندک تعفنی بول
میگرداند **غزل** ای رنگ زخود در رو و هوا گیر و هر آینه
غبار منفروش و چون کلفت شام چند باشی و ساز شب
خون بکجهان هوش و تاکی چو یکند آه جو شند و دلگیری ملت
را غوش و هر چند چو شعله گرم تازی و با خار و خس ضعیف
کم جوش و گیرم سحری نفس فروزد و شمع دگران مناز خاموش
نکته لی مع الله وقت اشاره کیفیتی است از حضور
احدیت حق که آن نشان ثبوت و دوام ندارد دگر بر معدوم
مطلق در منیر اباد و احدیت همان کیفیت مصروف تجدد

انسان است و همان نشا مفهوم ساغر احوال و افعال و
اقوال گروهی که از رمز تحقیق جرعه بخشیده اند و از دوست
یقین دماغی رسانیده حصول نشار در طبیعت ناکسان هم
کرده اند و بوی گل را در مزاج هوا برنگ آورده به خند طراوت
رفع
لمبه در نسق تکالیف شرعیه معائنه میکنند از بیخودی
ان میکوشند و یا انکه رونق هستی در حفظ مراتب ان
مشاهده مینمایند از ترک حیا ازادگی میفروشند غافل که
این بکشت خاک چقدر خونها خورده تا نقش آدمیتی بسته
است و این یک نفس نسیم چه مقدار در ضبط کوشیده است
تا بشکل حبابی پیوسته نظم جمعی از پیش خویش اگاهند
بر فلک رفته اند و بیکار اند و همچو فرزین بکج خرامی جهل
همعنان عزیمت شاه اند و بیهانا رسانده طرف فروغ
طینت خورشید و ساغر ماه اند و بجز بهای رشحه شبنم
کوه پرواز و پره کاه اند و تا گرد ند خاک جاده شرع و گره
همه منزل اند گمراه اند و نکته و معنی بیان ان نسخه اسرار

از معمای تامل لطیفه واشکافته اند وار لعز لفظ معنی حاصی درپا
که حصول باین دو عدم لفظ مع است و مراد ازین معیت
امتیاز رب و مربوب یعنی فهم مرتبه دوی وادراک حقیقت
منی و توی است بحکم انکه نیز این مرتبه غیب مطلق را باشاره
احدیت منسوب کرده اند و بواسطه ظهور این نتیجه از شهادت
اضافی عبارت واحدیت برآورده رباعی حق میگویند
من ازل نه ابدم و انسوی شمار لاتعین احدم و یکتای بن کرد
خیال دو جهان و جوشید مع از میان بغرض عدم
اگر اعتبار دوی صورت نمی بست معنی یکتای نبوت
نمی پیوست اینجا حسن بقدر عرق شرم پیدای آئینه
پرداز است ومعنی باندازه غبار انفعال ظهور لفظ طراز
پس لفظ تصنعی است از اظهار معنی بیچون وچرا ولباس
تکلفی از ساز عریانی حسن یکتا چند انکه حقیقت بساط
تصنع چید آثار کیفیات مجاز بالید تا اتفاق عناصر
بر سند تکلف آرای نشست و تصور تمکینش بحصول مرتبه

جماد پیوست و چون جمعیت جماد طرح اهتزاز خرمی انداخت
اعتبار نبات به نشو و نمای وضع رنگینی پرداخت حرکات
نشو و نما نقاب لذات حسی و انکشاف حاصل کیفیتش بشهرت
حیوانی امتیاز یافت بر هم چیدن این همه تکلفات بپایه
حس و ادراک نام انجامید ائینه تحقیق جامعیت صورت
نمای جوهر انسانی گردید هرگاه از خلوت خفای اطلاق
تا انجمن معرض تقید غیر از عرض تکلف و تصنع محسوس و
متصور نباشد در عالم ظهور انسانی که انجام مراتب حقیقت
است بی تکلف بودن خجلت تحصیل کمال است و بی تصنع
زیستن باعث تشویر و انفعال و در صومعه باید متواضع
بودن و در مصطبه سرخوش تجرع بودن یعنی نقص حقیقت
یکرنگی است و در عالم صنع بی تصنع بودن ارباب تحقیق
را در دل دریا مقیم توهم ساحل بودن خاک بر سر دانش
کردنست و اهل یقین را در تماشا گاه روز چشم بخیال
شب دوختن دیوار بر روی بینش برآوردن حجاب خانه

بیاراز راست نباید و عالم شهادت تصورکده عیب نشاید
هر فضا مستلزم هوانیست و هر پرده مقتضی نوائی بس
درین تماشا هر چند بارنگ جو شبنم مفت تماشاست و
هر قدر تکلف کو شبنم غنیمت خوبیها گلفروشی بهارنگینی ها
دارد و موج خیزی محیط طوفانها می نگارد مثنوی همین
صید است اگر دامی توان چید همین رنگست اگر چیزی
توان دید نگاه اینجا اگر بکشاید آغوش برد خون و عالم
جلوه بردوش مهیا دارد اینجا حسن اسرار و بهر رنگ
زدن تجدید دیدار نشاید در چمن زار کماهی بحیشم
شوق بستن بی نگاهی توانجائی و از نیرنگ اعمال
بعقلت یعنی اینجا میزبی بال شهادت بست چشم انتیاز
بغیب آخر چه خواهد بود سازت بباطن ظاهر آرای خیال
است بخلوت انجمن پیمائی محال است برون زین پرده
نقش مدعا کو اگر زانسو همه یار است ماکو محرم نوایان
این پرده تا سلسله نقش گرد جنبشی ثبت دامن باحرام

وارستهٔ رنگ شکستند و غنیمت تماشایان این انجمن تا در
چراغ تصور نگاهی دود میکرد غافل از تماشا نشستند ذرّ
صحبت عدمی که پیش ازین داشتیم بعد ازین نیز در دست
است احاطه بی تار و پود هستی که بهزار تکلفش پوید کرده
ایم بازیگاست عریانیم اگر پوشیم ساکتیم اگر نخروشیم
نگاه بیخته و رنگ انجمن فانی نیز هرچه پرده کشائی بهارت اثرا
بعالمی که عدم میدرد نقاب یقین نیز غنیمت است رسید شبه
بعریانی و دران بساط که نقشی مستوران نیستن برای آینه صفت
هست رنگ گردانی و پوشیده مباد که بحکم اختلاف استعداد
ظهور بعضی عالم کثرت را اعتبار محض بشمردند همت تماشایان
جز بهوای نیرنگی مایل نگردید و بعضی جلوه مجاز را آینه دار
حقیقت دیدند توجه شان همان بر اسباب تقید پیچیدن
برین نقد بر دانش آهنگان انجمن شهود را هرچند طبع یکدیگر
خورده است چون مضراب و تار نهید زمزمه آشنایی است
و اگر همه پروی هم شکستن است چون پیچ و تاب زلف

شوخی سلسله دلربائی اینجا مطلب شاه نفی اوهام تعینات
بود در مشاهده جلال وحدت و مقصود مولانا اثبات ذات
یکتائی در همین انتظام کثرت خواه گرمی را طبیعت آتش دانند
خواه آتش را لباس گرمی پوشانند چون حاصل برشمردن
دو دست یکصد است و نتیجه تحریک دولت یکمد عادماغ یعنی
سراغ بیدل از گردش این دو ساغر یک نشاء دو بالا گردانید
و طبیعت تحقیق مائل مطالعه این دو نسخه یکسبق تکرار
رسانید و هر چند تمیز کفر و دین معیوبست و منظور اگر توئی همه
محبوبست و که کعبه و دیر بر سر هم شکنند و از خاک دو سنگ
آتشم مطلوبست و الحاصل ذات بی نیازی صفاتش با همه عریان
تن گنجها در آستین داشت و با کمال ساده لوحی قدرتها سینکاشت
از نغمات قانون جلالش که خلوت گوش را بصد انجمن بردوش
پرداخته تا کجا پرده گشاید فی الجمله بی پرده نوائی که از دیده
حیرت تمام طرح آغوش عبرت انداخته بود تحریر مینماید
رقعه وقتی جمعی از قلندران سلسله بیمعرفتی که بدستی

خم قدح امتیازشان برهم شکسته بود در پلنگ سودای
مردم توشکی در دماغ بمغزشان جسته بال از تیر مثبته سنان
جلال بی ادبیها ورزیدند و بناخن و دندان سگ طینتی دهن
غیرتش خراشیدند بگمان فسردگی دست بر شعله بی زنهاری بردند
و به توهم بیجوهری پای بر دم ذو الفقار سگد اشتند تا کاوش برق
غیرت از زبانش شعله کشید و معجزه عدمیت مخاطب
شان گردانید که ای سگان درین حرفه هیچ نیست بیوست
خود را در اقتضای سجده حکم همه با هم در افتادند و بچوب و خشت
بی عبدائی داد سر و روی یکدیگر میدادند تا کار بجائی کشید که
همان خروش و شغب خرقهای هستی دریدند و همان غبار
فتنه خاک گور بر سرهم پاشیدند ٭ الحذر ای غافل از خشم
بخود سجدکان ٭ ای بسا کشتی که در طوفان این گرداب رفت
هر کجا بینی مراقب طینتی تسلیم شو ٭ هم بپای سجده باید بر در محراب
رفت ٭ کیمیائی دانشی گر کرده کسب ادب ٭ نیست جز اکسیر بی
چون ببالی از سما رفت ٭ جان از دار ادب الفت پرست

بیکرهستی ابروی زندگی همرفت چون اوآب رفت عالمی
ازعشم مردان جبهت رنگ اعتبار شکر چندین نیستان
شعر درآب رفت و درهدایت اتفاق صحبت روزی فقیر
سامعه کلمات بیرنگی ادانش بود تا دریابد که آن نغمه عالم
اسرار ارچه کیفیت مترنم غلغله جوش است وان قانون
محفل حقیقت بچه آهنگ محرک سلسله خروش ناگاه بشارت
نوائی این زمزمه اش دریافت که ای هوس انتظار رموز
حقایق از دبستان اعتبار وجود بحرف وصوتی پراگنده
قانع مباش ناممکن است مشق موزونی خامه جهدی بر
تراش که هیات انسانی درکمال موزونی مصور است و
هیکل بشری بصفت سنجیدگی تمام جلوه گر حیف باشد که
ثمر این نخل سجع پوچ برآید و عبارت این نسخه مقطع
مغشوش نماید و هوش اگر باشد تامل هیئه اوضاع د هر
هیچ موضوعی خلاف وضع خود محجوب نیست در خور هر ساز
اینجا نغمه گل میکند از رباب و چنگ آواز دهل مطلوب نیست

پرده قانون غفلت نیستی ای بیخبر • نغمه شوقت چرا با
الهی منسوب نیست • گر تو انسانی نوای ساز موزونت چه شد
الا نی چون صدای کرادل کوب است • گفتگویت هرزه
درانگاه لاف معرفت • کسب هوشی تا بدانی گر تو اینها
خوب نیست • فصل • آدمی بر سائر حیوانات اگر نطق
محض باشد حیوان نیز در عالم اصطلاح خود بی نطقی نیست لیکن
آنست که حیوان ورق آهنگی که دارد بر میگرداند
و آدمی درس منطق بعلم فصاحت و بلاغت میرساند
و مراتب نوای حیوانی منحصر در زیر و بم مطلق است
و درجات کلام انسانی بقدر لطایف موزونی شهرت
سبق امتیاز رتبه خواص از عوام کالانعام نسبت
بلندی و پستی سخن است نه باعتبار بزرگی و کوچکی سرگردن
مثنوی آدمی فطرتست و قطره نام • نیست روشن
گر ز لطف کلام • هر قدر محو معنی آهنگی است • دل
محیط جهان نیرنگی است • عالمی شوخی نقش دارد • از

از سخن باد در قفس دارد ٭ لیک موزونی نفس دگر است ٭ آن نفس
نیست مطلع سحر است ٭ فیضها در کمین حسرت اوست ٭ نوشها
تابع مضرت اوست ٭ گر موزونیست و هدف دشنام ٭ مرحبائی
از خواص و عوام ٭ با جابت دعائی ناموزون ٭ خبر نفرین
میشود مقرون ٭ هر دو اگر کج و ند درین گلزار ٭ بقبول
نظر ندارد بار ٭ خاک بر فرق شمع نخیته اند ٭ گر بموزونیش
ریخته اند ٭ نفس خلق اگر رسد بسراغ ٭ رنگ آمنه ست باد چراغ
زین سبب از درشتی آهنگ ٭ لطف موزونیش ریخته رنگ
حسن و قبح جهان بو قلمون ٭ حرف موزون تنناش و ناموزون
عمرها شور این فسرده بساط ٭ گاه تفریط و ثبت گه افراط ٭ اعتدال
ازان میان زد جوش ٭ تا بانسان رسید در خروش
شیشه سازها رسید بسنگ ٭ کاین نوا گشت انتخاب
ترنگ ٭ بحر صد رنگ موج و قطره شکست ٭ آنچه موزون
فتاد گوهر بست ٭ هر که موزون نباشد انسان نیست ٭ فهم رنگ
معنی اسان نیست ٭ طبع موزون نکسبی و عملی است ٭ از عطیات

فیض لم یزلی است ٭ حسن این شاہد سراپا ناز ٭ جلوہ گر نیست
جز بخلوت ساز ٭ بی تکلف نیا بجنگ نیست ٭ تا دلی خون نکرد
بجنگ نیست ٭ تا نفسها نسوخت سعی بکمال ٭ نگرفت آئینہ بچنگ
خیال ٭ خویشتن را یدار میان برداشت ٭ تا نقاب از رخش
توان برداشت ٭ بجملہ کتاب کہ بی نیاز معنی ساختہ است
و مستغنی الفاظ پرداختہ ٭ از کتاب خانہ لوح محفوظ
بعبارت بکمال موزونی منزل است و با بقی آیات کلام اللہ
ہمچنان ترتیب قوافی مسجع منزہ از شبایبہ خلل انکار
فروش کلمات موزون منبع منکران کلام الہی است و
عنان تاب طریق فصاحت پیرو ضلالت قدمان انحراف
آگاہی بکمال فصاحت ٭ شاہد معجزات انبیاست و
دلیل کرامات اولیا کہ محرم خلوت سرائی رموز بیچونی
اندو ناظر قدرت آباد حقیقت موزونی ہرگونہ نعمت
کہ بی نوایان زاویہ وجود را موظف قوت آگاہی
گردانیدہ زلہ ایست از مایدہ انعام سخن گستران ہر جنس

و هر کمالی که بی بضاعتان چارسوی شهود بسرمایهٔ غبار ساینده و سحه
از ابر احسان معنی پروران ازینجا متحقق است که طبیعت موزون جادهٔ
سر منزل آگاهی است و راه سوی غبار پراگندگی و گمراهی انجد معرفت
اسرار توجه گماشتن است بکسب افکار چون طبیعت بلطافت
معانی وا رسیده آئینه ادراک حقیقت الحقایق میتواند گردید

تفکروا فی آلاء الله حکم آشنائی جهان لطافت است و محرمی
عالم نزاهت تا سررشته فکری بدست آرند و هوش بر اصل
معنی گمارند که این سررشته لطافت کده بیرنگی بسته است
و در این سلسله شهود عالم غیب پیوسته درک حقایق بدون
این سبق محال باید فهمید و فهم دقایق بی تحصیل این علم
دشوار باید اندیشید و خامش نفسی که طبع موزون دارد و صد غنچه
بهار از دل پرخون دارد و تسخیر پریزاد سخن آسان نیست و اینجا
نفس سوخته افسون دارد و در ضمن اشاره آن کلمات هدایه سرش
این کرامتش یافتم که چندی از اشعار افکار من تیمنا بلوح
حافظه برنگارد و فهم لطائف آن از سبقهای کمال معنی شمار

با این همه عسر مهیمنت سواد نسخه حقایق روشن گردانی وازین ابجد
فیض ترکیب عبارات هزار دو نمای فی الحال صحفه را بجار خار صد
گلستان آرزو مسطر رشته هم و خامه را بصریر هزار رنگ نغمه
سجو آهنگ گردانیدم رشته باز و زتحریک بان الهام ترجمان زینجه
می گماشتم و هرچه منیز بود بسر عتی تمام می نگاشتم بس از لوا
هر مصرعه آنقدر معارف از طبیعتش مسلسل میزاد که مدرکه در
فهم مراتب آن سیمه میگردید چون خیال حیرت مال محو ربط آن
کلمات قدسی سمات بود بعد از تقریر یک کتاب معنی بدیدیک
عنان بیان بسر رشته ارشاد باز میگشت و مصرع ثانی بر زبان نقش
میگذشت وقت مال عالمی را بغبار تغافل میداد تا بسبب از
حصول مدعا چشم میکشاید و غواص تفکر قلب طوفانها بهم میشکافت
تا گوهری از محیط مقصد بکنار وصول می یافت و رنجهت
توجیهی بیت بحوض تحریر رسید و سرمایه معنی آگاهی این همه بیان
گردید الفاظ بکفالت تعمیر کوه متانت ادای مضامین بکدست عرش
تسخیر انداز رسائی وضوح بیان بلمعه صبح در نفس و رنگینی تقریر بهجوم بهار

در قفس چون اکثرش اطوار مصطلحات هند و اقسام لغات ر
ربت ریخته بود درین صفحات که ذیل مراتب فارسی ر
در تحریر گفتگوهای بیامعنی که از نامحرمی های زبان ... با همه
نمودی تقسیم نسخهای زار ماند و هوسی بسا بال پری ... بلی دام
و قفس و ساخت ... بود کی چند انکه از پرواز ماند و بسکه
قطرها گرد و ارسای خاک شد و یکجهان انجام جلوه پرور
آغاز ماند و نغمها بسیار بود تا از جهل مستمع هر قدر بی برده
شد در پرده های ساز ماند و حسن اظهار شوخی رنگ تقصیری
نداشت و چشمها غفلت نگه شد جلوه محو ناز ماند و این ها حسرت
تسلی خانه جمعیت است و بیخیالی نیست آن آئینه کز پرداز ماند
نقش نیرنگ حقیقت بست لوح دل مبرا است و شوق غافل نیست
گر چشم انتظار باز ماند و هر چند مضراب زبان از ادب اظهار رخصت
تحریک نمی یابد نفسی نیست که زمزمه فکرش شور از پرده خیال
نمیگیرد و با آنکه مینای عبارت تاب جرعه تقریر ندارد ساعتی
میگذرد که نشأه تصورش در طبع اندیشه رنگ میکده نریزد سوای

آن اشعار حقایق شعار روزی شب شامی بسحر نمی انجامید که
از دیوان افاده اش هزار رنگ کلام حیرت پیام بمطالعه
موقوف بود میرسید اما هیچ یکی از حاضران شعور آن توجهات باطنی
نداشت و گم کسی هوش بران تعلیمات معنوی میگماشت
بحال چقدر بر تو نفس سوخته اند و کاین شعله بیان کاهست
آموخته اند و ای شمع ز بزم تو اندیشه که جهت و کو باکدا
دلت افروخته اند از استفاده صحبت سرخوشی
صهبای خمستان فطرت رنگینی گلهای بهارستان معرفت
آگاهی نسخه حقایق کون و فساد سرور ریاض معنوی پناه یکه تاز
مثنوی ادا فهمی موزر بی نیازی و حقیقت بین نیرنگی مجاز
عروج معنی از طبعش بخاری و چراغ فطرت از برقش شرار
تعلق دام ناگیرای صیدش و پر افشانده پیش آهنگ قدمش
ز خلقت وارستگی کسوتش دامن افشان بر بساط الوهیت کبریا
تعین مرآت بی رنگی آیاتش تنزه نشان از اقتباس پرتو اندیشی
تلون بساط عبودیت را نقش پیشانی تسلیمش تماشای گردون عنبرای

و قانون پر بوبیت را نشار داغ تعظیمش آہنگ معراج افتخاری
بفروغ جوہر سرخوشی چون نشار چراغ محفل جرانانیان
و بفیض طینت ہمواری چون سبحہ گوہر دعای مناجاتیان
در فرقہ آئینہ مشربان برنگ حیرت فرش بساط
سادگی و در زمرۂ خاکساران سایہ دار لوح
سر خط افتادگی نظم ساز بہار الفت
امکان برنگ آب ہو چون حسن با تجلی و چون شرم
با نقاب ہو با بحر موج خبری و با گوہر آبرو ہو
با آفتاب لمعہ و با ذرہ اضطراب ہو خموشی
حقیقت ایمایش در آئینہ ادراک صفاکیشان
و گفتگوی ہدایت اقتضایش نوید ارشاد
سلوک اندیشان در ایامی کہ قصبہ آرہ اقامت
کردہ سیر اتفاقی بود ادیم افسر زمین سہل
نقش قدمش را ایجد سعادت
می اندوخت و سواد آن مقام

سواد ان مقام پرتو افتاب توجهش همت می افروخت بحکم
اخلاق که سحاب شفقتش در طبع مستعدان مزرع وفاق میکاشت
علمی مشتاق صحبت هوش تسخیرش می بود و عالمی بالفت
شوق تمیزش میداشت در هر جا ذکر چمنستان افاده اش
نسخه بلاغت میگشود عندلیبان انصاف نوارا از ترنم زمزمه
توصیف چاره نبود خصوص مرزا قلندر که در هر بن موی زبا
ونهت مرهون ستایش کمالش و در هر جنبش نفس بانی مصروف
تذکره احوالش هر جا نسیمی از بهار مقدمش دو چار نوید گردیدی
هزار رنگ شگفتگی ریشه در طبعش دوانیدی بعزم استقبال
تا اهتزاز قامتی آراید نبد نبدش بال پرواز می میگشاد و بجولان
نساز تا قدم شوق سبقتی اندیشد جبهه پیش می افتاد بهر
استقبال نازش هر که گامی پیش رفت تا ابد می بایدش
چون بوی گل از خویش رفت خاک کویش بسکه سامان
بخش اقبال غناست شاه بر میگردد انجا که همه درویش رفت
تحمل می بالی بعجز رتبه می باید کشید دستگاه نازشد هر کس

ساز اندیشی فرصت و نکته و صحبت دانا در عالمی که معموری
سوادش بغبار غفلت پست عطیه‌ایست غیبی و موانست عرفا
در محفلی که آرایش فروغش بکدورت نفس نیا غنیمتی لاریبی
جهانی بفکر تن پروریها مرده است اندیشه حصل زندگی
کراست و عالمی را شکنجه خودپرستی افسرده است رهائی از
چنگ طبیعت کجاست درین انجمن از هجوم تاریکی دلها
شمع روشن نمیتوان کرد و از غلبه بی اتفاقی طبایع مرکان
بهم نمیتوان آورد اینجا سودای خبث و غیبت دود دماغ
کمال است و وسوسه حرص و حسد خنک براین خیال تا
بچشم موافقت بالتفات هم کشوده اند ابروی مردنی
که نداز ندریخته است و تا لب بحدیث موافقت باز کرده
اند شیرازه اخلاصی که بسته اند گسنجه جمعیت ها پیش از
تفرقه دام اندوه و کلفت است و اختلاطها پیش از جدائی
مایه پاس ندامت ساز گفتگوها مربوط شکوه عمر ذریه و همت
جستجوها مصروف حاصل مکروکید برین تقدیر در مجمعی که

احتمال جمعیتی توان یافت از ساز تفرقه آهنگ اهتمام نباید
اندیشید و دو صحبتی که استشمام الفتی توان کرد از تابع
وحشت حصول این انجمن نمیتوان فهمید **غزل** درجهان
خلق از هر خلقتی آدم کمست ه باز در اضعاف آدم آدم
هم کمست و بوی انسی در مزاج دهر نتوان یافتن و آنسوی
این انجمن گو باش در عالم کم است ه با چنین موجی که عالم غرقه
طوفان اوست ه در جبین های مروت احتمال نم کمست
بسکه مردم تیغ در جیب نفس پرورده اند ه زخم چندانی که
خواهی جمع کن مرهم کمست ه حرف نامسطور دل یکنقطه هم
بیش است و بس ه معنی دلخواه اگر صد نسخه باشد هم کمست
از ازل این بیش و کم دارد خروش امروز نیست ه وانکه خواندم
بیش بیش است انکه گفتم کم کمست ه الحاصل عندلیب گلشن اقبالش
هند که را چون بوی گل بر در گوش فشاندی و رنگ امیری
خانه احوالش چهره را چون حیرت در دیده تصور خواباند
هم دیده حیرت نگاه احوال عجیبش بود و هم گوشها جنون کده

آهنگهای غوصش وقتی در معبر دریای گنگ که بعمق اندیشی
طرف قطره اش کشتی هوش گرداب بیت و بطوفان حیائی
رشحه موجش خانه اندیشه سیلابی تصور صافیهای آبش
آمینه دست از سلامت شستن و تخیل انبوهی کفش حایل
سراغ عافیت جستن کردن افراز شاهده اوجش عروج
اشتار عالی فطرتی فرسرنگون تلاش حضیضش نزول پایه دون
همتی انداز چشمک حباب چون اقبال ساغر تکلیف
غوصهای عالم آب و آثار کرد ساحل چون تسلی طبع عشاق
سراب مطلبهای نایاب ن ژرف دریای که بود
از عمق حیرت خیراو چون گهر چشم حبابش بتکلیم درقعر
چاه و هر کجا سیر ستایش در تصور کل کند از هجوم اشک
برمژگان کدو بند د نگاه و دلو گردون کرکند از دور ایاش
رسن و تا قیامت بر نیارد از حضیضش عکس ماه و برگشتی گران
لنگری احرام عبور بسته بود و سبکتر از اشاره در ابرو نشسته
از کمال ضعیفی چون کمال در ماه تونشی نمود و از فرط تسلیم

چون بالیدن از ناخن بریده گرهی میکشود هنگامی که باشو بگام
وسط دریا رسیدند ملاح از هر یک درهمی خواست و ماهی
وار کیسه حرص بیارست عنچه تهیدستی ان گنج قدرت هر چند
مقابل طلبش زبان معذرت کشود اما عذر افلاس در عالم
غرض مسموع نبود غفلت بیدردیش بران داشت که تهدید
ملاحی ازارش رساند و بجای درهم داغ انتقامی ستاند
ناگاه از کشتی برون جست و چون شکن در طرهٔ موج نشست
خروشی از نهاد مرد و زن برخاست و ندامتی از هر طرف
هنگامهٔ غریو آراست فرمود ای بیخبر همین ناتوانی الف
شکسته ایم که دوش موج رخت ما تواند کشید و بفیض
سبکباری چندان از خود نگذشته ایم که پشت چشم حباب
پل تواند گردید تا نفس کشیدنی برنگ نسیم از آب در گذشت
و تا چشم مالیدنی چون حباب از نظرها غائب گشت
ان ای بسا روشندلی کز بی نیازیهای شوق و چون فروغ
مهر بر خاک سیاه افتاده است و وی بسا ائینه کز کسوت

در نگاریش و یوسفستانی تجلونگاه چاه افتاده است و معنی قبال
فقر از غافلان پوشیده اند و ورنه در هر خاک چندین دستگاه
افتاده است و هر کجا گرد شکستی سرمه آرای چشم و بی تامل
گذری انجا کلاه افتاده است و ذره تا خورشید عرفان
جلوه است اما چه سود و دیده های خلق بر غفلت نگاه
افتاده است و عالمی محمل بدوش و هم جولان میکند و کیست
تا فهمد که منزل هم براه افتاده است و و از فوائد کلام فصاحت
انتظامش انکه روزی بر متعطشان زلال حقایق ساغر معارف
می پیمود و بر منتظران رموز دقایق دفتر ارشاد می کشود
و جمعیت غنچه های الفاظ سرمایه بهار در گره بسته و
اغوش صدفهای نکات گمان محیط بره پیوسته و
هر نگه صد انجمن کیفیت دیدار داشت و هر نفس صد صبح فیض
الهی در بار داشت و گر طرب خواندی در و بام اشیان نغمه
بود و در چمن گفتی بهار ائینه در دیوار داشت و بلاهت نشه
در سوال زد که مردم را باعث فقر چیست و سود ناداری

چنانکه موجب افسردگی بیکاری مختصر بیانی این کلام تحقیق انجام
جامع اسرار حقیقت و مجاز است که هرگاه بصورت روی
نهاده ایست پیش ما افتاده و چون معنی نگری آئینه از غبار
شبهات ساده یعنی برای اصحاب ظاهر نابی اسباب
و فنی است مانند اطعمه و اقمشه و غیر آن از جنس سرخوشی
های معیشت آفاق و برای ارباب باطن معدومی مراتب
الهی شل اعتبارات اسما در شهود عالم اطلاق و فقر
در هر صفت که می نگری و غیر اسباب ناامیدی نیست
تمام او چشم بستن است از صبح و صبح او رادم سپیدی
نیست و آنچه از ساز دیده معدوم و در نوا هر قدر شنید
نیست و مینماید سرابها از دور و چون بسر چشمه وا رسید
نیست و بعد از ان فرمود حکایت گم کرده هوشی از
جمادیت طبع افسرده خشت رباطی بود بحکم غفلت نگاهی
بخواب بی تمیزی میفرسود تلاش آهنگان ربع مسکون
در انتقام طرح آسودگی می انداختند و تردد بیشگان

جهات دران منزل بعلاج نفس سوخته می پرداختند روزی پرواز
تخیل انسوی عالم او هش برد و وقت غفلت چون مژگان
خوابانده اش درهم فشرد و غبار آئینه هوش بر وشن ضمیران
عرضه داد و عقدهٔ رشته فکر تردد انی ناخن را مداوا کشاد
که هر شب خلقی درین رباط چون تبرکی باهم جمع میشوند
و روزانه کیفیت اجزای صبح ازهم می پاشند و میروند گروهی
چون باد غروب منزل اند و طائفه برنگ خاک جنوب
مائل قومی با این آتش شرق نارو فرقه بردش آب شمال
انداز هرگاه اتفاق اسودگیها در یکمقام صورت میکرد
حرکتها چرا بیک سمت وقوع نمی پذیرد مثنوی نه همین عقل
راست سیر کمال ٭ جهل هم میپذیرد بخیال ٭ واقفان
عرض حال می بیند ٭ خوابناکان مثال می بیند ٭ غافل
غافل از فکر خیر و شر مست است ٭ غافل از طبع بیخبر مست
است ٭ گرچه نظاره سازش انداز نیست ٭ مژه بسته نیز
پرواز نیست ٭ عالمی راست با هوا سرو کار ٭ سنگ هم

ی پرد ببال فشار خم و پیچ و محیط استعداد تو گرده صد رنگ
دام موج ایجاد تو هر گل انجاست خفته در رنگی تو ساز هر رشته
ست آهنگی و بجز اگر موج کف در سامان تو ساحل از گردی
کند طوفان تو هیچ جا پای سعی در گل نیست تو جاده آه مبلغ
منزل نیست تو از نواهای اعتبار مپرس تو رنگها و بدی
از بهار مپرس تو دانا در جوابش دامن تبسمی و شکست و
بال تحریک لبی نامه تسلیش پر بست تو بمضمون آنکه بساط
زمین تخته نرد یست معلق بر روی هوا و تخته و مهره چند
زنگ حرکت دران ریخته اگر این مهره ابیکجانب میل
نماید تخته بر میگردد و بازی برهم می خورد در مکتب گفت
و شنید که کلم الناس علی قدر عقولهم سبق کمال او ست
بهمان قدر بیانی که مدعای سائل بحصول توان رسانید
فصاحت است و با وجود ادای مطلب از نقاب کیفیتی اند
لطایف نبر مرتفع توان یافت تو به که شوخیها ز تمکین حیا فهمد
کسی تو از تغافلها نگاه آشنا فهمد کسی تو شمع را در

بزم با حکم نشستن رفتن است و هوش اگر باشد زبان مدعا فهمد
کسی و میوه و نقل و ترشح هر یکی بارست و بس و لیک
می باید بهر موقع جدا فهمد کسی تو تا رهر جا در بیان ساز
گردیده است صرف و طبع گر روشن بود ظلمت چرا فهمد
کسی و هر ادا صد مقصد است اما اگر دل پی برد و هر سخن صد معنی
است اما کجا فهمد کسی و تمهید این حکایه هم نقد معنی میشمرد
و راه حقیقی می سپرد پوشیده نیست که تعمیر بازیچه امکان
بشوخیهای غبار اوهام وابسته است و ترتیب بنای جهات
بتمهید اعتبارات خام پیوسته هرگاه آرزوهای طبایع
آهنگ یک جهتی پهلو گرداند و جستجو از مقاصد بفضای
یکروی بال توجه افشاند ناچار باقی جهات تعینه راه
عدم گیرد و مراتب متعدده استعداد انحصار یکتی
پذیرد زیرا که هرچه از سمت اعتبار اضداد یکسو است
نا مشهود است و آنچه از شمار مخالفت اوهام مجرد است
غیر موجود ؛ ن ؛ بزم امکان خرج تمیز غفلت و ادراک

نیست وگرد وہم ما چراغان کردہ ہست افلاک نیست ما
امتیاز آئینہ دار خوب و زشت افتادہ ہست وگر تفاوت
منفعل گرد د بلند و پاک نیست و ساغر سرشار تا گلک ظرف
مائل شود و بادہ را زتاک اثر جز در مزاج خاک نیست و عشق
دام صلح اندیشیدہ ہست اضداد را موزہر در ہر جا و وش
تختہ شد تریاک نیست و پس چہ باشد و ہر ترتیب جہات
مختلف و وان جہت : بی جنون تا گریبان چاک نیست
شعلہ را جو الہ کردستن دامی انشا کردنست و صید این وادی
اگر یکسو تید فتراک نیست و شوخی سودا شب خون د ماغ
فطرتست و ورنہ صہبائی کہ ما داریم جز در تاک نیست
واقعہ وقتی از عالم سلی طبع سائل مبحثی غریب
در میان آمدہ بود صورت تحریرش درینمقام مناسب
نمود در سفر راہ با با حسن ابدال یکی از براہمہ با فقیر
بیدل اتفاق رفاقت داشت وحسب موافقت مشرب
اخلاق تخم محبتی در مزرع اعتقادی کاشت روزی

روزی بتحقیق معنی تسلی ضبط نفس زنار سبحت و سبحه داری عقده
تعجب برون ریخت که شنیده ایم جمعی از جناب افصح دبستان
کائنات الملح نایده اسمار و صفات خمیازه صبح بهار از لبت
شنا و داغ محفل ابدیت رسول خاتم صلی الله علیه و آله و سلم
مسالت نمودند که مشاهده استقبال نتایج حال و مکاشفه
وقوع پاداش اعمال یعنی بی پردگی آشوب قیامت بکدام
ساعت صورت خواهد بست و در چند مدت بظهور خواهد
پیوست فرمودند در یکمژه برهم زدن این نقاب مرتفع است و
آن خیال واقع نظم بوهم اهل غفلت هوش باز رستی
فریب ابد خورده است و ندانسته کاین گرمی شعله وهم
چو خون ناروان گردد افسرده است و دو عالم چو اشک از
نظر میچکد و همه گز مژه دامن افشرده است و بود گر درم نقد
این کاروان و نفس جز قدم هیچ نشمرده است و چو خورشید
تا چشم برهم زنیم و جهانرا سیاهی فرو برده است و برین
تقدیر روزی هزار نوبت مژه برهم می آید و انتظار نجا بود

همان در میان است و شبی هزار نقش پیش پرده می گشاید و غبار
این سحر هیجان بی نشان گرفتم رنگ گردانی گلهای این
چمن و ظلمت افزودی چراغان این انجمن از آینه تغیر
موجودات او شعاع روشن است و از صفحه تبدل احوال
اعیان مکشوف و مبرهن یعنی ممکن نیست که تصور خیالات
ما سبق در دامن حال مابعد نریزد و غبار انفاس گذشته
بپرده های خیال نقش آینده نه بزند در عالم وقوع قهر و لطف
آثار کدورت و انبساط باوضع هر طی ملاقی و در محاسبه
اعمال خیر و شر حساب رغبت و انفعال بر ذمه هر طبیعتی باقی
درین وادی اگر از خار پای رفته غافل بود دم دیگر زیاد
او قدم بر پیش می آید و شبی که خفته بهد و شش پرواز گل شمعی
سحر جوش تصورها بهار اندیش می آید و زبس تنگی بهم افشرده
است اجزای امکان را همان ماضی با استقبال هم دوش
می آید بوندارد سیر هستی جز خط پرکار بودن که هر جا رفتم
از خود رفتگیها پیش می آید و تغافل را سرو برگ تماشا کرد

ام بیدل ٭ فراموشی زهر خیرم بخاطر بیش می آید ٭ اما در سوال
موعود بیان حوادث عالم چه حاصل داشت و در فصل خوشه
یابستن تمهید مراتب درو چه فائده میکاشت پیداست که سایلان
سمای استقبال درسی از کشف اللغات نسخه حال نخوانده اند
و ریشه بازان وادی انتظار ناقه بسر منزل نقد وصال نرانده
فطرتی را که کیفیت انقلاب حال سرگرم غیرت دارد مخموری
سودای استقبال دماغ اندیشه نمی خراشد و هوشی که از
تخیل آن دور فشار میرساند گردش این ساغرش جرعه
یقین نمیچشاند ٭ غزل ٭ خراب کعبه تحقیق سنگ و گل
نمیداند ٭ بهر جا میرود از خود برون دل نمیداند ٭ خیال این و
آن حاشا که گنجد در دل مجنون ٭ بلیلی هر که گردید آشنا محمل
نمیداند ٭ چه افسونست یارب چشم بندهای الفت را ٭ که
بلبل جز چمن پروانه جز محفل نمیداند ٭ یکی در ساحل از تشویش
دریا بر نمی آید ٭ یکی دارد وطن بلجه و خبر ساحل نمیداند
بیابان مرگ اوهام است خلق از دوربینی ٭ چه سازم

نش یارا ہیچکس منزل نمیداند و چه اینجای چه انجای چه
ہروزی چه فردای و چو حق منظور دل شد ہیچکس باطل نمیداند
امر فی الحقیقت ہمین نجد و امثال مختصر است تعبیر روشن تر
ہا یستے تا خواب اسایش خلایق بذوق خطا فہمی افسانه
ابہام تلخ میگردید و اگر نفس الامر بغیر احوال قیامت است
وضوح تقریر خالی از احیانی نبود تا نگاه عدم فرصتیان عبرت
کده وجود بوہم لحظہ ی زحمت انتظار میکشید و بنیا مشکل
که رنج کوران خواہد و یا خضر زره دوری دوران خواہد
انجاکه سلیمان کند اہنگ خرام و حیف است که پامالی
موران خواہد و در کتب عقائد تا طلوع افتاب روز جزا
تعین مدتی وابسته است و بکمین ساعتی نشسته که محاسب
دیوان فرصت چون رقم انقضایش وا شمارد جوش
طوفان سہو سر از تنور طبیعت افاق بر آرد یعنی چہار دور
میکده اصطلاح ہا که از اجاکے نامند اگر ہزار نوبت ساغر
مسلسل زند کیفیت یکروزه عمر بر ہمان تقاب از زوی

تحقیق برافکند و هرگاه برین دستور صد سال اقتضا یابد بر
هما از انجمن ظهور بخلوت بطون شتابد گیرودار محفل
کونی بساط امتیاز در نوردد و نقوش و خطوط صحائف
اعتبار یکقلم باطل گردد و بازار اقتضای تسلسل
دور فطرت برهمائی دیگر کمر ماموری ایجاد عالم بربندد
و بحکم بی تعطیلی سیر بکار قدرت، آثار فلک و عناصر
بنقش دوایر پیوندد و افسردگیهای دماغ اوهام باعاده
تازگی جوشد و گردش ساغر نیرنگ باغوش پردازی
تصرف کوشد و تشخص هارا لباس بسیاریست و معدوم نیز
جلوه در کار است و خط این جام را سر و پا نیست و همه
دور است نشان پیدا نیست و گفتم این کلام تقدس مقام
از معجزات حضرت خیر الانام است دیگر شمه لطف
فصاحت افهام نواز زمره خواص و عوام صباحت
عبارتش نقاب شبهه از روی جزئیات امکانی برداشته
و عروج معدنش علم ادراک الهی کلی برافراشته بجذب

جامعیت لطایف نه وحشی مرغزار حال را از احاطه کمندش
یارای بدر رمیدن و نه نخچیر صیدگاه استقبال را از اغوش
صغیرش امکان برون طپیدن اینجا هم سعی الاعراض لا
رمانیدن سر بر خط تسلیم اشارتست و هم مضمون یوم
ینفخ فی الصور از سعیمان پرده عبارت ؛ چه دانی رمز دریا
چون نداری گوش گردانی ؛ که کار خار و خس نبود زبان
موج فهمیدن ؛ نباید راست هرگز صحبت رنگ و صفا
باهم ؛ چه حاصل سایه را از خانه خورشید پرسیدن ؛ نگردی
محرم او گر همه از خود برون آیی ؛ نخچید خاک بیابان
از سعی بالیدن ؛ اثر این لفظ قدرت شامل اسرار مرکب
و بسیط است یعنی از چشمک ذرات کون تا مژگان برهم زدن
بشن محیط با همه مرتبه وجوب را بشن میخوانند و عقل کل را
برهما میدانند اصل معتقدات شان اینست که میگویند طول
عمر برهما با انهمه درازی در فرصت یک چشم زدن بشن
سیاه است و افسانه رشته ای امانش براهم اوردن

این نگره کوتاه نامژه او خط کشیده است صفحه این برسم
رسیده و تا خامه او شق ورزیده است خطوط این نقطه موهوم
انجامیده زیرا که عقل کل آئینه ایست امکانی بسبب تقابل
نیرنگ وجوب نقشبند صور و اشکال موجودات و بواسطه
تنزل خیالات الوهیت چهره پرداز احوال و امثال کائنات
هرگاه واجب بر سر این نقوش بی توجهی گمارد و باغماض
این تماشا مژه برهم فشارد ممکن که آثار بهارش گردیست
بعالم موهومی پیوسته و مینای اعتبارش رنگی در عین در
شکسته فرصت تمکین بهانه ایست تا بمحیط ناپیدائی
غوطه زند و زورق توهم بگرداب معدومی مطلق افگند
اغماض بهار جز چیدن بساط رنگ و بو در بار ندارد و تغافل
سحاب غیر از خشکی آثار نشو و نمائی کار د بینوائی های
تنفس ورزیدن مطرب و البسته است و نارسائی های آهنگ
گسیختن رشته ساز پیوسته و در طلسم عجز فرصت حال و
استقبال کوه شش جهت یکگردش رنگست ماه و سال کو

جلوه اورنگ بررسی خیالی بسته اند ورنه در آئینه موهوم تماشاگه
رو بخاک عجزی مالیم و از خود میرویم و گیرد و از سایه او بارش چه و
اقبال کو و دستگاه ما عدم سرمایگان عشق است و بس
ذره کر بر خود طپد چرا فتابش بال کو و کفت و گوی موج غیر
از شور دریا باطل است و حرفی کر از خود مشنیدی ای زبان
لال کو و بر رموز فهمان دقیقه نزاکت مخفی مباد که نادانان
هر طریقه را در بیان معرفت اسرار برای عوام تعبیر است
و محققان هر طایفه را در وضوح معانی غامض جهت
افهام تفسیری مدعای کملای این قوم است که طول زبان
توجه عقل در ایجاد نارنجیات تحیر کده امکان و تعلق
رنگ آمیزیهای صور نخانه اشکال و الوان هرگاه در
جنب عظمت شخص حوب مقداری تخمین اندیشند بیش
حرکت مژکانی نمیتواند بود و گرنه در عالمی که هزار ازل
و ابد امکانی نگرد تو همی نمی ارزد ازین فرصتها چه تعبیر توان نمود
قطعه خیالی میکند شوخی کدام اظهار و کو هستی و هنوز این

نقشها در خانهٔ نقاش جا دارد و شرر در سنگ ستیز قصد
می اندر تاک می جوشد و تحیر رشته ساز است خاموشی صدا
دارد و حاصل مدعا انکه چون صورت جواب سائل هم از
پرده اعتقادش بعرض بیان پوست رنگ شعله
اعتراض ناچار بخاک سکوت شکست در صحبتی چند
زنگار وشکوک و اوهامش بصفای معنی یقین تبدیل
یافت و حسن حقیقت اسلام از آئینه باطنش نقاب تغافل
شکافت تفصیل آن طومار افسانه عمر بر باد داشت بدماغهای
فرصت تحریر سر بمهر چشم زدن لشمش واگذاشت و غافل و
ادای نخته گوئی درس هر خامی نمیباشد و می این نشار در
هر شیشه و جامی نمیباشد و نره دور است خلق از انحراف
وضع کج فهمی و دگر نه هیچکس را لغزش گامی نمیباشد و بیا
انجا که صافی نیست در مرات تقریرش و همه گرد وصل
گوی غیر پیغامی نمیباشد و فصاحت نیست جز فهم مزاج
مستمع ورنه و قبح وصف نامفهوم دشنامی نمیباشد

جهانی همه نیرنگ است این افسون نیرنگی؛ سخن سحر است دیگر
دانه و دامی نمی باشد؛ القصه برین گرشته جبین خرمن ارادت
شفقت معنویش بیش ازان بود که کم ازان به بیشتها متوان
ستود از زبان شکر نوائی خامه را باهمه عجز انداز حصر رسته
و عندلیب سپاس آهنگ سازرا بهزار رسائی پرواز صفیر
واقعه موسم تابستانی که نقش کارگاه تصور در خیال
حرارتش آئینه مود میگداخت و پیکر شخص اندیشه در مقابل
ادراک این رنگ تامل میباخت از شرر کاری های
آنکه طراوت شبنم از عرق جامه بر می کند جز بعریانی
شعله نمیرسید و هرچند رطوبت آب از حباب پوست
می افکند همان بر بستر آتش می غلطید پرتو خورشید جهانگرد
از راهی دور محمل شوق ارآسته بود و سراپای خود چون
شمع بذوق آتشین پیرا آسته بهار کردار حقیقت گل و
شبنم از نقاب کیفیتش نمودار و یاقوت وار معنی؛
آب و آتش از چهره افروخته اش آشکار ناگاه بگلبه

استظار این ترصد نمرودل رحمت سری کشیده زاده خلاص
رابعزم استراحت لبریز انوار جمعیت گردانید نظم عرق
باشعلهٔ رنگش هم اغوش و حباب شبنم خورشید گلجوش
حباچون گوهرش در بر گرفته و عرق ائینه در گوهر گرفته
زسرجوش تماشائی حیاست و بهر عضوش عرق ائینه
در دست و زطوفان بازی حسن عرق ریز و نکهه
چون موج در گوهر گران خیز و بوصفش در تصور گاه تقریر
نفس را آب کرده بدن عنانگیر و چراغان خیال برق بازی
همان مطلق عنان بی نیازی و سراپایش چکیده نهای دل
بود و شکست صافی مینای دل بود و حیرت پرست
شیوه بندگی بهواداری اقدام خدمت مروحه برداشت
و توجه نسیمی آن گلزار شبنم بهار گذاشت تا آن همه جوش
طراوت صرف گلبرگ طبیعتش گردید و افراط شوخیهای
بهارش ارمیدگی اعتدال بهم رسانید سحاب گلشن الطاف
تبرشح آهنگی ساز عنایات برخاست و صبح بهارستان

انشقاق بوسعت اغوش رحمت بساط بسم ارایست
که ای نشاء بنای اخلاص عنقریب از ریشه فطرتت نهالی
قامت آراید و از هیولای استعدادت پیکری بظهور
اید که همت عالی اگاهان از فهم کیفیتش استمداد رسائی
نماید و آئینه معنی نگاهان از درک ماهیتش بر محیط ابرو
اغوش کشاید تو ای نوای درد دل نومید افسردن مباش
آخر از ضبط نفس شور قیامت میشوی تو وی سرشک
ناتوان چندی دگر با صبر کوش تو مایه ات چون جمع شد
طوفان علامت میشوی و چون نفس امروز اگر رنگ گلت
شگفته هست تو هیچو دل فردا بهار استقامت میشوی
اگاه باش که با هنگ وحدت اشیانی مهیای ریختن
بال و پرم و بذوق پرواز بی نشانی مستعد شکستن
رنگ اثر وصلتها در کمال تنگیست و مهلتها با نهایت
بیدرنگی از تعلیمات وصایای من سفید احوالت انیست
که چندی بدین ابیات تحقیق تامل بکاری و بفهم

الطافیش جهد ی بلیغ لازم تفکر شماری امید که بعلم فیض ی
برورس معنی عرفانت افزاید و ابواب علوم یقین برروی
دهست مفتوح نماید باری باین وسیله یاد فراموشان
درسگاه اعتبار از غنایم تحصیلات شعوریست و باین
بهانه ذکر خاموشان برده عدم مفت شاهد و حضور
آن مضامین معارف تلقین این بود که بزبان ارشاد بیان
ادا فرمود لمولوی معنوی این نوی ظاهر که بنیاد
نوی و هست اندر نوی تو از بی نوی ٭ او نو است اما نه
این نو که بیست ٭ آن نوی کان برتر از ما و منیست
نوی تو در دیگری آید فیین ٭ من غلام مرد خود بین چنین
الحاصل ترحم آن حضرو ادی توفیق بوید این غنایم طریق
هدایت بود و توجه آن سروش عالم فضل برده این گرامنم
درس نوازش فرمود مواظبت حضورسعیش مشق حیرتی
بکمال رسانده و بمحافظت اسرار حقیقش ورق نفسی بنجامو
گردانده و در همان هفته آن یگانه هشت محفل نیرنگ

بچار سوی بساط سیج لقد اعتبار دو می جست و آن یکه
تاز نه عرصه خیال از غبار امتیاز شش جهت بیرون تاخت
غزل گو گذشته رفیقان ز دل فراموش شدند کدام
ناله که در پرده اش نه بیجوش شدند تو سخت بیخبری ورنه رفتگان
همه ز خجلت مژه واکردن نورد و پوشیدند چراغ انجمن
حیرت نظر بودند کنون بپرده دل داغهای خاموشند
هنوز زحمت سعی تو سیکشند بخاک تو تا ز بار تعلق ز دست
دو شدند بچشم بسته نگاهی که این پری صفتان زیر آن
انجمن بشیشه خانه هوشند استفاده صحبت
نهنگ طوفان آشام محیط اسرار پلنگ معانی صید وادی
افکار گوهر ساحل نقاب دریا دل نثار فضل معنوی شاه
فاضل زهی شور خمستان حقیقت جوش دانایی خوشا
موج بهارستان عرفان رنگ یکتائی فرح شوق و سرایش
بی نیازی نثار استغنا گلش اغوش بی پروا نهالش اوج
رعنائی بگلزار تماشایش عیان رنگ مستوری و بزم جاهایش

بیانی رفرو ایمائی و بنای سلسله سلوکش بردوش جذبات
شوق الهی و غلغله دوام فقرش سرکوب پنج نوبت اعتبار
شاهنشاهی آزادگی دربهرین موبش مجنون سلسله اسیری وار
سراپایش مفتون هوائی تعلق پذیری خورشید حقیقتش با وجود
جهانبانی از دیده بی نور سایه فطرتان مستور و با کمال
بی پروائی چون چشم حیا پیشگان مژه داری ستر عورتش
ضرور برق عریان تیغش لمعه تیغ تجرید و حسن برهنه سرش
آفتاب عالم تفرید نظم از دامگاه انجمن هم جسته و بیرون
کائنات چو عنقا نشسته و دامن بگرد کلفت امکان فشانده
طرف کله زرنگ دو عالم شکسته و تشخص گفتگو را تیغ
ندهاس تهدید شوخی نفس زدن و پیکر خامشی را مقراض لعش با
خلعت آرای قطع سخن سر جمعیتش چون جوهر آئینه زه نورد
جاده سلامت و قدم تمکینش چون موج گوهر مقیم دامن استقامت
در خلوتکده خیال موی سرش جوهر آئینه زانو و در معبد
تفکر روی دلش مقابل محراب ابروم تماشای بزم بیرنگ

دل و طرب ساغر گردش رنگ دل و چو گوهر ز امواج معنی کمند
فتراک دل بسته پست و بلند و جهان گوشه طرف دامان او
فلک تکمه از گریبان او و تجلی نگاه گلستان نور حقایق
تنها جهان حضور و چه پرکار آغوش خود ساغرش و چو مرکز
دل جمع باد سرزش و هستی آرمیده اش چون خم می طوفان
طراز جوش بطون و جنون سنجیده اش برنگ طره خوبان
با همه آشفتگی موزون محیط خامشی امواجش هرگاه بعزم
تکلم رموز قطره منکشف زورق هوش سامعان از فلک
بهم سراغ ساحل میافت تری ذات از سنجیدگیها مواعظ
دلپسند سجع تراز سلک جواهر منظوم و نظمی به بسط
معانی بلند روشن تراز ثمر مراتب نجوم حرفی از لبش سر بر
میزد که ضبط تحمل تمکین متانان باستقبالش از جا در نیاید و
نوائی از سازش نمی بالید که حفظ طاقت متانت ادایان
آغوش وداع خودداری نگشاید **غزل** گوش میسوخت
که یارب چه شرر برداز نیست و هوش میرفت ز خود کاین چه

قیامت سازیست و شوق شگفت تحیر در بارست اینجا و
جولان نگه گر همه مژگان تازیست و محو دل هاش اگر فکر بجا
نرسد و خاک وامانده تکلیف فلک پروازیست و بی اثر
نیست حضور سخن اهل الله و بکمال تو بس ست آنچه در اینها
بازیست و کیست از ذکر حق آئینه بحیرت ندهد و حرف
اینطایفه سحر بیان اعجازیست و بحسب ربط معنوی اکثر اوقات
با میرزا قلندر طرح مجالست صورتش می افتاد و بحکم اتحاد
باطنی اغلب ساعات اتفاق ظاهرش دست هم میداد فقیر از
شگفتگیهای بیانش رنگینی مشاهده میکرد که بصد جوش بهار
آئینه تصورش نتوان چید و از کیفیت تکلمش نشاءی
اندوخت که بهزار دور ساغر کرد تاملش نتوان گردید در هنگام
باریابی حضور سراپا هوش می بودم تا لب اسرار طرازش
چه طرازد و همه تن گوش میگردیدم تا زبان حقایق اعجازش
چه اعجاز درشان و یاد ایامی که جان مشتاق و دل مدهوش
بود و هر مژه واکردنی تمهید صد آغوش بود و تا چه پردازد

تغافل مو بمویم واشت چشم تو تا چه فرماید مسیم عضو عضوم گوش
بود از انجا که جذبه تقاضا لیس شوق کمند مقاصد سخیر است ربا
و غبار وادی انتظار شکست ارزو تعمیر معلم اتفاق بی
و فه ری از فوائد ارشاد میکشود و فهم قاصر بیدل را برسائیها
می شود مینمود کاش مثل تو سامع بجوف ما توجه نماید
تا از قید خموشی برائیم و چون تو طالبی ناخن کاوش آراید
تا عقده دلی وا کشائیم عالم از درشتیهای طبایع کوه
سار یست انچه لب بر می ارد بدل گویی باز میگردد و انچه
شوق میکسترد انفعال در می نوردد و اینجا بی کدورت دلی
که همین اقبالش او بار نا پسندی گرد سخن نگردد کر است
و بغبار ائینه که بقبض تقابلش نفس تهم سیاه کاری بر
نیاید کجاست گرد کلفت نا قبولیها سخن را در خاک می
نشاند و عرق خجلت بی اثریها ناله را در اشک می غلطاند
اگر افهام خلایق جاده کجی نمی پیمود خامشی را بر سخن ترجیح
نبود و اگر اعراض بر طبایع مخالفت میگماشت غرابت

صحبت بتفصیلی دست شکایت این درد تا بکجا باید برد و الم این اندوه
برکه باید شمردن عندلیبی بهم نوای ذکرِ شکوه سرکرد کای نوا بر
شونده غم درین چمن بسیار است گفت خاموش زاغ بسیار است و عالم از
جنس این خوش بیرست و از نوای هرزه گوش بر است تو تجربه
کاران امتحان گاه ظهور متفق اند که خامه تقدیر بر صفحه سیمای
هر صاحب کمالی اثری نگاشته است و سحاب بی نیازی
در حدیقه طبع هر معنی نهالی قدرتی کاشته بعضی از ان
جوهر اند که دلهای حاضران از صحبت شان بی اختیار
خزان درمیکرد و بعضی بان کیفیت که دماغ مستفید ان
از مشاهده شان جز نشاء سروری نپذیرد یکی از دلایل
کمال هر فن تصرف است در مزاج غیر کردن یعنی قوت استعداد
دیگری هم ضمع خود بعمل آوردن ازینجاست که محاذی
شعله چراغ هر سر انگشتی شمعی است افروخته و مقابل
شعاع آفتاب هر قطره آبی کلاه زرینی بر سر دوخته در
تسلط آباد محل با فان قماش خواب قرکانها ناگزیر بیرهم

چیدن اند و دراد بکده سرمه سایان پرده تب نظارهٔ بی
اختیار نفس در سینه دزدیدن چون درینطایفه هر یک از
کیفیات قبض و بسط قوتی تمام دارد بحکم قدرت غالب
زبردستان را محروم نصیبهٔ اختیار نمیگذارد ●● تو آفتاب
حضورش شعاع معنی بر دلهای قیافت که در غیبت لمعهٔ ازان
تصور عالم خیال بود و از صفای آئینه صحبتش تمثال
حقیقی بر طبایع مکشوف میگردید که در اوقات دیگر بخواب
توهم نیز نقاب نمی کشود از انجمله بیتی چند که بحکم معنی ایمای اشتیاق از
پرده خیال بیدل هیچدان پرواز رنگ و رو داشت در
ضمن اشعاری که موقوف بذیل عنصر دوم است خواهد
نگاشت تا منکشف گردد که حضور اینطایفه چه مقدار کلید
بستگیهای دل است و نگاه اینقوم در چه درجه صیقل آلودگیها
آب و گل و ریشه با آب چو سازد گل احمر گردد ● خاک چون
طالب خورشید شود زر گردد ● صحبت صافدلان جوهر اکسیر
غناست ● بی صدف قطره محالست که گوهر گردد ● آئینه

خورشید جلالش القدر شرف پرد گیان حلوتکده خواطر بود که
بعض نفس تحریک معنی مائل گردد چون نگاه مضمون سواد
قبل از بیان در پرده رقمش وا نمودی و تا تخیل نگاهی بخشش با
مژگان توجه نماید چون ذہن کاتب از تحریر در نوک
قلمش مشاہده فرمودی ازین دست معنی ہا مضمر خیال تحیر
پیشه ہست وازین عالم نسخه ہا متعلق شیرازه اندیشه وقعه
در نشاط آباد عالم خمار که ہر دماغی سرخوش پیمانه عشرتی
ہست و ہر ذائقه چاشنی گیر ساغر لذتی با عصاره حرما
که مقابل کیفیتش آب انگور عرق خجلتی ہست از جبهه تاک ریخته
و بفروغ لمعه صفایش زلال چشمه حیوان باد ر د ظلمت
آمیخته ذوق تمام داشت با آنکه وظیفه التفات ملعاش
روزی یکدو لقمه زیاده نبود و مذاق رغبت شرابش
ہفته نیم جرعه بیش نمی بود ہر گاه تجرع آن می پرداخت
بیکدم سبوہا در میکشید و اگر ہمه خمخانه ہا پیش می کشیدند
تا ہی نکرده نمی ارمید نظم مشنیے شیشه با زار جگر تا بگلوا ست

بحر چون تشنه شود سیل کمین جرعه اوست و ساقیان محفل

اخلاص به نیاز جبهه ساغر طرح بساط خدمت می انداختند

و بسر خوشیهای نشئه اعتقاد کردن تهیه اقدام آن می فرمایند

بجذبه العطش شوقش پیمانه‌ها چون دولاب از گردش نمی

آسود و تا سبو قطره داری ذخیره جگر بید نداشت کاسه

کیسه اشک عنان گسسته بود حیرت گرمیهای مزاجش جگر

آتش میگداخت و حسرت تشنگیهای طبیعتش ساحل را

بدریا می انداخت روزی بدستور معهود چون خم می از سینه

تا گریبان سرشار بود و اثر امتلا چون مینا از گلویش نمودار

هر چند تنگ ظرفی حسد حبابی تاب دریا کشی همتش نداشت

شوق مشرب همان بر طلب پاینش قدم میگذاشت از نو اثر

قدح پیمایی چون بحر نفس میزد و از جوش می نشست و بهر موج

نفس احرام طلبی تازه نقش می بست و آنها که جرعه از دل

دیوانه میکشند و خمخانه‌ها بگردش پیمانه می کشند و سر تا قدم

میکشند

دماغ شکست اند چون حباب و دریا بجام همت مردانه

بمشاہدہ کیفیت حال خیال نخجیری مال اصلاح اندیش گشت
ناجرات التماس دستی بدامن گستاخی زند و نقش جبینی در
سر راہ عرض افگند بامید آنکہ اگر لمحہ ثانی بوقوع آید طبیعت
از تردد بیاساید و زندگی نفسی براسایش نماید بعجز داند شد
موج ساغر آگہی عنان نفس گسیخت و رشحہ بانگی بکام
ارشاد ریخت کہ ہرگاہ سلسلہ ادوار بیک شخص
منحصر باشد تسلسل نخواہد نہ توقف انتظار فرصتی کہ درمیان نیست
از بی شعوریست و تکیہ بر دلی کہ بیرست از بیحضوری قطعہ
ہمچون شرر بیادہ از خویش رفتہ ایم ٭ سامان این بہار زگلزار
چیدہ است ٭ گل جام خود عبث بشکستن میدہد ٭ وصاف
طرف شیشہ رنگ پریدہ است ٭ پرواز نشاء در قفس معنا از
شکستہ بالان خجلت نارسائی است و آزادی شرار در طبیعت
سنگ سر بدیوار کلفت بدنست و پائی در کمین گاہ بہانہ جو
ہمانقدر با بار کلفت زندگی باید ساخت کہ بوسیلہ حیلتی
از دوشش توان انداخت ٭ وحشت عاشق برفتار

سراغی دیگرست و کاغذ آتش زده طاوس باغ دیگرست
سعی ما مصروف بزم آرائی شوق فناست و بیخودیهای شرر
رق چراغی دیگرست و ما خیال رنگ بنظر درآمده است
بهار از بیرنگی برآمده تکلف معارف آرائی تا کی ذوق اثبات
وحدت باید گشود و تصنع حقایق پردازی تا چند اصلاح
تشبیهات توان نمود پرده تخیل مرتفع نگردد گر سعی دست
اندازی فنا و غبار توهم از میش نشیند مگر ریختن آب بقا
در دیده جسم ارا نشود نما محالست و گنجینه دانه ما از خاک
اگر برآید و صد گل بهار دارد این غنچه در شکستی و صبحی است
زین گریبان یکچاک اگر برآید و پیچ و خم نفسها دام رشته بسمل
می شمارست اما از تاک اگر برآید و کاش بعلت برخواری
میریم تا از جنگ اوهام جانی توانیم برد و یا در شکنجه گرسنگی
خاک گردیم تا از تهمت آلایش هستی دامنی توانیم افشرد خواب
آسودگی از مقیمان سایه دیوار فناست و تهمت آلودگی
ساکن آئینه عکس نمای تجارب باعی تا زندگی است عیش مرا ابد نقش

ست و نا بال بود طپش بجا بی قفس ست و بی قطع نفس منزل ایشان
کرو تاره باقی ست رفتنی در پیش ست و الحاصل امواج محیط گردش
را طلاطم بیکران بود حباب فطرتی بیدل بقطره واری قناعت
نمود و صبح بهار بهار آتش شگفتگیهای بی پایان داشت بمقتضای
کمفرصتی نفس پیش از ورق گل میگذاشت غزل گفتنی نوشتنی
سخنی ست و قلم گو سر تا قدم نقش جبینی ست رقم گو و در حسرت
دیدار نگه تا مژه اشک ست و آن فرصت حرفی که دهد دست بهم گو
از منتظر وصل محو شوخی پرواز و مژگان چو مژگان نه سد طاقت
رم گو بگذار که با هم نگه چشم تحیر و چون اشک گرفتیم روم از خویش قدم
گو استفاده صحبت نخل دلاوری ثمر مصحف انیس
ظفر گلشن الهی بهار قلزم معرفت گهر نوید اقبال جنود مردانگی
مژده رنگینی بهار فرزانگی نشاء مروت جوهر فتوت شجاع
صفدر مرزا قلندر نظم بیابان شجاعت را بلنگی و محیط
استقامت را نهنگی و زبزم آرایش در دیده جمع و بی
غلطید هوش از پرتو شمع و برزمی گر نهیب او کف کرد

ذکر مرزا قلندر هم مصنف

ودر آتش آب وزرد زہرہ مرد و سخن را وصف زور رش گردہد

شود کہسارش از ضرب المثل پست وچو شمشیرش زخون دلاوران

قوت دوسرا پاسش جگر چون کان یاقوت ؛ بیل تنی را بمنا سبت

بیانش کمال برخود بالیدن لشکر شکنی را آئینہ داری

ہیئتش جمال برخویش نازیدن حجت زود ندان اندیشہ

استعانت بازویش قوی و فہم وقت پسندان بادراک

دقیقہ فطرتش صاحب طرز نوی با وجود سلطنت معنی

سپاہ نقاب و باکمال لطایف سلوک تہور قباب

تیغ مریخ را بہابت لمعہ خنجرش از فلک نیم جام جستن

وشعشعہ آفتاب را مقابل برق نیزہ اش از خون شعاع

دست شستن بکمانش چون قوس قزح از گوشش آسمان وخیتہ

خدنگش چون نفس صبح بغربال زخمہا بیختہ در عرصہ بی پروا

از رمش کشاد آغوشی حلقہ ہای سام و در صف مبالی

سپرش سینہ صافی آئینہ انتقام حلقہ زنگیر چشم جمال

مدعا در نظر ترکش تیر سینہ لبریز راہ اجابت اثر ان امام

صف پر دلان وغا و غرور شجاعت شکوه شجاء حظ جامع
نسخه قال و حال و فروغ جلال انتخاب جمال و جو معنی ز هر لفظ
جوشیدنش و جو الفت ز هر دل خروشیدنش و نفس عجز نوا
لحنی بتوصیف توانائیش مسیر دارد بنای متانت معنی صدمه
اشفته بیانی محبنا و تقریر ناتوانی تعمیر بستی اعانتش می نازد
بنیاد استقامت تحریر زلزله لغزش قلم مبنیا در معرکه
رور آزمائیها ریسمانهای فرس که موضوع تشکیل پای شتران
می باشد بقد آدم در زمین فرو می بروند و صد پیچ و تاب استحکام
ریشه نخل در قبضه خاکش می افشردند بیک حمله چون مو از
خمیرش بر می آورد و با ازهم می گسیخت و بر باید صحبت
اگر هزار خسته زند الوداع امثال آن فراهم آمد که راه تدبیرش
بی سنگ نتوان گشود بفشار سر انگشت مغزها بیش باران
میر بخت گجی الکثری از اشیای آهنین که هموار پیش با تنگ
و سندان بی دشواری نبود بقوت دست پولاد تاب هموار
می نمود شیر را بصافحه اش بند دست از الفت پنجه بیگانه

وهبرا بمعالقه اتش استخوان سینه سرنشیم اختلاط اشنائی
شانه ان تهمتن شکار برزوری که عجزه ناتوانیها وزیر پهلویش
زند بر خاک پشت پهلوانیها و اگر از قهر بر بازو سنان و
قدر بازدو نرگ خون همچو باب از تیر بردارد کمانیها و نجر کرد
زبونی بزم ابر طبعش در شتیها و بغیر از حرف بیباکان سبک
بیشش گرانیها و دم بری گر از بیباکی طبعش نفس راند
تواند چون سحر تا آسمان چیدن جوانیها و نعره اش صدمه
ذات که بسرکوبی صد انجمن خروش می چربد و عطسه اش
صولتی که بفریاد یک عالم گوش کر میرسد هنر لزله عطش
اجزای زمین را ناگزیری بر خویش لرزیدن و با کوه تنخحش
گوش رعد را بیچارگی در سینه وزدیدن در کوه ساری که
ابرش سحاب چون قطره چکیده طاقت رفتار کم کردی
هرگاه رخش خود را عاری و معطل میدید چون باد بدوشش
بر میگرفت و بذوق بی پروای میخرامید همچنان در حرستانی
که پرتو خورشید هم برنگ سیلی غم بیش باید خورد اگر تا قیه

بازی بزانوی ناتوانی در می آید بغل زوری همتش بیرون می برد
باطاعت سپرچه ولرزش بخیه بشیمان ریخته بارو اشتران
گسیخته مهار سراپا ناصیه تسلیم و همه تن خم زانوی انکسار
و بدست اندازی مهابت شیرینش اسپان بد بغل و توسنان
درشت لجام از گوشش خوابانده حلقه بگوش سرنگونی و ارکد
افشانده در خبر باد شیوه حدوثی در سر لشکری که ابراز یلیش
گزیدند علم از نصرت کردن افراخت و با هر سپاهی که از
معاونت جستند خصم از پشت سپر انداخت پایه زبردستیهایش
از عروج تخیل تمردست بیان عاجز خرام تا کجا بر آید و کار نامه
دستانش هزار استقامت داستان وارد خامه لغزیدن
احرام تا چه حد ستایم هیچ قدرتی برین قسم نشاط بساط
تفوق نمیتواند چید و هیچ خارقی مقابل این جنس جوهر در عرض
تفضل نمیتوان بالید مثنوی ز حرفش صدا کوه سنگین نیل
بباد تنش نعنها دم اژدها تبقویمش قطره سیلاب جحیم بجمعیتش
نقطه دفتر خروش بو نباز شجاعت بنیروی او بو ببالد تهور

زیارو ی او واقعه نوبتی در جنگ هزاره ضربتی در بافت
از شهنه پایش از وضع استقامت برگردیده و مهم ساق
تشکستگی بکردشمنان کشید بی اطلاع همدستان عرصه
اتفاق فی الحال استخوانهای خرد گردیده را به پشت تیر
سینه سوج گردانید باکمانی هاره های تیرش بربهم بسته
سرگرم محاربه گردید همچنان سه شبانروز قدم بمیدان
کارزاری افشرد و سوار و پیاده اقسام مراتب تلاش پیش
از زمان تندرستی پیش میبرد و بعد از وقوع صورت فتح
جنگ داران معرکه دلاوری بمعنی استقلالش وا رسیدند و
بانصاف حق استقامت در پیش پایش پشت دست
بزمین رسانیدندن بیباکی کن شکیب مردان نیست
سر بر کف گیر سیب مردان انیست ٭ حیف هست چو زن
برخست گلگون تازی ٭ خون کرد و بپوشش زیب مردان ایست
بی تکلف اگر رستم درین هنگام عرض تهنیتی میداد دیده
امتیاز از کوچک ابدالان این قلندرش وانمود و اگر افرسیاب

درین زمانه طبل زورمندی نبرد قوت انصاف بس خبری
این پهلوان صفدرش نمی ستوز زمزمه بیان واقعه اش مبالغه
ساز سام توانان و پله عرض ناتوانیش میزان کمال بهرام سنانان
هم فقیر را از وضع خاکساریش صندل بهاهات نقش جبین و هم
غبار از کیسه همتش دستگاه کرامات طراز آستین از صحبت
اکثر ارباب طریقت انتفاع فواید معنوی بر داشته بود اما
آثار جذبه بر جمیع احوالش غالب مینمود البته انتظام سلوکش
بهزار رنگ جذبه صورت نماد بجانه دستگاه جذبه اش بصد
کیفیت سلوک الفت بیاد صغر سن بدرگیهای همت دوچار
معلمش نپسندید تا سنگ طفلی رنگ حمیتش برنگرداند و غیرت
طبع قابل دبستانش نشناخت تا احتیاج سبق بدو زانوی
عجزش نشاند با آنکه امی بود موزونی چون سرو طبیعتش می
نازید و رنگینی چون بهار سر از طبیعتش می بالید اصحاب عبارت
را باصلاح فطرت بلندش فخر قدرت رسائی و ارباب را
بادراک معارف عرش کمندش معراج حقیقت آشنائی

رنگینی الفاظ در گلشن آثار قبولش شگفتگی نثار بهار و بلندی
مضامین از رتبه اقبال تحسینش صاحب طالع اشتهار تسکین
شعله داغ آشنایان سوخته خیال رهی و با بیاری چمن رنگ
با همکنان لداخته هوای شبنمی نظم چا موج کیفیت نوبهارش
وفا نثار غیرت ساغرش و مروت صفا خیر مرات او و جوهر مرد
آئینه ذات او و کمالات بی سعی کسبش حصول و حقایق بیان
بی پایانش وصول و نگردیده بر حرف الکشت سا و معنی چو معنی
بحرف شناو سخن مخوبیر نک سوز و بیش و معانی اسیر فلاطون نیش
بفیض ازل محرم هر کلام و ولی ای از کسب فضل جوام و فضایل
زادراک او خوشه چین خرمن امت خاتم المرسلین و از عجایب
خواص طینتش یکی آنکه در سایه اش حرکت از عقبای عقرب
رسیدی و طاقت رفتارش طپیدن نرخ کشیدی و اگر
از راه امتحان لمحه توقف نمودی ناچار بسوراخ عدم خزیدی
دوم قفلهای آهنی باشاره سبابه اش از گشایش چاره نداشت
و بیش از آنکه با قبال ساسی راه آغوش گشاید در بستگی نمیگذاشت

از حقیقت این دو اسرار میفرمود که مقدمه نخستین ازلی است و
کیفیت ثانی عملی ایامی بذوق مجاهده پنج سال متواتر ساعت
بستون گذار ریاضت میکشیدم و بمواظبت اسم فتاح
جرعه تسلسل مچشیدم بکیفیتی که چون پیمانه هفته ایامم
بدور شب هفتم می انجامید اختیار یک قدح شیر صبوحی
خمار تسلی میگردید گل کردن این نشاء اثر بیست از نتایج
آن خمار است و شگفتگی این بهار ثمری از فواید همان انتظار

نظم

ریاضت در دبستان وفا چندین اثر دارد
هر که سر در رشته میدرد و گهر دارد
فلک صید کمند تست اگر عاجز برون آئی
مزاج ناتوان خاصیت تار نظر دارد
و از غرائب احوال طبیعتش در غلبه تب محرق بیش از صد
مثقال روغن گاو یکباره در کشیدن شربت صحت میدانست
و در آشوب درد چشم آئینه دیده بفلفل سوده انباشتن
صیقل مصلحت غریب تر آنکه بی این آتش شعله تپش فرو نهی
نشست و بی آن سرمایه غبار چشمش بار زحمت نمی بست

غزل نه تنها از قدح مستی و از گل رنگ میجوشد و نوای محفل
قدرت هزار آهنگ میجوشد و بجا و امانده زیر قدم صد دشت
الم دارد و اگر در گردش آئی خانه با فرسنگ میجوشد و جهان را
بی تامل کرده نظاره زین غافل که این حیرت فضا از سینه
های تنگ میجوشد و درین صحرا که یکسر بال طاوس است اجزایش
غباری گر بجود بالد همان نیرنگ میجوشد و با آنکه یکهفته غذای
جوانان کفایت اندازه سحورش نمیکرد و یک ماهه راتب
پهلوانان مقدار یک حضرتش بجا نمی آورد هفته ها گذشته که
چون بدر کامل بخوردن پهلوی خود پرداختی و برنگ یاقوت
با شراب چشمه جگر در ساختی نه چون پیکر خیال با غذا به اش
میل اختلاطی منظور نظر و نه چون ساغر تصویر با شربه اش
ذوق ارتباطی محسوس اثر به یک شیوه قناعت نام سرچشمه
خورشید بنده کمان آن ابش راه خشک لبی زند و بناموس طریقه
بی نیازی مقابل آئینه نگشته تا خیال نانش نا شتای تغافل
نشکند با اینهمه مشق خود شکنی ساعتی چون موج از تردامنی

سود و بائین افتاب سواری جهان نازش دایمی بود بخلاف
مرتاضان این عصر که اکثر چون زنان تازه زائیده همت بخلوت
پرستے می گمارند و بہ پرورش متمبہ امال چله نذ و پردہ درخانه برمی
آرند مثنوی اگر زن نیستے ای کمتر از زن ٭ چرا ہر چند در
خلوت فشردن ٭ وگر مردی قدم زن ناتوانی ٭ چه بر جا خفتی
از بی آب نانی ٭ تہی کردی شکم یارب کجا ماند ٭ که در خلوت
بااین تکلیف منشاند ٭ تن آسانیت محنت نام دارد ٭ تنورت جمله
نان خام دارد ٭ چو مردان از طلسم خود برون شو ٭ دم تیغی
شود بر موج خون شو ٭ بقدرت چون کمان انکس برآید ٭ که در یک
چله صد سالش سرآید ٭ کما ندار از ریاضت گرز نی جوش ٭ شکم بربست
بند و خانه بر دوش ٭ وگرنه چون عصا سر تا بپا خشک ٭ وجدا از
اسبابان نشین بجا خشک ٭ ز بیدردی بجوع محض می نازد ٭ چو
سبحه معده ات در گردن اندازد ٭ اکثر مدت از ضعفش پاس از
ماه در گذشتے و بقرب چله مائل گشتے بحکم بشریت ناچار
شکست رنگ از بہار سیمایش ومید وغبار ناتوانی بدامن

طاقتش بهیچ وی اما سعی غیرت از ترددش باز نداشتی و جهد جمعیت
عنان تلاش از دست نگذاشتی در حالتی که استقامت
اعصاب از انداز حرکتش جز بلرزیدن قدم نمی افشرد و جرات مفاصل
بعرض قرارش غیر از ناله پیش نمیتوانست برد دوستان بهزار
الحاح حلقه در التماس میکردند تا پسته وار لقمه بدهن میگذاشت
و چون دم شمشیر حرف الی بلب رسیده است بعضی سوال
کردند که سبب التزام اینهمه سختی چه خواهد بود و اختیار اینقدر
تعب بعزم چه مقصد تعبیر توان نمود فرمود بر جبین محبان
روشنست که زاهد نیستم تا وهم الم غبار آئینه اندیشه باشد و
دوکان مشیخت نچیده ام تا خیالم درین پرده جنبش تزویری
برتراشد لیکن هرچند گرد عرصه ترکیب عنصری برمی آیم و
چشم تامل برین سواد عبرت غبار میگشایم صولت گرگی
عالمی را درهم فشرده است و اژدهای جوع تحت و فوق را
بجود فرو برده با آنکه میدانم طرف این شعله جانگاه گردیدن بر
خاشاک هستی قیامت آوردنست دهان برق طاقت

اندازہ بہرہ شدن در مرغ زندگی افت پروردن ہمت تاب
تسلسل زبونی نمی آرد و غیرت دوام بحکم نمیدارد غزل
ہمہ مردان دیگر ہست و سعی مردم دیگر است و لمعہ خورشید
دیگر تاب انجم دیگر ہست و چشمہ و انہار ہم مواج اسرار اند
لیک و بحر طوفان جوش قدرت را طلاطم دیگر است
غنچہ و قید و گل ازادی از ہم وا شناس و صورت سرنجہ
دیگر ہیات سم دیگر ہست و نشاء غیرت کشان با ساغر و جمع
جہان تا بکی سختی ہم این بادہ را خم دیگر ہست و حصول
نعمت کمال بوسیلہ ساطت گرسنگی محال و سیرابی زلال
جمعیت بوسیلہ تشنہ لبی سراب خیال ہلال تا از خود تہی
نگردیدہ بائینہ داری افتاب نرسید و صدف تا بخشکی
سفال بر نیامد اشفتگی از موج گوہر نخید حیات در کشمکش
تشنگی استعداد در پاکشی ہم میرساند و ائینہ باندک برولف
باطن اسمان را لقمہ میگرداند ظرفہای خالی یکسر قابل پر کردن
اند و جامہای لبریز یکدست امادہ فرو ریختن کرانہای

جسم اگر بپایه سبکروحی رسد از استعانت رخصت است
و کدورتهای دل اگر آئینه وار صفا گردد بصیقل کاری
خراش محنت بفیض رسید از رغبت طعام کشیدن
ممکن نیست که آدمی ملک بر نیاید و چین دامن از غبار ثقال
چیدن بی بال فطرت عروج نگشاید سنگ را تیز از بر
در گذشتن نشاید بیجای حسن مناسب و خاک را هم از گرانی
بیرون تاختن بمعنای لطافت هوا خلای معده در همه
حال مستعد جرأت کمال است و امتلا در جمیع اوقات
ماده غضبان و انفعال و کیسه خالی است اینجا مایه گنج اورا
وارد اعداد اقل از صفر حکم اکثری و فیض خواهی وداع
کلفت زنگار کوش و چون صفا آئینه ات گردد جهان
دیگری و معده خالی کن باوج عزت معنی برآ و نیست
بیرون در دکان نانوایت منبری و میکشی دیوار بر
روی دل از تعمیر خاک و آب شوای بیخبر از خجلت تن و بر
حکایت کاملی را بستر آرائی افتادگی چون سایه خط

جبین بود سجده فرسائی زمین گیری چون اشک چکیده نقش
نگین گلوی از فشار گرسنگی به تنگی کوچه نی رسیده و زبانی از
هجوم تشنگی ماهی کباب تابه کام چسپیده شمع وار اندازه
گفتگو سوقوف جنبش مژگان و شبنم کردار بنای نگاه بر
پر افشانی نگاه ناتوان **نظم** دلاوران که مهیای ساز
جنگ خود اند • بهر نفس ز دلی چون حباب سنگ خود اند
چو صبح جوهر فتح از جبین شان پیدا است • ز بسکه آینه دار شکست
رنگ خود اند • شکسته اند طلسم غبار هستی خویش و کلاه فخر
جهانند لیک ننگ خود اند بجبری از کمین گاه تشنیع بر جا
و زبان طعن تکلیف اندر آرایست که رضیت کوره صلاح
ناقص اعتبار انست نه بوته گداز کامل عیاران اگر از حضیض
نقصان بر نمی آئی تلاش اوج کمال تا جند و اگر بکجائی رسیده
تهمت نقصان بیش ازین بر خود مبند شگفته بیانی
بهار دانش باین نکهت عطر دماغ گردید و تبسم انگی صبح
نغمی باین شبنم گلاب نفس کشید که هر قدر ناقص را انه

غیر احتراز ضروریست کامل را از خود اجتناب و التزام دوری
اگر فهم از تشویش هزاران رستی و کلاه جمعیت بمقام سلی
شکستی غبار بیداد طوفان که از تنور خانه ات جوشیدن
ست بکدام آب خواهی نشاند و غبار برق هلاک که
از چراغ زیر دامنت روشن است بچه رنگ خواهی گرداند
دزد خانگی با نقب و کمند احتیاج ندارد و دشمن زیر بغل
بشکاف سقف و دیوار فرصت نشمارد و در وادی که تا
ایمنی همه در پیش است احتیاط منزل از راه بیش رباعی
ای ره رو اگر ز خویش غافل باشی و سرگشته تر از راه
منزل باشی و چون گوهر اگر بضبط خود پردازی و در دریا
هم مقیم ساحل باشی و آن آفت توانایی است که از سر منبر
مزرع جسم میخیزد و بلای رسایی که نشو و نمار نهال قوی می انگیزد
شمع این محفل از پهلوی چرب غذای شعله خفاست و
حباب این دریا از پیکر بالیده مهیای آغوش فنا بر جواب
اگر در طلب معنوی خلل نمکند علل صوری به بار آرد و هر خیله

مانع سبکروحی نگردد دست از گرانی عصا برندارد بیماری
جوع بیک لقمه علاج پذیرد و فساد سیری جز بفصد و جلاب
رنگ اصلاح نگیرد پس با تشنگی بساز تا بطوفان آب نشتر
نزدهی و با گرسنگی پرواز تا بتیمم مزبله نشوهی رباعی بر روی
نمازی که زبون سازندت و گردن نفرازی که بنیدازت
ای قلب بلای امتحان در پیش است و نگذار ازان بیش که بگدازندت
تا کمر شکیب خود نبسته راه جنگ عالمی بروی تو گشاده
است و تا پنجه طاقت در آستین نشکسته خراش هزار
ناخن پرسش جگرافتاده ضعف اختیاری سپریست در دفع
بلیات اضطرار و شکنجه هوشیاری حصاری از سنگباران
آفت خمار غزل هر غبار یکه در عرصه طوفان برخاست
همه از شوخی و بیباکی جولان برخاست دام آسوده و
غیر زمین گیری نیست هرف خار شد آن باک زدامان
برخاست امتحان چند ره وادی غفلت سپرد گرد
هرگاه که برخاست پریشان برخاست نشست خاکی و

کمال تو سجود است اینجا و این بس که گردنت آخر بچه سامان برخاست
چشم پوشیده همان صافی آئینه تست و ورنه آفاق غبار است
چو مژگان برخاست و غیر در محفل تحقیق ندارد شهرتی
ای بسا شعله که بازار گریبان برخاست و نیزه دار است
فلک تا تو قد افراخته و علم فتح همانست که نتوان برخاست
الحاصل ذات کرامت صفاتش محیطی بود بهجوم گوهر عبرت
جبین ابروی امواج آراسته و طینت قدرت آیاتش آئینهٔ
فروغ شمع همت بساط تحیر عالمی پیراسته قیاس اوضاعش
دلیل مخترعات قدرتست و تصور اطوارش گواه کیفیات ندرت
تربیت فقیر بیدل بعد از رحلت والد مرحوم تا ادراک سن
بلوغ بعهده التفات خود داشت و باشفاق ربوبیت
در تعلیم مراتب اداب و تدریس معانی اخلاق توجه کمال
میگماشت قطع نظر از غرض دیگر فواید لمعه نطقی که امروز
رونق افزای کانون تخیل است از پرتو اقتباسهای
طبع خداداد اوست و کیفیت معنی که این زبان زود بکمند

دماغ فطرتست از جرعه پرستیهای خدمت نثار ایجاد او
نظم رنگها آئینه تربیت بی رنگی است و گر نظر محرم کیفیت
اسباب شود و نه همین تاک درین خمکده مستی دارد و هر
دلی را که گدازند می ناب شود و سایه را چه به نشوونید ز مهر
چشمه نور بود تا همان پرتو خورشید جهانتاب شود و ابر چشمی
نفشارد ز غم دوری بحر و خاک نم دزد و عرض گل سیراب
شود و بجوشش زند و موج بطوفان آید و موج بپیچد بخود
و ناچه گرداب شود و انتظار هوس گل کند از پرده شوق
تا امید آئینه دیده بیخواب شود و مدعا زین همه نیرنگ خبر
این نتوان یافت و گر دلی خون بچکد تا جگری آب شود
واقعه روزی در مدرسه علما تقریب طرح اجلاسی قرار
یافته بود گروه اشتغال بحثی بر هم تافته و دو دانشمندی
نصاف عرصه جولان لاف کرم داشتند و نواهای
ضرب بضرب علم جفت عقل می افراشتند غبار انگیزی
قیل و قال خاک بر سر منبر هم می پاشیده و سر خنگ

تا صهبای دخل چهره اعتبار یکدیگر بیحد اشید هر چه یکی
بتکلف می جا دید دیگری رو میکرد و انچه این هر عوبلی
عرصه میداد المعنی بر می آورد ناگاه طوفان جوشش قبول
الزام یکی را غرق عرق گردانید و غرور را مواجی غلبه
دلایل دیگر را بصد رگ گردن بالا نید مشاهده صورت
حال غباری برا ئینه خاطرش ریخت و کدورتی بدان
صفائی نقش او ریخت و مود این بیدا نشان عمر جاده
خطوط و سطور مے پیما ید تا سر انجام کام جبهه بخاک
بیت نیما نی بمالند و این طفل مزاجان تخته سیاه بینمانید
نا مدی بشهرت سرنگونی بمالند زبانی که فروغ شمع
خجالت موقوف لمعه تقریر اوست از بریدن دریغ
نباید داشت و دهانی که خمیازه زخم ندامت منتظر
بیانی او باشد جز بخاکش نباید انباشت طرفه بی غیرتی
است که پیش از زخم شکست بادخور و سخت بی
حمیتی که پس از انفعال توان مرد نظم الهی ذلت عرصه گاه

دم سردی و نایی گفتگوی نامردی و آنچه حرف زبان مرد است
خامشی ای تیغ عریانست و مرد صد رنگ سخن کند بطبق
گرمی برفتان شود زعرق و سخن مرد گرفته بر خاک و به گزان
بیش سرفته بر خاک و مردیست به زنانگانی خام و خاک
خواری که میخوری الزام و زخمها میتوان بجان برداشت
لیک خجلت نمیتوان برداشت و چهرهٔ زخم خورده گلگونست
زانکه آئینه دارا و خونست و روی ملزم همان برزاغ است
شعله رنگش چو نشکند داغ است و احکام عدل الهی مصروف
مصلحتی ست در پاس آبروی بندگان و اعلام فضل
بیچونی ناموزند پرهی درامداد کردن افرازی سرافگندگان
یعنی منع ارتکاب معاصی بر لیغ حکمتی ست و امر اجتناب
مناهی منشور رافتی تا نخیران طریق سلامت از انحراف
جادهٔ صلاح سرگردان وادی تشویر نشوند و بی عصایان
روشن استقامت بلغزش پای تقوی در قعر جهنم تشنیع
نروند که گل کردن عرق انفعال اگر همه شبنمی است

برق مرجع آگاهی است و جوشیدن غبار ندامت
هر چند نفسی است رنگ آئینه تحقیق نگاهی ترهی این شبنم
هیچ آتشی از دامن تصور نمیرد و سیاهی این اشک
هیچ صیقلی از چهره اندیشه زائل نمیشود و ممکن نیست که
شراب خمر منفعل به بیباکیهای شیوه مستی نباشد
و مرتکب زنار و بی تامل نیاخن پشیمانی نخراشد پس
از قوت منفعله باشتاد ادراک جوشیده باش کسب
این قسم کمال هم از عالم منهیات باید فهمید و ترک
این جنس اشتغال از جمله واجبات باید اندیشید ٭
مثنوی عشق در بند بند ما خم ریخت ٭ که بتسلیم باید
از هم ریخت ٭ چیست تسلیم وضع بیخللی ٭ دور باش
از خیال منفعلی ٭ چون نشد راضی از ندامت ما ٭ سجده
آراست بهر قامت ما ٭ تا باقبال دستگاه نیاز ٭ از
سلامت کنیم بالش ناز ٭ امر معروف نهی منکر چیست ٭ که
نباید به بیحیائی زیست ٭ همان زور قیصر را منع ورس

شود که اگر آثار علم اینست خلل در بنای جهل متعلق تا قیامت
حال پشیمان نشوی و اگر فایده تحصیل همین است خرمن
بیحاصلی برهم مزن که آخر کار ندامت ندروی هرگاه
مسئله احتیاج افتد قاضی در محکمه نمرده است و هر
وقت نصیحت منظور باشد واعظ را از منبر کسی نبرده
قطعه غره دانش نگردی از فسون لفظ چند ٭ ای ز
معنی بیخبر علم حقایق دیگر است ٭ نیست جز کوری سوادی را
که روشن کرده مردمک دیگر سویدای شقایق دیگر است
زین سخنهای که یاران دام عرفان چیده اند ٭ غیر خموشی
آنچه فطرت راست لایق دیگر است ٭ همواری مُهم معنی
بکوش و از پست و بلند رفع وجه چشم بپوش چندی
بکن که غبار بحث و انکار بکلی از راه طبیعت برخیزد و
حضور کیفیت افتاده در باطنت رنگ جمعیت بندد
اگر گوش کر نباشد افسانه بسیار است و اگر چشم رمد
ندارد تماشای بیشمار هست اعتماد بر فضل حقیقی کماد

بای تکلف نقوش وخطوط پرده از حقایق بر روی
گشاید و نسخ اعتبار قیل و قال بر طاق نسیان گذار
تا از درس گاه بیحرف و صوت رمزی ار شادت
نماید علم دبستان تحقیق تقید سبق کتاب مدان
و معمای نسخه یقین از دفاتر دلیل و حجت مخوان
رباعی هوشی که سفیدی و سیاهی فهمید و بیند
که سر حق کماهی فهمید و گفتم سخنی لیک پس از کسب
کمال و خواهی فهمید چون نخواهی فهمید و اما طریق ارشاد
بیان بنمایم و رمز اسراری بی پرده می سرایم ببینیت
بیساختگی ای تاریخ تولدت که زبان الهام بیان
سرچشمهٔ زلال سعادت محیط ابروی سیادت میر
ابو القاسم ترمذی قدس سره بر شحات بشارت فیض
قدس مخبر حال تقدس مال اوست و بر دالی عبارت
انتخاب شعر زبان فضل اشتمال او پیکر استعداد
را هیولائی صور کمال دریافته ام و معمای مولودی

طبیعت واشگافته بعد ازین باید از امتحان درجهٔ استعداد
از مطالعهٔ کلام فوائد انتظام سلف که حقایق را دران
لباس حسن رنگینی هاے تازندگی ہست و معانی را دران
کسوت دستگاه کمال برآرندگی غافل نباشد ازین
بهارستان هر گل نطقی که استشمام کیفیتش نشاء دماغ
شوقت رساند یارا بچه تری گلاب اثر بر مشام
ذوقت افشاند و دسته بندی اقسام از اسبق جهد
خود شمارد فراهم آوردهاے دامن استعداد برین عرصه
می دارد تا مبرهن گردد که عندلیب فطرتت از ساز چه
گل رغبت آهنگ سرودنست و غنچه تا ملت از روی
کدام رنگ مائل نقاب کشودن امید که اختیار این
درس عالیه امتیازت بلند گرداند و الزام این کوشش
سررشته کارت بجای رساند مثنوی وجه لافی بجرف
کسان خامه وار و صریری ز تحقیق خود هم برآر برون
باز از ظلمت وهم خویش شو تکن سیر در کوچهٔ فهم خویش بو مرد

همچو گوش ازلی حرف کس • بدل سامعی غوطه زن چون
نفس • کسب شمع تحقیق روشن کنی • کل معنی زیب دامن
کنی • چه تحقیق نور بسیط قدم • که جوشد ز دل بغبار طلسم
آنچه از نسخه دل فهم کنی اگر همه نقطه ایست چون
مرد مک طوفانش از جا می برد • هرچه از خارج جمع
نمایی هرچند دفترهاست ورق چشم کشودنی چون مژه برهم
میخورد زنهار با کلفت و گوی صحبت عالم خو نگیری تا همچو
عوام در شکنجه رسم زنده نمیری محیط بی نیازی از آن
منزه است که قطره های بی سر و پا احرام جمعیت گوهر بندند
تا موجهای آرمیده بسلسله عرض بیتابی پیوندند • بحسب
وقوع اتفاق موجی که سر از موافقت امثال خود پیچید
صدر آرای دستگاه گوهرش مسلم گردید و قطره که قدر
تنهایی نشناخت اجزای جمعیت خود پامال هجوم موجها
ساخت نظم چشم حق بین زحمت اندیشه باطل نبرد
محرم لیلی برات شوق بر مجنون نبرد • سیر معنی از خم پیچ عبارت

فارغ است و قاصد ملک القدس رنج آب و گل نبرد و سعی ما
در منزل از غفلت بیابان مرگ ماند و شش جهت طی
[illegible] ما بسیر جیب دل نبرد و نکته و طبایع را تقلید اوضاع
یکدیگر رهزن تحقیق است و تبعیت عادات و رسوم مانع
سر منزل توفیق اکثر استعداد ها در حجاب قوه از فعل
محروم مانده و کمی از انها عنان خیال بعرصه وقوع
گردانده فرصت سیر زانو آنقدر دور تاخته که بسعی
دستهای برهم سوده او از پس توان داد و کلفت
تضیع اوقات بر روی حقیقت دیواری بر بنیاد آورده
که بچاکهای گریبان ندامت راهی توان گشاد جمعیت
دل بشرط عزلت همه را میسر است اگر همصحبتان معذور
دارند و مطالعه نسخه تسلی هرکس در بغل دارد اگر بهم رسانند
بحال خود واگذارند آب در هر طبیعتی که راه یافت مایل
تکلیف تری نمود نیست و آتش به هر مزاجی که غالب
افتاد سرگرم دوکان حرارت گشودن و دیر بازار بحکم

سطر سوم سر از جیب بر نیاورده در خروش ناقوس غوطه
خوارست و مسجد با نزاع سر حساب ادراک نقش ناکرده بده
همان تعلقه سبحه شماری نه برهمن را از کشاکش دام اختلاط
زنار تعلق گسیختن تا بتامل گوشند که ناقوس دیرستان
فطرت چه آهنگ دارد و نه شیخ را از آفات رجوع
خلق بحضار تنهائی گریختن تا فهم نماید که لبیک طلبیدنها
نگاه کعبه دل چه سبحه میشمارد ناچار نقد یکه در گره خویش
بسته اند از کیسه غیر میشمارند و سری که بخیال خود ندزدیده
اند از گریبان دیگری بر می آرند از غلغل آباد افکنده
اینان کم مه پناه خاموشی گزیری تا بی تقلید زبانها
حرفی توانی فهمید و از صدمه زار غوغاستان و هم وطن
بکری گوش التجا بری تا از پرده عافیت نوای توانی
شنید رباعی انکاری غیر باش تصدیق اینست
و اگر دو بدل دلیل توفیق اینست تبعیت خلق
از حق غافل کرد ترک تقلید کبر تحقیق اینست

از سعادت ازلی دلیل معنی اقبال گردد و در این اندیشه
از بر کردنست و اجرای این نسخه بشیرازه یقین آوردن
که مدرک حقیقی فضل بی کم و کیف حضرت حق است و
محرک طبیعی همان اراده ذات مطلق هرگاه بشمه
ازین نکته وارسیدی تصور علم غیر خیالی است خام و چون
رمزی ازین دقیقه دریافتی تخیل فهم ناسوی حریفیست
ناتمام دانشها بیهوده است تا ازانجا ندانی و تحصیلها
بیفاید تا از و نخوانی قطعه نزاکت فهمی هزار هر جا پرده
بردارد ٭ ز سطر ریشه چندین گلستان میتوان خواندن
بهرجا دقتی تحقیق شمع آگهی گردد ٭ ز شرر تا نقطه پرداز
چراغان میتوان خواندن ٭ سواد نسخه دل گر کند آئینه
ات روشن ٭ دو عالم جلوه از یک چشم حیران میتوان خواندن
حسب الارشاد مدتی مطالعه منظوم از اشتغال ضروری
می شناخت و بقدر حوصله طبیعت را مشغول تامل بیاحت
معنی که فهم ناقص بلذات ادراکش میرسید معروض

جمع معارف اقبال میکرد بدین کرشمهای نظر التفات روشن
سوادی جهد می افروخت و بعون چرب و نرمیهای زبان
تحسین چراغ سعی روغن افزایش می اندوخت اکثری
بسماع اشعار حالی وجد سر میکرد و بذوق مضامین عالی
از جا در می آمد درانحالت زبان برق آهنگش باندازه
بیهه بپای آتش در خرمن تصور میریخت و بیان سراپا
فرهنگ باپای مناسب ادای حیرت از پرده اندیشه
می بیخت باقبال قدرت رسائی فکر دور گرد بلند فطرتان
از مضامین پیش پا افتاده اش بود و با کمال نسبت
آشنای معنی بیگانه خیال شهرستان سنجی طبع آزاده
اش از صفای جوهر فطرتش منکشف اهل تحقیق که فهم
معنی وجدانیست نه منحصر تکرار بیانی و نشاء ادراک
ذاتی است نه موقوف مساغ و ورق گردانی نظم همچو شبنم
از تأمل دیده گرد اکنی و برگ برگ انجمن خبر لوح استعداد
نیست و جوهر ذاتی است موزونی بکسب عارضی و گل

سبعی پر فشا بیها چو سرو ازاد نیست ؛ باغبان گر خون گردد
ابر آبروی بہ خاک ریزد گل نیست غیر از گل شمشاد جز
شمشاد نیست ؛ هم بقدر صافی ہست آئینہ تمثال آشنا
فهم ذاتی گر نباشد هیچکس استاد نیست ؛ موجها یکسر تیغ
شوخی خود بسمل اند ؛ دل طپش فرماست اینجا حاجت
ارشاد نیست ؛ از آئینہ اسرار دہنش تمثالی پرده پری
داردی نقابی فیض ازل تماشا کردنیست و از وفور کیفیات
طبعش سطری تحریر مینماید یعنی فضل حق مطالعه تامل
آوردنی وقتی بہ تخفیف آشوب حرارت چنانکہ شعار
ہست حریر زردی بچشم بستہ بود و چون غنچہ نرگس بخلوت
ضبط نگاه نشستہ یکی از یاران موزون سائل کیفیت
حال گردیده بدیہہ این مطلع از زبانش تراوید ؛ دود مجرد
دیدار نو خون در جگر انداختست ؛ چشم حکند چشم نو آتش
از نظر انداختست ؛ و از بن بیت نو رنگلستان طبیعتش ہر
نفس زدن برنگی دیگر شکوفه میکرد ؛ گلچین شوق تمنا نظر یک

گل دامن غنیمت فراهم آورده و باین اندازه جوش جمعیتان
طرفش پیمانه ها در گردش بیان داشت مخمور تمنا برشیحه
جرعه پیمای جمعیت هوش گذاشت هرچند عمریست
شمع انجمن حضورش خلوت افروز عالم نیرنگی است
قانون عجز آهنگ بیدل همان مرهون زمزمهٔ تهنیت
اوست و رشته ساز انفاس همچنان شکر نوای حقوق
تربیت او باستقاضه انوار خدمتش چه خورشید نگاهان
که لمعه توجه شان برین شبنم ضعیف تافت و باستفادهٔ
آثار صحبتش چه عالی همتان که نظر التفات ایشان این مشت
خاک را در نیافت تا رشتهٔ تحیل در چنگ گسستگی زنده
است نفسی نیست که چاک گریبان اندیشه لب بفاتحه
یاد شان نگشاید و زبانی نیست که داغهای حسرت بسراغ
نقش پای ایشان جبهه سجود نیاراید غزل گر بزم عیش و
گر در محفل غم رفته ایم ٭ شمع سان هر دم زدن از خویش
کم کم رفته ایم ٭ دیگران چون نغمه گر محمل طراز عشرت اند

باهدوش توجه چون آهنگ ناثم رفته ایم و گرد نومیدی
بصد دشت از عدم انسوتر است و از رفیقان وا ماندهٔ
اما مقدم رفته ایم و کاروان وهم را و نباله نتوان یافتن
این پس و پیش انقدر ها نیست ما هم رفته ایم و الفت چشم
از رسیدن مانع نظاره نیست و در طلسم عالمیم اما ز عالم
رفته ایم و گاه رخت فرصت ما را حسرت یک
نگاه همدوش هجوم اشک چون نم رفته ایم و در قفای
رفتگان چون گرد بالی نیز نم و لیک تا این گرد امید ما هم
رفته ایم استفاده صحبت هما ی لامکان
طیران اوج فطرت عنقای عزت آشیان قاف
قدرت شاهباز بی نیازی کلاه حقایق سپاه معانی
بارگاه پناه دانش پناهان عالم طریقت نگاه عالی
نگاهان عرش حقیقت قطب تمکین مقام نه دایره آگاهی
مدار هفت انجمن مشهود شاه قاسم هوا اللهی مثنوی
خورشید سپهر لایزالی و یکتای جهان بیمثالی و گنج اسرار

اسرار عالم جان و نقد صدف وجوب امکان و چون علم بی
دلیل اشیا و چون ذات احد محیط اسما و در جلوه گهش نور ض
تصدیق و آئینه که مجاز و تحقیق و قدرت تسلیم دستگاهش
عرفان متحیر نگاهش و هرگاه زبان بنامش کشوده ام صیت
تهیر جبریل تقسیم برده گوشش است و هر جا نفس بیادش
سر کشیده ام نسیم وادی این عطر دماغ هوش تسلیم جنون
آستانش را با سرنوشت اعتقاد بیدل نسبتی است
که تا نشان جبهه باقی است چون سجده حق از واجبات
فرض شمارد و تسبیح تهیه ثنایش را به زبان شکر
بیان نه و لیتی که تا نقش نقد کیسه زندگیست بلوازم
ادای فرض سر بر نیارد **غزل** در حالی که با خود
رنگی نبود ما را و بودیم آنچه او وانمود ما را و مرآت معنی ما
چون سایه داشت رنگی و خورشید التفاتش از ما
زدود ما را و پرواز فطرت ما در دام بال نه برد و آزاد کرد
فضلش از هر قیود ما را و احداد ما تهی کرد چندانکه صفه

گشتیم و از خویش کاست اما بر ما فزود ما را و دیده سخت نست
تحیر است از لمعات انوارش چه وانماید و زبان بی پر چیرا
در فضای صفوتش چه بال گشاید قسم قبله خوانم یا پیمبر یا
خدا یا کعبه ات و اصطلاح شوق بسیار است و من دیوانه
ام و اگر از کمالش نشان میدهیم و مقدمه لا احصی ثناء
در میان است و اگر از فضلتش بیان بنمایم انت کما اثنیت
بر زبان در یقین آباد عالم تحقیق اولیای حضرت حق
عین حقند نه از سلک توهم غیر و سواد محرمان مجمع قربت
آئینه رموز بیچونی اند نه تمثال تفرقه چون وچرا اگر از نور
با فتاب چشم گشوده افتاب جز نور چه دارد و اگر از آب
بچشمه راه برده چشمه غیر از آب چه بر می آرد ع بانوار
قدم آن مهر عالمتاب نزدیکست و بآن نسبت که پنداری
تری با آب نزدیکست و نوای نحن اقرب از فسون زخمه
میجوشد و ولی با ساز او این نغمه مضراب نزدیکست
درین دریا همان بیحدگی گرداب می باشند و خیال است

ین که باگرداب پیچ وتاب نزدیکیست و حضور کعبه می
بنیم خیال آستانش را و بیادش چون نبالد سجده ام محرا
نزدیکیست و چو درائینه رنگش تماشا کرده به دل و گرش
انسان کامل خوانی از اداب نزدیکیست آرایش ادب ا
مجلس شریعتش صدر لی مع الله جاده طریقتش
بی سیر قدم اذا تم الفقر فهو الله افشای رموز کن فیکون
موقوف احکام جنبش لب و اخفای حقیقت الانسان
سری منظور آئینه بساط ادب روبار میزان وقار سبک
سنج گرانیهای عرض گوهر مقدور و خاکساری اوضاع
تمکین جسک سند مقام جوشیهای خون منصور مایه مدارج قطب
الاقطابی از علو نسبتش معراج اسمان کمال و سریر خلافت
ارشاد پناهی همیت پابوسش افسر عالم غره جلال نظم
سیادت از نسبتش منتج چو بحر زگوهر بزرگی از عملش منبط
چون چرخ زاختر گرم طینت او منحصر چو موج بدر یا مو
حیا بجبهه او صرف چون زلال بگوهر آئینه اعتبار عبودیت

از نشان جوهر سجودش چهره کشای سجده‌گاه فلکی و آب و رنگ
پیکر عنصری بمناسبت تخمیر وجودش صفا پرواز گوهر
ملکی منزه از طینتش چون آب از گوهر بی‌نیاز منسوبان
محیط امکان و تقدس از دانش چون نور از آفتاب
ممتاز روشنان محفل عیان غزل تواضع موج زن
چون ابروی خوبان سراپایش ۶ حیا آئینه گر چون چشم
محبوبان زسیمایش ۶ تبسم صد سحر خمیازه سنج وضع خاموشش
تکلم صد گهر تمکین پرست لعل گویایش ۶ برون از رنگ و
بو سیر بهارستان تحقیقش ۶ گذشتن از دو عالم
عینک چشم تماشایش ۶ بهر جا گل کند از گوهر مهرش
صدف خواهی ۶ جهانی سینه پر دارد ز دل تا وا کند
جایش ۶ فلک با آن زبردستی بود مشکل که وا گیرد
عنان رنگ امکان از کف ابروی ایمائش ۶ بذات
او مسلم قدرت لبریز حق گشتن ۶ ز خود هر کس تهی شد
این پری بالد ز اعضایش ۶ و در سنه یکهزار و هفتاد و

باب میرزا لطیف را که بعرصه علوم فقه و احادیث علم
نصرت نعمانی می افراشت و چهره اعتبار بیدل خاکسار
بسبب آرائی خال مزین داشت در خانه تقدیر بسبب
ملک اودیسه بجاده هدایت گردید و تسلیم مرشد حقیقی
را باختیار رفاقت خود و جدائی میرزا قلندر مجبور کرد اما
بحسب اتفاق همان سال مقدم بهار توام حضرت شاه
از گلگشت نواح هندوستان چمن پیرائی آن گلزمین فرموده
بود و سایه التفات انوار برات بران شبستان
مال خورشیدی کشوده مدت سه سال میرزای کمالات
ایما چراغ محفل استعداد باد بر توصحبتش می افروخت
و این زله پرست مائده اخلاص طفیلی نصیبه از آن
خوان کرامت می اندوخت درین فرصت تنگی حوصله
تحقیق نازش و سعی بخود دریافت و خشکیهای سودای
تامل و تفکر گریبان نرد ماغی و انسکافت عمل خاک
بودیم از بهار جلوه ساغر دیم و دیگران گلچین شدند و

ما چمن بر سر زدیم ؛ و غافلان از گفتگو رفتند ما موج و حباب
ما چو غواص از تامل بر سر گوهر زدیم ؛ چون سحر بر آسمان
بردیم گرد خامشی ؛ یک دو چین از ناله وامان نفس بر تر زدیم
همچو شمع آخر سراغ ما به بیرنگی رسید ؛ در همین محفل
قدم به عالم دیگر زدیم ؛ با آنکه شهود از معنی تقدس از
اکتساب عبارت صرف و نحوش مستغنی و اثبات
مراتب غیب دانش در هیچ زمانی و دقیقه ما لا یحمل فرو نمیگذارد
معارف بنحوی که اراده نماید محو فصاحتش بود و حقایق
بعنوانیکه تخیل کند صرف تکلمش منیمو در وادی ارشاد
سلوک کلام قدسی پیامش درای کاروان توفیق و
در عالم اسرار معانی اشارات هدایت آیاتش بلد سر
منزل تحقیق از موزونی کلمات منظوم سرور یا ضر
تقدس محسوس جلوه رعنائی و همواری فقرات منثور
جوهر آئینه تنزه منظور انجمن قدرت نمای در نیمقام هوش
تحیر آغوش از عالم انوارش به پرتو چشم باختهٔ و دماغ

بجودی مرابع از نسایم بهارش برانجه کار خود ساخته
رباعی که در ارشاد طالبان ورود معنی سعادت
داشت هرگاه از حصول فواید همت نگاشت رباعی
در کوی دلارام گذر باید کرد ؛ فعل بد خویش را هدر باید
کرد ؛ آئینه شوق باصفا باید داشت ؛ در روی رخ یار را
نظر باید کرد باین دستور شاهدان خلوت معانی بی زیور
کلام موزونی معرض فطرتش باز داشتند و نازنینان
گلشن حقایق بی رنگینی کسوت عبارت از ریاض
بیانش کردن نمی افراشتند هم عرفای دهر را آرزوی
سجده آستانش سرنوشت جبهه اعتقاد و هم فضلای
عصر را انقیاد مراتب عرفانش حل معمای اجتهاد منکر
اوضاع بایزید وادهم از مشاهده احوالش نابینای خود
مقدور شاکی اطوار شبلی و جنید بمکاشفه کراماتش معتقد
و شاکر شمه از نوادر آثار باطنش که ارباب نظر معنی
لایحیطون بشی من علمه الا بما شاء از انجا تحقیق نماید

من یهد الله درینصورت چشم تامل کشاید دلیل
معجز بیانی خامه میگردد تا بر ان پیوند د که محیط گوهر این
جنس صفات جز ذات قدرت آیات اولیای کمل
تواند بود و غیر از مؤید بتائید الله دست این قسم
تصرف توان کشود ختم مراتب فقر شاهد تجلیات این
آثار هست و انجام مدارج فنا موجد لمعات این انوار

قطعه از ید الله گرنشان جوید کسی ٭ جلوه کاهش آستین
اولیاست ٭ آفتاب مطلع انوار ذات ٭ روشن از
ماه جبین اولیاست ٭ مزرع سرسبزی کون و مکان ٭ تا
قیامت خوشه چین اولیاست ٭ انچه میگویند از عرش
برین معنی فرش زمین اولیاست ٭ غیب در هر جا
شهادت میکند ٭ وسعت آباد یقین اولیاست
گر به تفسیر کلام الله رسی ٭ لفظ و معنی آفرین اولیاست
هوش اگر بر اسم اعظم پی برد ٭ یکقلم نقش نگین اولیاست
مقام شناسان زمزمه اسرار انچه از پرده قانون

ان فیلکون شنیده بودند از ساز حرکات اوضاع اطوارش
بی پرده مشاهده مینمودند از ذکر خوارق و کرامات سلف
نقاب حرفی نمی شکافت که نگاه سامع بی تفاوت متجلی
همان کیفیتش در نمی یافت فصل گوهر نثاری نیسان
موعظتش سراپای مخاطب یکصدف گوش و هنگام
جلوه نمائی بهار مکاشفه موبموی مقابل یک آئینه
آغوش هرگاه زبان بلمعه بیان جلال میکشودند دیده ها
را در جرات شهود انوار از خفاشی چاره نبود چون بسر
حرف ندکر جمال میرسانید اجزای مجلسیان چون شمع
پیمانه نگاه میگردانید اگر از شعله دم زدی بی آتش
چراغ روشن میگشت و اگر از گل ادا نمودی بی موسم
بهار خرمن میشد در احیای موتی دم اعجاز مسیح
همدوش نفسش بالیده و در قتال منکرین تیغ انتقام کلیم
همنیام اشارتش خوابیده قطعه چرخ صد عمر ابد ساغر
او وابد زند تو تا باین نشا می از خمش آید بیرون و چه قدر

چشمه خورشید بطلوان آرد * کاین چنین لمعه از انجمش آید
بیرون واقعه دران ایام سعادت انجام سید محمود
که از نبایر مولانا یعقوب چرخی بود بران ولایت تسلط
حکومت ثبت و علم اشتهار خاندورانی می افراشت
متصدیان امور تقدیر چند سالش بشکنجه مرضی اسیر داشتند
و بحکم ضوابط قضا ساعتی فارغبال بسند صحتش نمی
گذاشتند ناخنهای دست و پایش از غلبه جوشش
هیات سم بهم رسانیده بود و هفت اندامش از
هجوم جراحت یک آبله شکسته بالیده دار الثعلب
در نهالهای مو آشیان گزیده و از شکل سر و ریش
بیضه مقشر در آورده عضو ها از سر نو ترتیب مضغگی ر و
نهاده و پیکرش دوباره بفکر اعاده هیولای افتاده
غنیمت شماری نفس موهوم از اندیشه صحبت قطع
امید کرده بود تا شادی مرگش نباید گردید و عاقبت
اندیشی بی ربطی جوابش از و هم شعورش باز داشته

نظم

آدمی تا مشاهده زندگی هول محشرش نباید کشید
چیست ناتوان رنگی وگرد صبحی شکستن آهنگی و نه بقا
اعتبار ایجادش و نه ثبات ابروی بنیادش و گر همه
بر سپهر باخته است و تا نفس منیر زندگی باخته است حکما
در معالجه اش خونها خورده و دودها بر جگر افشرده اند
از کارگوشتنها با فسردگی خون فاسد کشیده و مقدمه
این فساد بصلاح نه انجامید اگر تو هم تدبیر خدام دست
و با منیر و مدرنیج گشته زرد روی اثر نیاکشید و اگر
بعلاج آتشک نفس میسوختند جوهر سیماب از آشیان
خاصیت می بردند تلاش استمداد معنوی خاک اهل
قبور انقدر بهم زد که غبار قیامت بر نخیز دو از انفاس
ارباب دعا انچه شنود و انکشید که غلغله صور بر نمکیرد
بارها بجناب حضرت شاه تیر پیام بیچارگی ادا می نمود
اما بمقتضای ناسازی وقت دعوتها مسموع توجه
بی نیازی نبود تا انکه روزی التماس میرزا ظریف

بعرض قبول رسید و باعث تشریف مقدم زندگی توام گردید
بیک نظر عنایت رحمتی در بنیاد طبیعتش وا نگذاشت
و بیک لمعه طبیعت آفتاب یکقلم شبنم آبله زمین
اعضایش بر روانیت چنانکه بعد از سه روز ناچار رجوع
بحمام نمود و غبار کلفتهای روحانی از آئینه زنگ
خورده جسم برهم زدود قطعه ای بسا خاکی که از
یک رشحه ابر کرم و تا نمه بر خویش جنبد صد چمن در بار بود
وی بسا پست و بلند دهر که یکموج سیل و تا تامل
تا نیر آید بهم هموار بود و هرکجا خورشید تابان یکنظر
واکرد چشم و ظلمستان دستگاه عالم انوار بود و
عالمی از خویش رفت چشم شوقی وا کرده ورنه در
باغ تامل رنگها بسیار بود و از غرائب واقعه آنکه چون
پرتو نزول حضرت شاه بران محال تابش یافت هر یکی از
حضار بهشت اقبال و دولت قدمبوس شتافت خان
دوران بمعذوری عجزی که طاقت قامت ارائی

داشت آهنگ تعظیم بر زمزمه آواز حزین گذاشت بهار
تردد مژگان بیاری دستی ما سر تسلیم برداشت بمضمون
انکه **بیت** براحت مرده ام اما ز بار تخانه گم تو
انی و من آسوده آتش در فرار من تو سایه گستری
همای شفقت باین عادتش سرور عافیت گردید کجا
از توحیدین ساله کلفت برداشته ایم تا ساعتی جمعیت
خاطر بیاسائی هرگاه ماموران عالم قدرت بار
دوش ناتوانی برگیرند بعا راحت اوست تعظیم
فرمای تشویش تردد امواج این زمان تمکین طراز شد
گوهر مشاهده گردابی است و آشفتگی نسخه انفاس
بعد ازین مصروف شیرازه پیرای دل مطالعه اوردنی
ق ای نفس بال و پر از کلفت اوهام برآ تا هیچی
از گرهست بود که بازش کردیم تو گر فلک صد در تشویش
بروی ما وا داشت تو مژده ات باد که یکباره فرازش
کردیم نفسی چند که در عقده کم فرصتی است تو هیچو تار الفت

رشته درازش کردیم ؛ اتفاقا اسد نامی از روضه که همیون
بازیچه بی دینی بود و خرس بله ناقص آئینی دایم الخمریش
خوطه در بول شیاطین داده و باد بروتش با صرصر تیز
فرعون یک پهلو افتاده در عین این مقالات چون شیطان
از لاحول گریخت و در طلیعه آن انوار طاقت ظلمت
کسوتش یاره بود گسیخت پیش جمعی از برون گردان
جاده ادب دهان گندیده اش در فحش گشود و زبان
نجاست کمیده چاشنی سب اغاز نمود که اگر کود نیت
در مزاج ارباب دول هضم نباشد تا همچو خودستایان
معتقدانه پیش نیایند و با این قسم بی سرو پایان طریق
تملق نه پیمایند بازاری در نظر نیست که هرزه گردی
این مرم خاک اورا گل آلود عرق نکرده باشند و کوچه بصوب
توان کرد که تکا پوی حرص انیطا بغه غباری از انجا
برسر نیاشد اختیار غرلت کمین گاه امید نیست که
بنقب اشتهارش در مجلس صاحبدولتی راه تزویر

وانمایند و بافسون ساخته چند در عرض خوارق و کرامات
استانید بصرف گویها باین مرتبه که مثل خاندورانی رنگوند
که ما ترا نجات بخشیدیم و دودکان آرای ازین قماش
که همچو امیری را نفرمایند که ما از جنس دوامت واحدیم
اگر از تمکین منزلتی داشته باشند می باید بر در اعتبار زنند
و اگر از غنا وشگاهی چیده اند چرا از حرص مستغنی
نشوند غیر ازین جنس شنع لایعنی چند که درس عقاید
این سگ سیرتان است از زبانش برتر اوید و از
مغلطه ای که طعمهٔ خاص این خوک طبیعتان است
همچنان جاوید بهمان شعلهٔ تعصب که سراپایش در گرفته
بود راه خانه برداشت و بآن دود ضلالت که در
دماغش پیچیده بود رو بجهنم آباد گذاشت ق ای
پنبه چیده بر خویش ازنا د بود هستی ؛ وانکه بروی اتش
جرات کرسامی ؛ ای مایه ات کف خون انهم زبوست
بیرون ؛ خواندی بجود چه افسون که تیغ بی هراسی

جمعی که ناحق کین از جهل تیز کردند و برگشت هستی خود خود کرده
اند داسی بود ای خون گرفته ای ی سر بریده عجزی و با حق
تیره تا چند از راه ناشناسی و حرف زبان مردان بخام
بی نشانی هست و این پرده وا نگردد بر فطرت لباسے
تحقیق سخت دور هست از ناقصان تقلید و فهم یقین باید
از مردم قیاسی و انکار حال مردان بین تعا ندارد وای
بیخبر حذر کن حق رانمی شناسی و چون متصل دروازه شهر
رسید صاعقه از پرده غیب خروشید و زلزله از بنیاد
زمین جوشید پالکی که ساز سواریش بود بیکبار واژگون
گردید حمالان و همراهان تبوهم انکه دروازه بر سرشان
آمد وداع هوش نموده بودند و با استقبال بیخودی
اغوش تسلیم گشوده بعد از ساعتی که بحکم افاقت نقاب
تفحص شکافتند آن خارج بساط ایمان را درمیان
نیافتند شور حیرت از اهل نظر غبار انگیخت و
غریو تعجب از اضطراب نفسها غنان گسیخت نادیری بجلا حظه

مین و بیں چون خری کم شده اتش مجسند و سیاهی مغالطه
بچشم نزدیک و دور می نشستند ناگاه زیر طاق بلند
که قارورات شهر در انجا جمع میکردید و ازان دروازه
نیز بر بابی بد فاصله بیک شید با سری برهنه و روی آماسیده
و اعضای تیره متعفن بر سرور و چسپیده گویا تا بگردن در
قطر اتش سرنگون غوطه داده اند یا از سکال جهنم و ارگون
سبدی بر دوشش نهاده پیدا شد از سر تا قدم ائینه دار
صورت عذاب و از نفس تا نگاه انگشت نمای شعله اضطراب
از انجا که برق هیبت الهی هوش گداز ست و آفت حرمتهای
امتیاز بجان افتاد ندکه در شورستی بیرون دویده ا
و از سر پل بسر غلطیده سلسله تدبیر محرک بجارش ساختند
وجوهر سعی بیوته تدارک که اختند هرچند آئینه آب برنگ
زدند سیاهی از روی نا پاکش مفارقت نمود و هر
قدر سوهان تفتیش بخراش آوردند درشتی زبان منع
گلویش بود بیکاوش چندین خله پرسش و جوجو می کردو

بتازیانه هزار صدمه گفت و گو نهفتی بر می آورد قطعه

منکر انسان کامل هرگجا اید بچشم ٭ بی تامل شد نصیب سگ

بود باخر بوده است ٭ زانکه هر جنس درجنس آن یافتن بوجه

طبعهای مختلف ازهم مکدر بوده است ٭ جنس یکسر ساها

معنی است بی ترکیب لفظ ٭ زاله را شکل اگر گوئید گوهر بوده

است ٭ گر ز باطن بر نخیزد اختلاف خاصیت ٭ آتش و

یاقوت در ظاهر برابر بوده است ٭ گردش رنگ از

جهان انشا بهای جدست ٭ چون بصورت وارسی گل نیز

ساغیر بوده است ٭ غیر معنی گر نقش محض شد با اشتراک

از کجا تا چند یکسر شئی از بر بوده است ٭ بیس یقین شد آدمی

معنی بود بد مست و پا ٭ ورنه خرس اندر بزرگی از که کمتر

بوده است ٭ علت اضداد خلق اوج و حضیض فطرت است

زین سبب ابولهب خصم پیمبر بوده است ٭ در ثبوت تحقیقت

شاهدی در کار نیست ٭ هر که خصم انبیا بوده است کافر

بوده است ٭ چون ناسزای صریح از زبان لعنت بیانش

ملکوب حاضران گردیده بود فرصت نسیان هنوز پنبه بگوش
عبرت نگاهان نکشیده بجرد استماع انواقعه گواهی دادند
که مذهب این بلا بنا مست همان ترک ادبست و تنبراهی
همان گستاخی مبتلا می این شکنجه عضب مکافات عمل
انقدر سریع الاثر نیفتاد که شبهه در طبایع راه تخیل توانند
یافت و برق انتقام انهمه بروشنی نه پیوست که غبار
احتمالی جیب توهم تواند شکافت لمعه اسرار جلال چراغ
یقین ارباب نظر بفروغ اگهی رسانید که نقش بال بی ادبان
باین تیغه تحریر نباید مگر از خامه قدرت قطب زمان
وچهره حال گستاخ رویان باین حسن بسملی رنگ نگرداند
مگر از دست عالی مختار دوران فرد غرض انقدرت
شکوه ناز روشن میکند و این اثر ائینه اعجاز روشن میکند
قبل از امتیاز این حقیقت حضرت شاه بد و لیخانه وداع
نموده بودند و میرزا ظریف و فقیر را هنوز رخصت
وداع نفرموده خاندوران از راه امتحان تشخصی را

باستان بوس فرستاده و استعفای جرایم آن ملعون
که عمری طریق تصاحبش داشت عرضه داد یعنی بخیر کیفیتی از
لغزش پای ادب کردن بدم تیغ نهاده است و غفلت
ساغری از کوربهای باطن بجاه هلاک افتاده است
بیابان مرگ تغافل و دستگیری مباد و دور باش
اقبال عذر پذیری بنیاد عزل دریا دلان که سینه
گوهر جلا دهند و خاشاک را چو گل بسر خویش جا دهند
رنگینی وفاست که از سر گذشتگان و چون شمع
گل تقابل تیغ آزما دهند و بدطینتی اگر سپر در راه غفلتی
خوبان زلف عنان تحمل جرا دهند و پیچ و تاب شعله
غضب زمانه بسلسله چین ابرو برد تا مشکبهای کوره
جلال لمعه بچهره افروخته سپرد که بنجود آن عنا فارغند از
اندیشه فخر کمه خلق مجهول نه یکی شان بستانید و متقیان
گوشه فنا آزادانه از توسم ببخشکی که هرزه درایان بعرض
بدی ایشان غلو نمایند اما غیرت معنی رعایت پرور

سوس ایطا یفه ہست روا نمیدارد که ہر میبائی کمر خواری و
اشرای شان بر نبدد واز لقلقه زبان عذری که بدتر از
اعادہ گناہ باشد بامن اباد ملامت بپوندد فی الحال
جاوتسان بارگاہ قضا باین ناکیه حکم در دادہ اند وقدر
اندازان عرصه تقدیر باین ناوک شست انتقام کشادہ
که جان بی ایمانش بجان بی اعتدالی ستے قبض کردہ
و تعصب کاہ اضلال وسلاسل ہالک رسانند مقارن
این بہان خبر آوردند که حکما حدوث علتش از برودت و
یبوست خمار دریافته بودند و با تفاق در تدبیر کشودند
تا قدحی چند از ہمان حمیم و غساق در کار رستش کنند شاید
بوقوع گرمی و مانع زبانش بکشاید واز شکنجه لقوہ برآید بجرد
عمل مرور کلویش بند شد و فرو نگذشت تا انکه غرغری
کرد و ہلاک شد قطعه بسورای سرکش ناپاک تا یکدم
بیا سای بو کرا انکار و تعصب باہی ناسرائش و نقشے
مدار دا انتساب سورت خرخهم دامن بکرہ بلغرش مبروز

از خود نظر کن تا کجا افتی و درین وادی سبکروحانه باید زندگی
کردن بد دوشت بار لعنت بود روای خرکه خوش رفتی
دران ضمن زبان معنی بیان بمروش اگاهی بحربان گردید که
هرگاه حاکمی بضبط ممالکی مامور میکرد و نخستین امر معدلتش
تنبیه اهل فسادست و ترغیب و تاکید طریقه صلاح و
سداد امروز که بقبض اختیار این ممالک بقبض تصرف
واگذاشته اند در رقم خیر و شر این صفحه بکلک توجه ما
نگاشته اگر بانیصورت تا دیبی نقش وقوع نگیرد نسق
اداب حق شناسی ترتیب انتظام نپذیرد و بتغافل
نپرداختیم بانجکم و نات طلع جمعی ازین جنس بی ادبان
بمباطه ارائی قهر جهنم نپردازند و بغرور شیوه گستاخی
اکثری ازین قسم بیباکان سرمایه دین و دنیا در بیازند
وقوع اینقدر تهدید قفل دل و زبان یکجهان کس و ناکس
است و اظهار همین مقدار قدرت شاهد یفعل الله و
ما یرید و بس قطعه نبست ساز محفل اسباب غیر از

صلت و چشم کو تا محرم کیفیت این فن شود محلس ابدا
وستنای شمع آتش میزند و تا سواد ادعا از انجمن روشن
شود و مید هد دهقان بباد تفرقه اجزای کاه و تا بکام
از وجمعیت خرمن شود و مشت خون میچکاندنش فصاد
از رگی و کا بقدر رفع فساد اصلاح جان و تن شود و نشاط
را از برگ عریان میکند جهد خزان تا گل اندام طبیعت
تازه پیراهن شود و افت جان جسان این بنای عالمی
ست و از شکست موج دریا صاحب جوشن شود و جمله زین
دست است تعداد دگر در کار نیست و خامشی گل میکند تا
ضبط ما دمن شود و مشاهده می بویند که ناقص طبیعتان
این عنصر بنای عرض کمال منبر بر لقلقه زبان گذاشته
اند و از بستیهای فطرت همتی که ندارند با نکار حول
کملا گماشته با کلاه بی پشمی که باد تخیل از سرشان
ربوده است دماغ خورشیدی می افرازند و با قدم بی
تمکینی که هرزه دوی از داین استقامت بیرون

شکسته بر کوه وقار می نازند غافل که ساغر حالی
را عرض نشاء پیمای ثبوت زنگ راست نباید و کیسه تهی را
باد بمیغزی کره نقود رایج گشاید اینجا هرزه درائی
کاروان لاف از سرخنک طعن دیگران مشتاق
شانه ریش کاوی خریدن است و بجاش بدرسه کدف
بیهان انگشت دخل در پردهٔ ناموس کون خری در یم
اگر از کمال انبیا چشمی یعنی ایمان گشاده اند بدانست
که نبوت بی معجزه صورت بسته است و اگر از احوال
اولیا گوشی بحرف یقین نهاده اند ولایت همچنان
بی کرامات ثبوت نه پیوسته در مرتبه که تسلی سائل
منصف معقولی سخن است جواب منکر بمقدر کردن
تسکین کوچه دادن رود نیل و تحت آرائی ساخت
هوا چمن سازی شعله آتش و اژدر نمائی هیات عصا
موم گردا زن طبیعت فولاد و تهلدست تعلیمی زبان
حجر قدرت جوشی انفجار اصابع و انگشت نمائی شق قمر

ان برهان دلیل افرازیست که خاک ضلالت بر سر
انکار دوستان ریزد و بان روشنی برآید و وضوح
شکند که غبار کوری در دیده نفاق پرستان برد
رباعی تا چند بلفظ بوچ مضمون دادن ، اعجاز
بباد سحر و افسون دادن ، ای خوک سرشتان
چقدر مکروهست ، گه خوردن و بوی مشک بیرون
دادن ، عرب چشم ندیست که معجزه و کرامات از
عالم صنایع فهمیده اند و وضع عبارات را خارج صنعت
دیده اند اگر آئینه توفیق زنگار فرسای بی تقلیدی نیست
تتبع طور این نابینایان وسیله خجلت کوری میشود
و اگر چراغ تحقیق ادب در روغن ندارد بتقلید غوغا
این بی رونقان تهمت قهقهه بر خود بلند زبان لاف
انقدر آب ندهی که طبیعت از انفعال عدم قدرت
بدامن تری آویزد و کردن دعوی اینهمه نیفراری
که تنگی گریبان طاقت چاک رسوائی انگیزد و تماشا نشینان

کارگاه انصاف بسعی نفس درازی کلاوه انکار بر
نابوره جولاه بسته اند و بیوقوف سررشته تار و پود
بسینه زوری محض چون ماکوجب و راس نخبسته اند
یعنی در هر امری که عجز قدرت خود مشاهده نموده اند
بعرض انکاران لب جرات نکشوده اند خودفروش
این بازار را بر حرف بمغز نغیدن دوکان نخور بوح
اراستن است و مدعی این عرصه را بقوت عبارت
بیرون تاختن ها نام بی تیغ مبارز خواستن رباعی
گر مرد رهی ز طبع خود کام برآ و از پیچ و خم وسوسه خام
برآ ای ننگ کیفیت پرواز مگس ؛ بی رتبه تو نیر بر سر
نام برآ ؛ حکایت ؛ قدرت جوهری محرم زیارت
درویشی بود هنگامیکه میخواست فیض مصافحه در یابد
دست از رسای وزد ید و بقدر تاملی چشم از توجه
بوشید سکته وضع حرکتش به طبع روان ناموزون
افتاد در وضوح این معاز بانی ها استفسار نشاد

سعی صد الفت که در دریای محیط زورق آشنائی
طمه کام نهنگ بیگردید اگر با فرصت مصافحه تغافل
ود امید است دست قدرت انفعال سودن میکشید
بر روش الفت طریق دعوی بدلیل شاید بینش میرود
وصدق مقال بوقوع عمل آئینه تحقیق میشود فی الحال
دست بر هوا افراخت و ماهی طپش آماده هزار موج بساحل
عرض انداخت نظارگیان کیفیت حال از هجوم حیرت چشم
تحیر یک قلم در فلس ماهی غوطه خوردند و نقود گوهر تحسین
از صدفهای کام لب بیرون شمردند مقابل این عمل فیلسوف
تیز هوش نافته را غوطه قلاب اشارت کرد و بهمان جنس
مبلغی از کیسه قدرت بدر آورد آنگاه فرمود ایجاد تا
از آتش که غیر سمندر بر نمی آرد نادر تر است از هوا که با آب
نسبتی قریب دارد پس افعال مردانه بر مقدمی اقوال
نشان حکم شمشیر نگاه می باید که تا بحریف مقابل نرسد
مژگان سست بهوا نازد و چون ناوک شصت صاف

تا نفستان گره کند گوشهای با تیاز صدای زه نبرد ازد
معنی این نبالی نیست بهوس انشا قیل وقال ورق گردان
تشویش زبان مباش و آهنگ این ساز زیر و بمی نخواهد
نفس آرای حرف و صوت پرده نای گلو مخراش
بفتوای انصاف رنگینان امتحانگاه طاقت اگر
سراپا تسلیم ستی توانند گردید باری اینقدر خاک
گردند که زبان دعوی در سرمه تواند خوابید در عالم
ناتوانی جرأت عبارت از رسائی است و در مقام
عاجزی شوخی عربده بیحیائی غزل آنها که چشم
بر گل تحقیق وا کنند * از هرچه فهم رنگ نگیرد حیا
کنند * در هیچی که غیر خموشی علاج نیست * بر هرزه است
تکیه بچون چرا کنند * عریان تنان معرض انکار پیرهن
تشویر جامه که ندارد قبا کنند * شور غبار از نفس
هم فروتر است * چون سرمه چند نفی عروج صدا کنند
زین نارسائی که بخود هم نمیرسند * پرواز تا کی نظر ف

جدا کنند و چو آنکه نیال جهان جای خنده است
لنگان می که طعنه وضع عصا کنند و خلقی درین خبو بگذ
دار و گمان هوش تو نامحرم یقین بحقیقت گرا کنند جلال
الهی که جامع حقیقت جلال و جمالست در مجاز ستان
عالم کون هر جا منشا ظهور رسیده بمقتضای غلبه یکی
ازین دو صفت که ظاهر و باطن یکدیگر اند باسم
خاص ممتاز گردید یعنی در مرتبه که فروغ هدایتی بآیین
آرایی نسق اعیان پرداخته است جوهر شناس آثار
فطرت باعتبار نبوت که جمال معنویست موسوم
ساخته و در مقامی که لمعه قدر بانی وجود استعدادیها
نائل بی تعینی افتاده است معمای امتیازش باسم
ولایت که جلال حقیقی است وا گشاده در آئینه انوار
صورت خدیه یعنی قدرت جلال مضمر است منبوهم موهوم
و در نسخه آثار ولایت یعنی دعوت یعنی عرض جمال سرسبزی نیاز
معدومی شخص استعداد نبوت تا امر دعوت خلق نیست

نشار ولایت وارد و شاهد اقتدار ولایت هرگاه خلعت
تفویض هدایت میپوشند سرازجیب نبوت برمی آرد وین ولایت
را در حالت اخفای جمال لفظ معنی نبوت تصور کرد و نسبت
و نبوت را در معرض استتار جلال هیجان عرض جوهر
ولایت بخیال آورد ن تصرف این دو کیفیت بر یک
صورت و معنی لا یزال در مزاج اعیان سازیست
و قدرت این دو موج چون حقیقت روز و شب بی
تعطیل و توقف در محیط امکان جاریست ازین فقرا
بغور هر نقطه که بپردازند سواد عظمیست دقیق و ازین
ساغر بلند هر قطره که وا رسند محیط حیرانی است عمیق در
دبستان تحقیق بی تامل مطلع و مقطع جهل و آگهی سواد خط
پرکار روشن است و در درسگاه یقین بی ملاحظه نشست
و رزوی رنگ و صفا مضمون صفحه عینک مبرهن ق
در بهار غنچگیها رنگ مضمون گل است * چون شگفتن موج
زد گل زیر مشق رنگ شد * انصداگر خامشی مخوقاب

بار بود؛ ناگهان چون خاشی بیرون دید آهنگ شد
شوخی رنگار گرچه پردهٔ روی صفاست؛ چون پردان
جوشید صافی پرده دار رنگ شد؛ دیده پوشیده
با خود داشت سیر وحدتی؛ تا مژه وا کرد کثرتخانه نیرنگ
شد؛ پر پرافشانی نه تنها بیضه تنگی میکند؛ بال و پر
هم بر هجوم بیضه خواهد تنگ شد؛ باطن اینجا ظاهرست
و ظاهر اینجا باطن است؛ هوش حیرانم چرا در فهم معنی
دنگ شد؛ هیچ سنگ در ره جولان ماهی نبود؛ کوشش
تا پای در دامن کشید لنگ شد؛ الحاصل درک احوال این
طایفه جز همین طایفه است نباید و طول و عرض اغوش محیط
غیر همان محیط دیگری نه پیماید خاکرا بحصول مراتب رنگ
و بو آئینه داری بهار محالست و سایه را بحضور موجبات
انوار چهره کشای آفتاب؛ هم و خیال از اینجا از کتاب
حقیقت باشاره اکتفا نمودن است و از گنجینه رموز بامید
قفل کشودن ق حباب از بحر گوهر خبر نتواند نشان

دادن ؛ سراغ عالم دل از من بیدل چه می پرسی ؛ دل ابر
از فشار ریشه پژمرده نگشاید ؛ تو اثرهای غنا دلیلت
سائل چه می پرسی ؛ سپندم یک طپش عرض‌های سوختن
دارد ؛ ز برق فرصت خود داغم از محفل چه می پرسی
خط وهم نقش‌ها خوانده با معنی چه پردازم ؛ هنوزم جاده
ناپیداست از منزل چه می پرسی ؛ طرف محو است در
تحقیق بهر از حق ای غافل ؛ بحق هم گر خطا بست از
باطل چه می پرسی ؛ نقاب جلوه هر یک محو نیرنگ خود است
اینجا ؛ ز لیلی پرس حال لیلی از محمل چه می پرسی ؛ واقعه
بعد از ظهور این واقعه که عبرت‌نمای بیگانگی اندیشان بود و آب
افزای اتحادکیشان با این دوام شفقتی که اخلاصکده میرزا
ظریف بمین نزول رحمت چون فلک مشتری محل سعد اکبر میگردید
بورود پرتو عنایت از در و بامش لمعه سعادت میجوشید
روزی سایه ابر کرم گوهرپاش رشحات حقایق بود و آبیاری
تشنه مزرعان عالم ارادت مینمود ناگاه اقتضای ازل آشنا

روحانی حکیم طاهر گیلانی که نقیض صد قتش از حرکت نبض
نگاه بعلت خواطر بردی و از آثار قاروره اشک علامت
حدوث آرزوها و شمردی بسرگرمی ادای کاری چون جوش
بهار سکته در طبیعت خاک نگذاشتی و بحجب و نرمی شیوه
هموار چون آب کوه رعشه از اعضای موج برداشتی
دلچسپی حرکات شیرینش بر لبهای تحسین راه تکیدن می بست
و حیرت بیانی انداز تقریر در نظر بانهای آفرین رنگ می ادا
شکست طبیعتی موزونی کلمات سنجیده میزان وقار گوهر فروشی
و طبعی بلطایف وضع آرسیده آئینه ایجاد هموار جوشی سعادت
زمین بوس معراج دولت جبین اندیشیده بار باب محفل
تدبیر گذید در جواب هر خطائی تا نفس بحرف رساند چندین
بدیهه تیا جرض میداد و در مقابل هر اشارتی تالبی بحرکت
آرد هزار نسخه ادب میکشاید ق خوشا قطره کز نم فیض
دریا شود قابل رخصت تر زبانی شود زهی ذره کز تماشای مهرش
کند آن ز و بسمل پر فشانی شود نو هم به فلک کلاه سعادت واکن

سجده واری دبیای رسانی به نبرمی کج عجز است ساز قبول قسمتش خبر بسر رشته ناتوانی و مطالعه طرز رنگینش نقش کلفت از صفحه لها بر داشته بود و مشاهده طوق شگفته اش درهیچ طبعی اثر غنچگی نگذاشته انحضرت از کمال توجه فرمودند از حق درخواسته ایم تا باطنت را برنگینی ظاهر متصف گرداند و اسمیت اعتقاد هم برتبه صافی کلامت رساند اما غرب وقتی باینجا کشید و ملاحظه حالتی عنانت بآنطرف گردانید بهرحال انجام صیقل کاری حقیقت نهفته موعود است و کل کردن اسرار معنیت در ضمن همین ایام معدود ورق بوماو توجه منتظر فضل و رحمتیم و تا شاهد قبول نصیب کنارکیست و در هر بساط امید دام چیده است و تا جلوه مایل چمن انتظارکیست و از سبزه تا بهار جگر تشنه اند لیک و بر رشحه سحاب کرم احتیار کیست و سوم روز ان صحبت که واصلان انجمن دیدار بیاد دولت اقبال ساخته بودند و تماشاییان گلشن جمال تسلیم کده زانوی خیال برنهفته بعرض رسانیدند که حکیم طاهر را بجانک بحران سوداوی

دریافته و جنون ناگاهی گریبان طاقت شگافته نبض جمعیتش
چون دود مجمر طپش فرسای شعله بیقراری است و شمع عافیت
بقدری برزش عرق در بوته گداز نفس شماری با اینهمه بی اختیار
اشک چکیده است مائل خاکبوس این آستان و آدرمیده
پرفشان هوای این آشیان رشته سازش اگر از دست نوازش
امداد رسائی بگیرد و گسیختن او نجسته است و پری چمانه اش اگر
از خمستان توجه طرف طاقت بهم نرساند برخاک ناامید
ریخته است چمن گرسایه دامان اقبالت بست آرد خزان
مشکل که بر جمعیت رنگش شکست آرد بهر خاکی که خندد کیفیش
نقش کف پایش غبارش تا ابد کیفیت صبح الست آرد
بجد و غرض میرزا لطیف را بارگاه حضور طلبیده و فقیر
را نیز همعنان تهیه عبادت گردانیده نمود انفعال حقیقتش
بعرض ظهور رسیده است و زنگار غفلت خجلت از طینتش بیرون
کشیده کیفیت اینحال مد یافتنی است و اسرار این قدرت
و اشگافتنی اما اگر برفاقت شما عزم ملازمت نماید زنهار

اقبال نمایند و بترغیب صبر و این تسلی مالع آید هنوز دو روز
دیگر باقی است بطریقی که در اراده الهی معین است هر آینه خواهیم
از و خود بخودش اینطرف خواهیم آورد در باعی اجزای سفید
بسیاهی دگر است * معجون حکیمان الهی دگر است * بر بستر
مریض وصل صبر است اینجا * یعنی اثر ادب نگاهی دگر است
القصه تا بالینش رسیدیم گره صد قدم پیشتر استقبال
تا مو بود و تا بالین پرسش احوال باز کنیم توجه هزار رنگ بال
تظلم گشوده بیتابی حبابی در نظر تالید تنگنای استعداد بهم شکستن
و چراغ سحری بمشاهده رسیده حیرت نگاه انداز بازپسین
مو بمویش بحسرت نگاه بازپسین بر فرصتهائی از نظر رمیده
می نگریست و عضو عضوش در کسوت هجوم عرق بر عمر تلف کرده
میگریست اندیشهٔ نارسا مجذوب کمند زیارت شاه و تصور
بدست و با مجنون شهود حقیقت الله پیغام التفات رسانیدیم
وجوبای تحقیق عوارض گردیدیم گفت فی الحقیقت مرضی ندارم
که حدوثش از مواد طبیعت استخراج توان کرد اما از سماں

بدوره ملازمست برق غیرتی برخرمنم نظر دوخته است ولمعهٔ اهلیی
چراغ نخودیم افروخته نه جرات اظهاری که نقش سجالی برلب توان
بست ونه طاعت ضبطی که پلنش اضطرابی در دل توان شکست
خانه بردوش سیل است جز خاک یاس برسر گردان سرمایهٔ میر کجاست
وحاصل درین برق است غیر از گداز تدبیر امید آبیاری کرا
آفتاب قیامتی است تافته که بی سایهٔ عنایت آنحضرت واعدار
عقوبت جاویدیم باید بود و شعلهٔ زینهاری سراپایم در گرفته
که بی رشحهٔ ابر هدایت بخاکستر ضلالتم باید فرسودن خوبان
که ره طبع مشوش زده اند ؛ دست مژه هرنگه نیز کش زده
اند ؛ چون شمع گداز ناکیم آب زند ؛ تدبیر کمست و درمن
آتش زده اند ؛ چون شمارا از محرمان انجناب تصور مینمایم
پرده جرات از کار می کشایم مدتی است پدرم حکیم نورالدین
در صحن باغچه این کلفت سرا مدفون است و خشت خانش
ودیعت انتقام عبرت افسون بحقوق نسبت ابوت
موکد زیارت دوامم و موظف طوف صبح و شام

قطعه تماشا پیشه را سیر مزارست * دلیل حال عبرت آشنائی
هست * تو تا چشمی بحال خود گشی باز * غبار رفتگان
در سرمه سائی است * بزیر پا نگاهی تا نبینی * سر سودائی
یاران کجائی هست * شکست رنگ امکان داد آواز
که الفت کمی قلم ساز جدائی هست * ازین هنگامه بگذر
بی تأمل * بفکر خود گره گشتن رسائی هست * بحکم
معبود شام آنروز که مستعد ادای فاتحه گردیدم و
برین خاک نه هست غبار در رسیدم تعفنی بد با غم جوش
کنده تر از بخار کبریت و سگلی دو چار گردید موش
مزار میات عفونت دو پیچید معاینه کردم سر
از قبر بدر آورده که افروختن زبان شعله اش می نالید
و دل انگشتی معین دیدم که سوختن در کسوت خیالش
می نالید و چون تأمل بر رفع شبهه داشت خرسی بود
در کمال کراهت نشسته و قصیده آشوب سیاهی از شمع
مزار بیرون جسته بدلایل شعور تفهیم مشد

که بی پردگی این نقش رقم عبرتی می نگارد وگرنه عبیر خس
در بهم چو مقای صورت دارد دلبری کدورت شام
سواد و همه ام روشن کرد و تیرگی آئینه روز تمثال
برای جلوه خیال آوردن در دل بهشت جاره
از وحشت ندارد هیچ کس + لوح سودا لکه قلم منقوش
او هم هست و بس + سایه خود هم سیاهی گر کند بی وهم
هست + خاصه هر که سایه افاق گیرد بس و بس + خوانیم
برکردم ناگاه خرس فریاد برآورد که ای ظاهر بن نور الدین
ام از من مهراس اما از صورت مثالیم معنی کار عبرت شناس
این ها نتیجه آن معاصی است که در دین باطل خود کمان
عبادت داشتیم و حاصل همان تخم شقاوتی در مزرعه
اعتقاد فاسد اندیشه سعادت میکاشتیم هنوز سنقبال
آفتاب قیامت از عذاب النار حال مشاهده مینمایم
و در انتظار یوم موعود با ان باین اضعاف عقوبت
چشم میکشایم اگر از روی حقیقتم نقاب بر دارند زهره

دشت و ساز اعمالش باین آهنگ غبار توجه می افراشت
مثنوی کاهی عدم از چه رنگ گرداندی ❊ بر سر ما چه خاک
افشاندی ❊ همچنان کاش خاک می بودیم ❊ تا ازین ننگ
پاک می بودیم ❊ هستی از نیستی بنه تر بود ❊ سایه از
خاک هم سیه تر بود ❊ آه ازین زندگی که آخر کار ❊ گرد
بر دوش ما شقاوت بار ❊ غوطه زد در جحیم ساغر ما
آتش آمد برون ز کوثر ما ❊ آمد و رفت ما بو بسی ❊ جز لقا در دمیدن
نفسی ❊ زان نفس در ندامتم امروز ❊ صبح خندین قیامتم امروز ❊ نفس
زندگانی باطل ❊ کرد ما را از اصل خویش خجل ❊ آب نا
حاصلش بر هبا بود ❊ مومنی نیک کافر نهابود ❊ آن عدا بکه
گوش کس نشنید ❊ تا ابد چشم بسته باید دید ❊ به بیان حرف
ما نبا بد راست ❊ شمع افسر سوختن برجاست ❊ کرد خرسی
که دین نقص ایجاد ❊ مرکز صد هزار نفرین باد ❊ بمجرد تمهید این کیفیت
بیهوشی در دماغ طاقتم مینا شکست و بیخودی بر صفحه خاکم نقش
بست رفقایم از انجا برداشتند و برین بسترم پهلو گذاشتند

بر من این هست زهر دام گداخته است وفا کار زندگیم نام ساخته
خواهم مهید یکره راحت و نه بیداریم افسون بخفیش جمعیت آگ
چشم می بندم غباران تمثال بعالم خیال بچیده است واگر مژگان
باز میکنم همان شکل بصد رنگ در نظام صفحه دیده آئینه یقین
گواهی میدهد که کشف این رموز از زیست از توجه حضرت
شاه و سرمه این عبرت سوادی از نسخه کرامت آن هدایت
دستگاه عمر موهوم بال افشان کمفرصتی است مبادا در
کشمکش اینحالت بمیرم و از شفاعت انحضرت منشور رهائی
بگیرم برین کم گشته جاوید همت حضرت گمارید و برین
مژده ابد مسیحائی حب شمارید اکنه توبه ام بصیقل ارشاد
صفای حسن قبول گیرد و چشم از هستی ترسیده ام غباران
درگاه را به انس سرگی بذیرد ان بعد مردن گر همین داغست
وحشت زای من تو خاک هم خالی در آتش مینماید جای
من تو گر بصد چاه جهنم سرنگون غلطم چو شست تو در
دل مایوس خود یارب بلغزد پای من

فرصت از کف رفت و دل کاری نکرد افسوس عمر * کاروان
بگذشت و من در خواب غفلت وای من * گفتم حکم بی نیازی
منشی این مصلحت است که یک دو روز دیگر از خط تسلیم در نباید
گذشت وصول سر منزل مراد موقوف التزام این جاده است
وحصول گوهر مدعا لغبطا بمهین رشته آماده انجام سحرین مسعود ا
و معاینت مستعزین محمود مژگان پاس صریر خامه لغزش عجز در آورد
وسطر آشفتگی آشکی مضمون تسلیم تحریر کرد که بیچارگان در بیچارگی
ناچار اند و بی اختیاران در بی اختیاری بی اختیار ان عشق
سوخته و نه هوس گداخته هست * چو صبح آئینه تا نفس گداخته است *
الحاصل آئینه حالش صورت نمود که نگاه از مشاهده احوالش
حیثیم بحیرت مداد و ساغر ضعفش کیفیتی نشان نداد که هوش از
تصورش با گردش رنگ بپیوندد و بعد معاودت از ادای عیادت
حاجت روز سیوم که یاران از شغل وظائف فراغ داشتند
غلغل آمد آمد حکیم خون انگیخت و صدای از هوش بردن
خرامیدنش زنجیر گسیخت سحر جلوه گر گردید نفس باخته

لاسش گریبان و روی افتابی از دود در آه کلاه
سوخته اطفار برہنہ سرسیے اما صد افتاب
شعلہ آہ در بار و ہزار صبح شبنم اشک در کنار
در حالیے کہ حشمش بہ جمال حضرت شاہ افتاد
چون سپند لغزہ زد و سر بخاک بہ باد
لمعہ خورشید کرم ذرہ دار ہش ور گناہ کنید
وبا ئنیہ داری بہ تو عنایات مقابل خودش
جا بخشید ہر چشم زدن چون آئینہ رنگے مگرداند
وہر نفس کشیدن از انواع ہوسش سطرسیے میخواند
ـــہ ای خوش آن حال کہ چون بر تو نظر مکشایم
ہر نفس چون نفس از خود روم و باز آیم + جلوہ ات
ہر قدم ساغر نیرنگ دہد + از تحیر چہ شناسم
کہ چہ می پیمایم + شوق ہر جنبد و عالم
کند از من لبریز + جز در آغوش
تو جا سیلے نہ نماید جایم + بہ حباب

از خیبان کم شوم از ہستی خویش تو که عدم ہم تواند که کند پیدا یم
ہرگاہ مخاطب عبارات مراحم میگردید رعشہ بر اعضایش
می پیچید زبان بیخودی عنوانش ملو ار این حسرت می کشید
و ساز شکستگی آوازش باین آہنگ ترنم مینمود که
روز در کسب ضلالت شب کرده ام و بمرد رحمت روی
توقع آورده بر غفلت عالم ترحمی و بحیرت کارم تبسمی ان
نخل آہی ہمہ تن یاس بار آمده ام تو وحشی سوختہ بروش
شرار آمده ام تو بوده خاشاک من آوارہ گرداب عدم
از پی سوختن اکنون بکنار آمده ام تو محرم عہد ازل کیست
که نه آگاہم تو که درین عمکده از بہر چه کار آمده ام تو در
مجمر اندیشه دود می میکردم سررشته بخانمان سیاہی کشیده
در پنبه زار تخیل شراری می پروردم حاصل بجز من سوختگی
انجامید امروز از چراغ زندگی پرتو نفسی باقی است غوش
کشای داغ امید و از سحاب فرصت عرق جبهہ نظر آبیار
انفعال جاوید ان ایام درنگ و طاقت زود دم

رفت ہا از شرم زبان توقع شرردم و یارب بدست و پاخالم
بردار و دست بودم شکست پا بودم و ازینعالم ہرچہ بعرض
می آورد لرزہ عذر خواد انحرف ادب بود وازین دست
انچہ بیان ہیکرد عرق آئینہ شفاعت گستاخ روی میبرد و
نکتہ صعبترین حالتی کہ ہیچ مترصدی متہم خیالش مباد بر آید
انتظار ذوق فضولی است و دشوارترین قیامتی کہ ہیچ
متوقعی غبار کمینش مبیناد در وعدہ گاہ امید اندیشہ تابیلی
ق انجاکہ صیقل آئینہ وار تغافل ست ہ پیداست تیرہ
روزی اجزای آئینہ ہا عمر سبت از امید و لی نقش لستہ ام
حسن کم نگاہ فتد وای آئینہ ہ گذار رقش عالمی را غوطہ
در اشک دادہ بود و تماشای نظلش از چاک گریبان ہا کشادہ
شاہ حقیقت پناہ این ابیات مغربی رحمۃ اللہ علیہ بر
زبان مبارک راند و ما جام جہان نمائی ذاتیم ہ ما مادی عالم
صفاتیم ہ کو مردہ بیا کہ روح بخشیم ہ کو تشنہ درا کہ آب حیاتیم
او و سودای حکیم زمین تا آسمان یکدر فیض تصور کن کہ

از بودن تسلیم حلقه اش اید اسر نخواهد پیچید و فراز مودن
هر گیر این خیالش تواند گردید تا بستگی این در دلبل و سعت
اغوشی شخص رحمت است و گشادگی این نگاه محجب نگاه
تفضل و کرامت مغفرت پر بهانه جو است و کرم سخت
التفات خوانیجا عقده ای غفلت بیک آه نذ است
نقاب دل اگاهی میکشاید درگ خواب در یکمژه باز
کردن مد نگاه بر می آید نار عونت سری در پیش افکند
اداست و تا سرکشی فال خمیدنی زند محراب دان و برخود
از غفلت بهشتی ابهم کرده ایم تو گر دل از شرم معاصی آب
گردد کوثر است و خوشت باد که ندامت غباری شکست
نو مدیست از شستنهای رقم سیاه کاری و یاس
اهنگی تو برات مژده از ساز محفل رستگاری شاهد فصل حیدر
مشتاقت بود که نقاب الحقیقت بچشم عبرت کشود و عرص
ظهور این هدایت از شکنجه قید اوهام وارهانیدن است و بو سعت
اباد سر منزل توفیق رسانیدن هرگرا برگزنید باین وقت

رد ایحالش برآید و هر کرا آواز ند باین آهنگ مضراب نماید
ق آدمی کامروز همت ساغر یک می بدست خیر محض و
صلح کل بوده است در بزم قدم جای افسوس است اگر چو تند
باهنگ فساد وحیف و صد حیف است اگر در راه سرساید قدم
هر خون بسته دارد که نام او دلست غنچه صد باغ عشرت عقده
صد دشت غم گر با گاهی رسید آرایش فردوس کرد ور بغفلت
رفت بر طرف جهنم زد علم داغ شد دل زین قیامت جلوه
طوفان غبار سوخت بنیش زین تحیر نسخه عبرت رقم یارب
از برق فنا بنیاد نادانی بسوز تا نگردد هیچ صاحبدل
بغفلت متهم فضل عاری نیست در اصلاح کار خوب و
زشت عدل مختار است بر همواری هر بیش و کم بعد ازان
بتلقین شهادت از زمزمه ساز یکتایش آگاه شو و طاقی
که فرمه سلطنت نجات بود عطا فرمود از هر طرف نوای
مبارکباد شرف اسلام جوشید و از هر جانب آهنگ
مرحبای آلف سعادت بالید ساعتی بهر نیاده بوسه گاه

قدم حضرت افتاد و نقش سجده رقم از رو عرضه داد
کرد ادای شکر این عطیه هر نفسی هزار کانه کم میخواهد و من یکدو نفس
بیش ندارم رخصتی بار دهید بگذارم و همانجا دوگانه خلاص
یگانگی بجا آرم آنحضرت تبسم نمودند و فرمودند تعجیل این اندیشه
از دست نباید داد که آغوش رحمت خمیازه سنج
انتظار است دست کرم در صلای شوق بی اختیار
فاتحه از آنجناب حاصل نمود و هوای آشیان جمعیت
بال گشود بعضی از اعیان تجسس حال همه آداب
مشایعت کردند و تا داخل خانه گردیدنش آئین همعنانی
بجا آوردند هنوز فرصت مراجعت در کمین نفس راست
نمودن بود و تأمل گوش بر آواز تفتیش حال فرمودن
ناگاه از جیب و راس خروش برخاست که ای محرم حریم
مغفرت پس از ادای رکوع تا احرام سجود بست چون
نقش جبین سجده ابدی پیوست جمع یاران در رکاب
حضرت شاه بطوف جنازه اش رسیدند و بروانه کیفیت

ان شمع خموش کردید ند حضرت ترتیب تجهیز بعهده
التفات خود واجب شمرده بدست مبارک بخاکش سپرد
ق ٭ سوختم از پرفشانیهای آهنگ شرار ٭ کز طلسم
سنگ جست از خویش ناآگاه شد ٭ آن گدائی بینوا چون
بیضه مخور نده بود ٭ ناگهان از خرقه سر بیرون کشید
شاه شد ٭ همچو اخوان عمرها در بند غفلت کرد صرف
یوسفی در جلوه آمد تا برون از چاه شد ٭ روز کاری
کسوت تار پود و هم داشت ٭ چون کتان در چاک کم
گشت و فروغ ماه شد ٭ تیر گیهاداشتیم از کلفت شام
عدم ٭ صد چراغان جوش زد تا روز ما بیگاه شد ٭ درد
پیدا کن که این دریا سراسر مرهم است ٭ نیست محروم
اجابت گر خموشی آه شد ٭ شوخی نظاره بود افسون
طراز ما و من ٭ چون مژه آمد بهم افسانها کوتاه شد دیگر
بیدل پروای ملت و کیش کرد است ٭ اندیشه شاه فکر
درویش کرد است ٭ مومن فی الجنة خواه کافر فی النار

نافی المهم اینهمه تشویش کرده است و اما مقوله از معتقدات متصوفه
کلاهان عالم رسوخ خله گوش بی انصافی است و نکهتی از
مشرب چمن طرازان بهار استقامت دماغ پرور بخلاف شی
که بحکم من احب قوما فهو منهم با هر که نسبت اتحاد پیدا نمی
او رنگ حقیقتش نگیری در ماتم وفاق خاک بر سر
اعتقاد ریختن است و هر کرا بالفت بر گزینی و هم و صف
کیفیتش بر بنای درغای اخلاص غبار توجه انگیختن
هرگاه چراغ محبت آل نبی صلی الله علیه وسلم در دل
کسی فروغ تحقیق داشته باشد حاشا که انوار عصمت
از جبین احوالش نتابد و طینتش از لوث تعصب و حسد
طهارت کلی نیابد در بار نهال این چمن عرض نکهتیست
نه تلوین وضع نفاق و از آغوش شمع این انجمن
جمعیت یکدلی میتابد نه تفرقه رنگ وفاق و پرتو خورشید
بر آئینه هرجا تافته است و عکس دیگر در قضایش راه کمتر
یافته است و هر کجا پاکان نزه بارگاه غیرت اند و عبر

عصمت پردهٔ اندیشه اش شگافته است * برین تقدیر عو
و دستی رفضه برائیه معصومین ظلمی ست صریح و لاف حب
این طایفه با آن تقدس انتساب تهمتی است قبیح که هرگاه
قوم از حب سیر شدند نصبها توام بغض می بالد و تا حرف
مهر بر زبان می آرند معنی تبرا از خود می بالد فحش بدعه
مذهب از شعبه های عصمتست و ناسزا در کدام ملت
سزاوار ستایش عفت میگویند تولای عمر و لی
تبرای زید صورت نمی بندد اما نفهمیده اند که اتفاق
این دو تخیل در یک محل بر جهل فطرت میخندد و تراز
غیر محبوب فراموشی میخواهد نه باخیال اضداد سرگوشی
اعتدال هوای گلشن اتحاد بتوهم غبار بی رنگی بگرداند
و صفای زلال گوهر اخلاص بشوخی نفسی کدورت
بهم میرساند پس محبت با عداوت جمع کردن برق در مزرع
آگاهی کاشتن است و زنگار در آئینه پروردن شبنم بر حقیقت
صفا جایز داشتن ق دل نفاق پرست آفت بنا

دقاست ۰ حذر کنید ازین پنبه شرر الود ۰ اگر نگاه نرهتج
جلوه اوست ۰ نمیتوان بتماشای نو بهار الود ۰ چه جای
غیر نفس هم ز دل برون آرند ۰ خیال دوست مباد آشو غبار
الود ۰ بی تکلف دلهای این قوم از رایحه حب اهل
بیت بینای کلابی در بغل دوست اگر شیطان از ظرف
نمی تراشید و بساط اعتقاد شان ریحان زاری بعرصن
آورده بود اگر تعصب در انجا نمی رید بینای این بی بصیران
مایه ضلالت و کوریست و چراغ این سیاه درونان
دلیل تیرگی و بی نوری زنهار اگر دم از محبت زده
صادق باش و بکذب و افترا صد اقت متراش که
ندمای خلوت شاه یک هرزه گوئی نپسندند و مقربان
آن بارگاه کمر به بغض و عداوت کس نه بندند ق
ای بوهم حب گرفتار حسد هشیار باش ۰ کاینچنین اکامیت
تنک دو عالم غفلت سیت ۰ دل سراپا بغض و انکه لاف حب
... تا ز ذکر ایشان کو اگر آئینه دار الفت است ۰ غم عما

خوله در نوبت تفاوت داده اند تو و زخری بر خویش منار
که انها عفت هست تو بی حسد اطوار حیدر بود و نه فعل حسن
انچه در دهست یقین شد تهمتست آن تهمتست تو دامن
پاکان بعیب آلاے و کوی انهاست تو جیب معصومان به
ایشان بر دری کاین عصمتست تو خوک بر فرش سلاطین
پستهٔ ای بی ادب تو بر تو دیر اعتقادت لعنت
اندر لعنت است و گر همه در خانه ات صد نسخه قران بود
صورت سگ مانعه فیض نزول رحمت است تو تو به کن
از بغض تا بالد محبت در دلت تو دانه را بهتی زمین شور
برق افت است تو فحش و سب در دین ایشان بدتر است
از کافری تو خوک شو تا هر قدر که خورده باشی طاعت
هست تو چون سحر صادقی از هر دو عالم پاک باش تو تا
بکی باید مکدر بود دنیا ساعت است واقعه روزی یک
نامی از اعیان ولایت توران که دوران آسیای فلکی
مزرعه زمین او در پیمه اش انداخته بود و برات روزیش

چندان بران مرغوار معین ساخته با میرزا اطراف ربط اخلاص
داشت و در مرتع وفاق تخم اختلاطی میکاشت اتفاقاً
بعلت زندگی که بنای اعتبارش بر دوش رحمت الم
بسته اند و سر رشته کارش بهیچ و تاب کلفت و اندوه
پیوسته گرفتار ضعف مزاج گردید و تشویش شدت
امراض کشید گاهی خناق بر نای گلویش زمزمه بی
نفسی می بست و گاهی یرقان در پرده رنگش شیشه
زعفران می شکست ابرام ذات الجنب لنگر مزاحمت
از پهلوش بر نمیداشت و کشاکش ضیق النفس گریبان
سلامتیش از چنگ دق نیکذاشت در بار تخلل استخوان
قرعه فال ورهم شکستن و بمطالعه تشنج اعصاب خطوط
تکثر از یکدیگر گسستن نشتعال جانگدازی تپ چون
آتش نیستان در کمال بلندیهای اشتداد و حرکات
سلسله نبض چون دود چراغ سحر در نهایت نارسایی
استعداد ناتوانی بر سراپایش سایه خیال انداخته و

چیدگی در هر بن مویش چنگ ناامیدی نواختن
ضعیفی تا کشد از خامه بالش چو کرم افتاده درپیچ نهالش
فغان از تار سایه‌ها نفس شده پر پرواز وا مانده و قفس شده
نگاهی دو دست بی برگ تصویر ز مژگان سر بدیوار تحیر
زبان چون برگ گل محروم گفتار قدم چون نقش پا
پوس رفتار بجای پوست رنگ ناتوانی بجای
استخوانها سخت جانی در حالتی که اطبا را بحدث
علامات فنایش دست قدرت برعشه کشیده بود و بمعالجه
امراض لادوایش حرکات جرات بسکته انجامیده میرزا را
بالتماس وصیت دعوت نمود و در ضمن گردش چشم زبان
این حسرت کشوده که مدتی باعتماد نفس کلاه بر هوا انداخته
بودم و سواد وادی غربت را همسایه دیوار وطن شناخته
خانمان انسوی خیال مانده فریب تر از نگاه با چشم
تصور میکردم و قطع راهیکه هستی تا عدم مسافت دارد
آسان تر از آمد و رفت نفس تخیل می آوردم خمیازه جی

که بچشم انتظار میکشیدم خنده شام با امید می بود و آغوش
زدود
خیالی که بهوای جمعیت بقامی کشودم رنگ آئینه فنامی
بمطالعه یقین پیوست که صریر خامه نفس امروز ورق بامن
میگرداند و طومار گفتگوی ہم وطن بمہر خاموشی جا و ید
میرساند اگر ممکن است ارشاد تدبیری که گسیختگی نفس را
رشته فرصت به پیوندی تواند رسید با تعلیم افسونی
با عمر رفته را نفسی باز توان گردانید که هر چند بحکم
بیچارگی طاقت عزم وطن نداشته باشم باری خاک غربت
چندی بر ورق خود سندی موهوم بپاشم باد جمعیت
هم جمعیت است کاش پریشانم وا نگذارند و خیال منزلی
هست اگر از غبار راهم بردارند و هر که شد زین خاکدان
آماده ساز سفر و حسرتش رخصت خیال از خانه بیرون
میکند و خاک بر خاشاک که بر موج می پیچد غریق و حیله
جوی عاقبت صد رنگ افسون میکند و خامشی بر شمع
می بندد هجوم پیچ و تاب و قرب منزل اضطراب بهرو

افزون میکند و وصفی کوتا نفس بالی بهمواری زند و بسمل
از رقصی که دارد که مجنون میکند و سعی از خویش بیرون
آمدن فهمیده نیست و دیگر چون بندیست و با تندنالهٔ موزون
میکند و حزینی ناله ای بی نفس طبع میرزا را داغ
اثر گردانید و اضطراب بسمل بی بال و پرش غبار رقت
برد این ترحم بجد بی اختیار و سودا ای نمار بی نقد
اعتبار از نصیبه خوان فضل خویش نومید مباش و ابله
شکست دل نجار محرومی مخراش بما این جمعی بلد بد
سیکردم شبهه که مقصدی غول راهت مباد و از سر منزل
فیضی سراغ تحقیق میدهم حضر توفیق یاریت داد مصلحت
است که تا نفس رخت وحشت بردر لب نرسانده
است لبی بسبوس عتبه حضرت شاه رسانی تا تو ناگاه دامن
مژگان بحین برنگ دانده است چشمی بمطالعه جمال
تهور اقبال مشرف گردانی که امروز اعجاز مسیح و دست
آن انفاس قدرت اقتباس است و زلال خضر آب

ای پاس آن پیشگاه احترام اساس تو ستمکشی که طواف
درش هوس دارد و نوید راحت جاوید در قفس دارد
زبسکه جستجوی صبح فیض در جوش هست و غبار نیز
در آن آستان نفس دارد به شرط آنکه تا خاطرت از
جمیع ابواب جمع نگردد سر از خاک آن سجده گاه برندارد
و هرچند آنجا عبارت باد و هد جز معراج اقبال دعا
شماری که مدتست در سایه حضورش بر عمر ابد ترجیح
سعادت دارد و خاک گردیدنش در شغل سجودش از
جیب هزار آبحیوان سر بر می آرد همعنان این تدبیر
بطواف کعبه مراد هدایتش فرمود و خود بمنزل معین
مراجعت نمود الحاصل آن معدوم هستی ملاش رو بارگاه
زندگی پناه آورد و بهزار بیدست و پائی شرف
قدمبوس حاصل کرده با داب ناتوانی جائی ناله نگاهی
نا بمژگان می پیمود و بآئین عجز در عرض مطلب نفسی
بر لب می ستود مثنوی کای محرم راز ناتوانان تو آئینه دار

لی زبانان تو غار نکرده ام چه وانمایم تو پرلی تبسم جه لب
کشایم تو کوریست زمحرمان اسرار تو بر عالم غیب عرض
اظهار تو هر جانب احتیاج کرم است تو نبض سایل نگاه
نرم است تو آئینه جلوه احتیاجم تو شاید نگهی کند
علاجم تو خلاصه حسرتها آنکه شکنجه این غربت سرا درهم
وشت خاک خود را پیش از غبار شدن بوطن باز رسانم
حضرت شاه فرمود از فقرا دعاست واز حق عطا
باز گردد متوجه جناب الهی باش تا بشیر عنایت نوید
عطایت رساند وسروش فضل مژده تنغایت سرور
گرداند بجرد خطاب اضطرار حالش بال بیطاقتی کشود
وطپشهای حسرت غنچه بسمل وانمود که بار گران جانی
بردوش منت دیگران تا اینجا کشیده ام اگر ازین
بستان هم نعش وارم بردارند اولی است که بهمدرین
جا بنجاکم بسپارند عطیه صحت وقتی باورم آید که محتاج
سرمایه توانائی شوم ویقین عافیت به ثبوت پیوندد زمانه

که تا خانه بپای طاقت خود بردم در هر صورت تا قفل
وسواسم بگشادی تسلی نگراید رحمت منسوبان این آستانم
باید بود و تا کمال صحت از آیینه ام رو نماید بغبار همین
بساطم باید وسود * فنا تا الم دا اینه بقا اینجاست
کجا روم ز در دل که مدعا اینجاست * جبین تماعم و
دکان سجده دارم * تو نیز خاک سوای جستجو که جا
اینجاست * همچنان سه شبانروز قدم جرائی که تا
بسماجت می افشرد و احرام جبهه سای که تقدور رش
نبود میش می برد و هرگاه آنحضرت از حرم سرای عصمت
ببار کار صحت تشریف میفرمود سایه وار بدست و
پا سید و دید و جبین عجز بر قدم مبارک می مالید بانواع
تظلم گرد حسرت می بیخت و باقسام تضرع غبار توجه
می انگیخت ترکی از نعمای بی تردد نوید یافته و گرسنه
خوان نعمت بحساب تنگافته از افزایش عرض تکالیف
سر موی بکاستن نمیرساند و بقدر تغیر رنگی از تقاضا

پهلو میکرد اندر رباعی هرچند که دل بحسرت او بزد از دو گل
اعتبار نیز برچیند از وی در هرجائی که بافسرده است امید
از خود دم آرد هست بکذرد از و روز چهارم حضرت شاه
میرزا را طلب نموده بطریق عتاب فرمود که این بلا از برای ما
از کجا آورده اید و این مرده را بار دوش ما چرا کرده
اید آخر این چراغیست هیای خاموش کرد بدان شهرا
ستعد چشم پوشیدن اگر همه یکنفس زندگی کن از فرصتها
عمر طبیعتش باید فهمید و اگر یک نگاه مهلت باید مدت
حیات خضر میتوان سنجید میرزا از راه گستاخی که شیوه
محرمان اسرار کرم است معروض داشت که بسایه دست
حمایتی همین چراغ افتابیست عالمتاب و بامداد کرم
نگاهی همین شرار نهار آتشکده و در رکاب بهار مینیاز
نادیری بغنچگی تامل سجید اخر الامر باین تاک شگفتگی نواگردید
که آدمی بعلت افسون امل در جمیع احوال دشمن آسایش خود
است اگر در منزل است فضولی هوای سفرش بیابان مرگ

دوری وطن میدارد و اگر در سفر خارخار سودای وطن
دامنش نمیگدازد نه در صورت سفر بهره یاب کیفیت
سفر است و نه در حالت وطن از جمعیت وطن باخبر
عالمی در تلاش بیحاصلی نفس گداخته و میگدازد و خلقی
تردد بیفایده رنگ هستی باخته است و میبازد نقد عافیت
مفت قدردانی که هر جا جای گرم دارد از مغتنمات
ذوق وطن شمرد و هر کجا پهلوی گذاشت قدم خورسندی
مسکن المرء شمرد ق مقصد آرام است اگر کوشش
کمین آزار باید یا همان طلب را جاده هم منزلیست و شعله
کاران را بجا گستر قناعت کردنست و هر کجا مشقت دهقان
سوختن هم حاصلیست و بالتماس شما ناچار متکفلیم اما بدین
شرط که تا مقیم این شهر باشد چراغ زندگیش از گرد باد
دشت حوادث محفوظ خواهد بود و باغ شیشه طبعش بنگار
صحت و عافیت محظوظ هرگاه اراده سمتی دیگر نماید از
احاطه ما برآید مرزا ابو جد تمام از جا برخاست آن لعبت

غبار از پور نفرده بقا آورد است که بعد ازین همین سرزمین را
مایه بهار عشرت باید فهمید و طلب قبائل نیز از وطن ممکن
هست بتهیه استعداد آن باید کوشید پس حسب الامر
اقدس طعامی پیش کشیدند برغبت شوق تناول نمود
و برخصت الحضرة بلی مدد عصا کش راه خانه پیمود
در دو سه روز خمار ضعفش بنشار قوت تمام رسید و
افسردگیهای نقاهت بکمال صحت انجامید بمقتضای
الانسان مرکب بالنسیان چون یکسال بران واقعه گذشت
عهد مشروط از خاطرها فراموش گشت قضا را کاروانی
بیرون شهر منزل نموده بود و رخت عزم بسفر توران بست
آن تنگ بضاعت متاع هستی چون آواز جرس
بال پیش آهنگی گشود و باغبار آن قافله پیوست ق
ذره تا خورشید وحشت نغمه این محفل اند و ساز بی بنیاد
هستی اختیار آهنگ نیست و شمع در آشوبگی هم نیز ند بال طپش
کاروان زندگی وا مانده فرسنگ نیست و شوخی خود هم برای

محمل کفایت میکند و در شکست شیشه رنگ احتیاج سنگ نیست
اعتبارات شگفتن رنگ گلستان رفته گیر و جاده رهائی گل
بی نقش پای رنگ نیست و هرکه می بینی برنگی همعنان وحشت
هست و وادی عمر است اینجا پای رفتن لنگ نیست
مرزا طریف تنقیح معامله که با بعضی از اهل قافله داشت
خامه رانی فرستاده بود بعد از مراجعت وانمود
که دیروز حیرت افزا واقعه در انجا گذشت و عبرت نما
سانحه لایح گشت یعنی دیده روز هنوز از غبار شام
مژه فراهم نیاورده بود روزی یک بان قافله در سیلی
و بی تردد معاش چون شب لحاف خوابی بر سر کشید رفقا
بگمان آرام صبح بیداریش نگردیدند و بخیال اسبابش
تفرقه جمعیتش پسندیدند چون ناقه محمل شب غبار ظلمت
گسیخت و درای قافله صبح از دل آفاق خروش تردد انگیخت
معلوم شد که نیستی سرمایه هما نوقت شام بار زندگی بسته
و بی تلاش نفس منزل فنا پیوسته رباعی هیچم و هستی هوسی

ریخته ایم ۞ از بی پر و بالی قفسی ریخته ایم ۞ دل ما چه قدر بضبط
ما پرواز دو ۞ در آئینه رنگ نفسی ریخته ایم ۞ بمجرد شنیدن یاد
عهد آنحضرت مثال آئینه هوش گردید و نفاذ حکم قدرت شهود
معنی تحیر رسانید بی توقف احرام ملازمت بستیم و بسعادت محل
حضور پیوستیم پیش از آنکه واقعه بعرض اظهار آید عنان الطاف
معطوف خطاب گشت و شوقی تمام بر زبان اسرار بیان گذشت
که دیروز باری که بردند توجه وا داشتیم از دوش انداختیم و خود را
از زحمت عظیم فارغ ساختیم یک مرده را تا چند بصورت زنده نما
توان گردانید و غباری بباد رفته را تا کجا در دیده ها نقش باید
کشید ناموس وفای عهد یکساله جنازه کشیدیم تا این
زمان بفرقش رسانیدیم الحق این مثال قسم اسرار غیر از مرآت
تقدس آیات نماید و عرض این جنس کمالات جز زبان ذات
قدرت صفات رب نیاید غزل تجلیهاست حق را در
نقاب ذات انسانی ۞ شهود غیب اگر خواهی وجوب اینجاست
امکانی ۞ بطوفان گاه پرتو کرده گم شمع محفل را ۞ زهی فانه

غفلت نهی افسون ماروانی و حجاب جلوه هم تکیه بر هجوم جلوه است اینجا
تغافل نیست مدیارا اگر طوفان عریانی و گناه دور کرد بهانه‌ی
جولان خیال است این و که از منزل نمی بیرون در صد دشت
حیرانی و کمال خودشناسی شد دلیل قدرت عارف
اگر این مرد دریابی تو نیز از بیخبرانی و تماشا مغتنمست
امروز اگر در فکر خویش افتی و چه خواهی دید فردا چون کند
چاک گریبانی و چنینها شوخی از نازت فلکها پرده ساز
دو عالم محو اندازت بفهم ای قطره طوفانی واقعه نوبتی
میرزا لطیف را در موضع کساری که از بکده کتک مسافت
شش روزه راه است و برای تجارت پیشگان عالم اسباب
معیشت گاه بسودای ضروری بیچاره اتفاق اقامت روی
داد و فقیر را نیز التزام رفاقت واجب افتاد پیش از آنکه
از غبار کسل ره آورد مقیمان آن سواد نماید هوایش بگرمی
تمام استقبال کرد و تحفه‌ی پیشکش طبع آن آورد از پهلوی سود
آن سرمایه هر روز نقد زیانی در گره طاقت می بست

وبرنفس از کالای نوانای رنگ قیمتی می شکست تاکیسه
پری دماغ تهی مایه گی خست کشید وجنس استقامت
قوی یکبار دستی وافسردگی رسید قطعه گرمی
هنگامه عمر تو پر افسرده است یک شرر اتش درنجابت
خاک نفته و بر تغافل زن زنقد خود که مانند حباب
چشم ما واکرده از کیسه بیرون رفته و نفس از سینه
تالب برصد بالش انفعال بر سر مکید است و نگاه از دیده
تا مژگان بهزار لغزش اشک قدمی بر داشت
باستداد سماجت مرض کرد تدبیرها در عرق خجالت
شکست و خواص ادویه ها از یاس بی اثری بطبله
انفعال نشست مثنوی چو مژگان فرو ریخت ضعف
انقدر و که شد عضوها بستر یکدگر و چنان لشکر ضعف طوفان
گرفت و که لب از نفس خس بدندان گرفت و زبس سعی ها
ره بجای نبرد و عرق از چکیدن قدم میشمرد و وطن کرد
از گوشتش نارسا و بصد دشت رنگ از پریدن جدا

امید از نشاط نقش رخت بست و تمنا بخاکستر خود نشست
بی ملوحه صعب غبار از بنای طاقت بر انگیخت
و هوائی عظیم شبیخون بر بنگاه طبیعت ریخت در حالتی
که هجوم یاس از دستگاه ما و من غارتگر متاع آرزوها
بود فرصت زندگی از اجزای مهلت نفس واپسینی
انتخاب مینمود اضطراب نبض طاقتی آنسوی خیال طپیدن
بال بیدلی می افشاند و شکست ساز رنگ آنطرف تصور شنیدن
افسانهٔ بیخودی میخواند ناگاه نسیم صبح بامداد نفس در رسید
و بدم سرد افسون خوابی در دمید فراهم آمدن مژگان
خلوتگاه تجلی جمال حضرت شاه بود و بستن چشم فانوس
خیال انخورشید نگاه ان خوش آرمیدنی دل بیتاب
بشته است و آئینه با پرده سیماب داشته است و مژگان
بهم رسیده تراود کنار یافت و بیداری انتظار چنین خواب
وا نشسته است و بیمار شربت التفات ناله وار از بستر عجز
برخاست و بوضع اشک پیشانی از سجده تسلیم آراست تا پرده

ای دیده وزش مقدم سعادت گرد و بیش ازینکه
توجه خاص بدست شفقت ردای مبارک گستر اینجا
وبنیو ای ساز اعتبار را مقابل خود آئینه داریے
مقام افتخار بخشیا زبان شفا ترجمان مستبر نوید رحمت
شد و نگاه عافیت پناه متوجه گرمی های رافت که
ناموس گاه عالم الفت بحکم لغار الخلیل شعار العلیل
هاگز بر رسم عیادتیم ولی اختیار شیوهٔ لطف و رحمت
وخوش باش که مدا این کلفت نارسا تر سهت از فرصت
عمر شرار داشت لنگر این کدورت لی ثبات تر از پرفشانی
دود غبار رباعی ای خفته در آغوش کلفت زنگ حدوث
بر دل مپسند کلفت رنگ حدوث در محفل شوق نارکیها
دارد ساز قدم وشوخی آهنگ حدوث پس از انوار
قانون بیدل نواری چون بساط عبادت در نور دید و محمل
زوار اثرای آهنگ سعادت گردید فقیر آن ردای رحمت
باقصری فرق عزت از زمین بر داشت و باشارت قدرت بشارت نماند و

عرش سایش گذشت ور نجالت شوخی اقتضای بیداری نقاب
غلهٔ خواب بر دریده و تجنبش این مژگان غبار آئینه هوش
مرتفع گردانید بی شائبه خیال معاینه حال پیوست که از
سر صفهٔ آن مقام میل نزول میفرمود اما ناگاه بتجدید
تأمل کو شد از پیش چشم غائب بود همان ساعت زحمت
بت از هم اغوشی طبیعت پهلو گردانده و هجوم ملو سه از
مصاحبت اعضا دامن فشاند مثنوی جهان زین گونه
دام تا هیچ است * طلسم رنگ چون بشکست هیچ است
ندارد شادی و غم هیچ در چنگ * بغیر از جوش رنگ و
گردش رنگ * روز هفتم آن واقعه چمن پیام قاصدی
باشر فنامه شگفتگی عنوان در رسید و بتحایف یاسمین
اشفاق بساط انتظار را سر سبز بهار حضور گردانید قطعه
مژده ای دیده مشتاق تحیر اغوش * که عجب سر شده
نیرنگ شدی یکبار * یعنی از یکمژه مالیدن شوخی گل کرد
دو جهان عشرت اغوش حصول دیدار * و دار سیدنی حضور

خط مکتوب کسی به سواد یکه نیارد ورق لیل و نهار تو اهمه
نقش که خمیازه بحسرت می بست خط جامی که بردارد لت
اندوه خمار و انهمه ناله که از سینه برون تاخته بود و باز
رو اند عنان در صفت نامه یار تو پیمانه الفاظ سنجیده
لبیه جوش این مضمون سرشار و مینای سطور بالیده کیفیات
این نشاء در بار که گرد بساط نگاه دای بتعمیم خلوتکده
دل آگاه دوروزی اگر بحسب ای دور صورت از مشاهده یکدیگر
دور و یم مطالعه معنی اتحاد عین حقیقت حضوریم خیال
محققان بساط یکتایی اغوشی است از لطافت معنی
وصال و باد مهربان خلوت آشنائی آئینه معرض تماشا
جمال بهر صفت که برآید کمال مد بار اند و بهر رنگی که جلوه
نماید قدرت اظهار خواب اینطایفه یک پرده از شستر است
از مضمون بیداری و مستی این گروه صد نشاء رسا تر از داغ
هوشیاری و در خیالت چون نگه کردم تماشامی شود دیده
پوشیده با عینک نامیشود و سینه صافی هر کجا روشن باید

دعاست، خاموشی چون حیرت آئینه گویا می شود، غنچه
غافل نیست از کیفیت حسن بهار در تامل رنگ های رفته
پیدا میشود، دلیل صدق این همان واقعه صحت پیام
است که مشهود آن نسخه وفاگر دیده به مکاشفه آن آئینه
اخلاص رسید در عالم مثال هنیه ساز عیادت هرچند
معنی حسی کارنه فرموده ایم اما بابداد اثار صحت و انهدام
عوارض کدورت ناتوانی نموده ایم، ملثوی اندیشه غیب
مشهود است، مرآت خفای نمود هست، در غیب و شهود
او دوئی نیست، حق تابع مائی و توئی نیست، تو بنده مباد
که مثال آن رواکنایه بود ازگران لشکری غبار اوهام
و اشارت بسکیمای ضعف افسردگی انجام باعانت
شفقت دوستے، بازآن زحمت بعهده طبیعتش نگذاشتم
و بپروش توجه که معراج همت ربوبیت است بر داشتم پس
در هیچ حالتے آگاهی مارا از حضور غافل ندانند و بهیچ وضعی
معنی یاد ما از دفتر نسیان نخوانند مثنوی ای زالفت بیخبر

گر بد ابلی ور نہ دانی با تو ایم + آنکہ با تست آن
ناز تو ایم + ناکے
تو ہی ہشیار باش + خوار ناکے اندکی بیدار باش +
گر معیت حرف انتست است + نسبت است آن عینیت
است + شخص واحد عین زبان آردکیف + ہم بگوش خود
سخن خواہد شنفت + چون زبان و گوش اسمائی دوئی است + سمع و نطق
خود تماشای دوئیست + وا نمودن غیر اشنا میکند + گفتگویت این تقاضا
میکند + پس درینجا ما سوی حرف است و بس + قرب و بعدت ہم
نجو د صرف ہست و بس + ای غرورت شوخی اہنگ خویش +
رنگ عجزت نقشی از نیرنگ خویش + گر شگفتن تو ام طبعت
فتاد + نو بہار برگ عشرت کم مباد + دردی بہاریست سازد
حزین + نرگس نازی و مخموریست این + ای شکست چینی از دامان
راز + اضطراب جنبش مژگان ناز + غفلت جلوہ گدہ عرض ظہور +
ظلمت رنگ تغافلہای نور + محرم جیب تامل نیستی + تا بدانی اینقدر ہا
کیستی + الحاصل طومار حقیقتش بپایانتر از انست کہ بسعی خانہ فطرت نگارش آن
توان پرداخت و پایہ قدرتش از ان رفیع تر کہ گردن بیان معالمش توان

از جهت اگر به تفصیل سکوت شنید و صفتها متحمل میگردید و اگر به بسط
می پرداخت اندیشه رنگ وسعت میباخت هرچند طبیعت نارسا
از درفتری به نقطه چشم کشوده است و بر غنایم حصول معانی
می نازد و فهم ناتوان از بهار نسیمی قناعت نموده و
با انبساط تردماغیها می پردازد اما دریا را بر شبحه وانمودن
اعتراف قطره همتی است و آفتاب را به پرتو ستودن
عجز سایه فطرتی ق غرض اسرار کمالش تاب حرف
و صوت نیست ٭ در تب خود سوخت اینجا گر نفس میتابد
ذره بیدست و پا در بارگاه آفتاب ٭ بال عجز افشانده اما
غافل از ادب باشد ٭ خامشی شور کمانی داشت گر طبع فضول
لب بحرف آورد و ساز جهل او مضراب شد ٭ لاف آگاهی
بجز افسانهٔ غفلت نداشت ٭ آخر از عجز نگه بیداری ما خواب
شد ٭ اشک شبنم فطرت ما نقش گوهر هم نه بست ٭ و انتخاب
بحر میبرد از خجالت آب شد و اقعه فقیر بیدل را آغاز نمای
شعور بی امتیاز نثار عجز و غرور بر توجه جناب نیرنگی بود

شوق نسبت انحضور بر نفس زدن بر حیرت آئینه احوال
می افزود نمیدانست محرک سلسله نفس کیست و باعث
اضطراب طبیعت چیست هرجا نسیمی در تصور می وزید بو
بیخودی دماغ هوش می افشرد و هرگاه صدای بیخیل
میرسید پیغام وداع شعور بگوش میخورد مطلع صبح ام
طوفان آه در نظر می بالید و سواد شام هم بچشم چراغان
اشک بساط انجم میچید پیوسته چون ابر تصویر
آماده گریه بود اما بچشم خلق عرض چکیدنی نداشت
و چون نبض بی زده همه وقت بال بسمل میزد اما گرد ناله
نمی افراشت روز و شب چون روز و شب با دود غبار
عالم بی اختیاری ساخته بود و سال و ماه چون سال و
ماه با گردش رنگ تحیر پرداخته رباعی در قافله شوق
دل حیرت کیش شد آئینه تصویر جرس در ناشست به پیش بود میرفتیم
و بیرون ز خودم راه نبود ٭ می نالم و لیک همان در دل خویش
بحکم ارشاد و فا سعی ها مصروف مراتب اعتقاد است

بعرض احوال اظهار بزرنگ علم بهانه می افزاشت گاهی طبیعت
را بعوارض صداع و امثال آن متهم میساخت وخود را ازجرگه
مجلسیان برون می انداخت وگاهی باهم لفظان عذر ضعف
دلی پیش میبرد وتنهائی را ازغنائم حصول جمعیت می شمرد
شیوه بیستی همعنان ناله بلبل سراسر چمنستان گردیدن وطریق
عافیت همدوش وحشت گردباد سر بهوای صحرا پیچیدن وقف حقیقت
کار علم حق ومحرم کیفیت اسرار بیان دانای مطلق رباعی
گر در عشق بوئی برده در صبر کوش ٭ شوق را رسوا مکن از
اشک گرم آه سرد ٭ تا نانی خون در جگر باقی است صرف رنگ
کن ٭ سوز دل چون شعله بی پرده است از روی زرد
سوختم از اشک ان شمع که در حوض نیاز ٭ پای تا سر
داغ اما زبان سپید اگر دم برده قانون الفت
بی نزاکت نغمه است ٭ تا نفس در شوخی اندرفت معنیها
نکرده ٭ ناله در کیش ادب سبحان ناموس وفا
٭ نیست غیر از شاهدی ناقدردانی های دردم

پس از مدتهای ضبط اینحالت چون بلده گنک که پای تخت
ممالک اودیه است اتفاق عبور افتاد و بر لب دریای
که کنار آن شهر واقعست صورت اقامت روی داد
روزی در خدمت میرزا لطیف مقابله تفسیر قران داشت
و تعلیم طاقت فهم سطر استفاده می نگاشت درویشی
از منسوبان جناب حضرت شاه در رسید و مژده نعمتی
غیر مترقب سرور گردانید که بزرگی تبازگی این سرزمین را
آسمانی غرور دو بخشیده و عنان التفاتش بدین شما
معطوف گردیده اجازت شوق در کار است و ارادت
ذوق فرصت شمار فی الحال به ادابی که مناسب معتقدان
اینطایفه است استقبال نمودیم و زبان نیاز بشکر تحصیل
سعادت کشودیم از کمال کرم چون آیه رحم دران اخلاص
کده نزول فرمود و بکیمیای نظر خورشید اثر ما را چون
شبنم از خود ربود نخستین کلمه که ازان دفتر اشفاق
بظهور آمد این بود الحمد لله ما و شما در شهر باهم رسیده ایم

و صحبتها مفت شوق ست و صحبتها غنیمت ذوق که باعجمی گردون
صد فش هزار گوهر گیرد و اما عقد وفاق کمتر گیرد و چون شمع
با این فسردگیها صحبت خود مفت است اگر شعله هم در گیرد و بعد
ازان بعضی از آیه کریمه که سبق محفل حال بود نقاب تکرار
از جمال اسرار بر انداخت معنی چند از زبان تقدس بیان
سامعه نواز گردید که خیال مفسرین بسرادق رمزش باز
نسبتی نداشت و تصور متکلمین بعروج بیانش غیر از مزگان
تحیر نمی افراشت هوشها پیش از مرتبه ادراک بعالم
بیخودی می ساخته بود و زبانها پیش از پرده گوش بساز
خموشی پرداخته مرزا با همه تحیر وجوش این محیط قدرت
بمعذوری قطره اعتراف نمود و مقابل آن آفتاب
معرفت بوهومی ذره بال عجز می کشود از فرط تحیر سر بپای
سپارکش نهاد و زبان قصور مراتب نارسائی عرضه میداد
که چهلسال تتبع نقات مدرسه فضل کرده ام و از نفاسیر
چندین سند تحقیق بدست آورده اگر علم این است آه از

و قاتی که بسبب بی تمیزی گذشت و حیف عمریکه بهرزه مشقیها
غفلت مصروف گشت + درین غفلت سرا عرفان ما هم
نازکی دارد + سراپا مغز دانش گشتن و چیزی نفهمیدن مو
انحصرت فرمود علم این دبستان اگر منحصر یک جنس
اصطلاح می بود زبان اعیان منشق اختلاف عبارتها
نمیفرسود اینجا هر لفظی بر جمال معنی تحقیق غازه است
موضوع جلوه خودفروشی و هرسازی بشوخی اهنگ
مطلق انجمنی مخصوص آثار قدرت خروشی خاصه فران
که ساز حقیقت قدرتست و قانون اسرار غرت منزه
از تصنع عبارتیکه باهنگ نقصانش سرائید و مقدس
از تکلف اشارتی که مضراب کمالش واستانید
پی بردگی نغماتش غرض استعداد سازنده است
و بی تقابلی مقاماتش شوخیها فطرت نوازنده یعنی اهنگ
تجردی بچندین حنجره رنگ خیال میگرداند و نوائی
مطلقی بهزار زمزمه بال شوق می افشاند و باوجود زیر و بم

جہل و شعور ہیچکدام آن خارج نمی نوازد و باکمال کیف و کم
غفلت و آگاہی ہیچ یکی غلط نمی پردازد بود درین بحر
پرکسوت ہا و تو بود زباہاہاست چون موج در گفتگو بود زہر
موج پیداست شور دگر بود ولی جملہ از شور خود بیخبر بود وقت
خموشی نماید عیان بو کہ در کام دریاست چندین زبان
تحریر و تقریر مراتب اسرار اکثری موافق عوام افتادست نہ
مطابق ہمت خواص معنی مقام کہ خواص را بی تکلف
الفاظ معنی ہا منظورست و عوام باوجود ایضاح بیان
در فہم عبارت نیز معذور رتبہ کلام بتخصیص نقصان
نرسد طبع عوام را از جہل مطلق نرہاند و پرتو آفتاب
تا جبہہ بر خاک نمالد رنگ از طبیعت سایہ مرتفع نگرداند
اگر حسن تحقیق بجمال ذاتی جلوہ نماید بر ضعیف نگاہان
انجمن قصور ظلم است و اگر جمال معنی از کیفیت اصلی رنگ
نگرداند بر لفظ آشنایان عالم صورت ستم در نصورت
علم مدرسہ حال از ابجد دبستان قیل و قال منزہ باید

فهمید ور موز خلوتکده یقین از حرف وصوت تحمل وہم و
گمان مبرا باید اندیشید ق ہمین بزم است کہ عوض
خوب وخوب زشت اینجا بنگاه بوالہوس اغیار و عاشق
یار می بیند ہمان ابی کہ می بینی طراوت ایہ گلہا و چہ برائینہ
ہا تہی کلفت زنگار می بیند و دل ہر قطره گرد ابیست عوض
حقیقت را تامل درین ہر موکہ بیابان زار می بیند و صدا
کوه ہا دشت است جولانگاه آزادی و سرشک از
ہا رسای دشت را کہسار می بیند و حقیقت سطر بنگیست
کہ نقص و کمال خود و یکی اسرار بخواند یکی اظہار می بیند
یکی از صد طپیدن بوی وحشت درنمی یابد و یکی در
نقش پا ہم صورت رفتار می بیند و تفاوت گر نباشد
مقتضای ساز فطرتہا چرا شکل دو پیکر چشم احول
چار می بیند و نفس با دل خط الفت پرستیہاست
عاشق را و برہمین جاده تا منزل ہمان زنار می بیند
توہم سامان حیرت کن کہ در وحشت کہ فرصت و خیال

آئینه‌ها در دیده دیدار می بیند ؎ نگاه شوق پیدا کن تماشا‌ها
تماشا کن ؎ دو عالم جلوه است ولی بصر دشوار می بیند
الحاصل رشتهٔ عقیدتها در همان صحبت پایه دار گوهر
اخلاص گردید و صفحهٔ جبین ازهمان ساعت بسرنوشت
معنی ارادت رسید چون انقضای صحبت سلسلهٔ معاودت
تحریک آورد میرزا قدمی چند سعادت مشایعت
حاصل کرد اما فقیر چون سایه همعنان تماشای تسلیم بود و بالفت
نقش پایش جبهه روانی میسود ناگاه عنان سستی نضبط توجه
کشید و دست ملتجی گرفته باین عبارت مخاطب لطف
گردانید که ما بی دردیهای شما رسیده ایم و نقب تجسس
نه نهانخانه خیال رسانیده می باید ما را شریک احوال و
اشتغال خود پندارند و رقم محرمیت ما بر صفحهٔ تغافل نگارند
بیقین محرمان اسرار پیوسته که عروج مراتب شوق بقدر
کوشش اخفاست و تنزل آن درجات بعلت اظهار
و افشا ساقی این بزم درخور حوصلهٔ مستان نشاء می پیماید

تماشا ہر این محفل باندازه طاقت مشتاقان نقاب می کشاید
پس مطالعه توجهات دعاگو را سزاوار رخصت نموده زبان
فضل رجحان باین دعای بے پایی گشود که ظرف بخش
حوصله قطرہا بکمال شرب استعدادت رسانادو
وسعت آغوش آگاهی محیط بساطت کلی گرداناد با
ظرفی باعرض استعداد نیست و قطره دریا نسبت گز
تنوحی نگیرد دامنش و گر نباشد دانه افت دانه نشو و نما و جا
امیکند خرمن سرپی گردنش و رشته اینجا ز ضبط خویش
موج گوهر اند و حکم دل دارد نفس ہم گر نباشد شبنمش
گنج گرد خاک اگر برخیزد از عرض غبار و لعل بند سنگ
اگر ذرد و شرر خندیدنش و شمع را در خلوت فانوس نور دیگر
ہست و ای خوش آن بیدل که پاس راز الفت شد فنش
پوشیده مباد که این آگاهی انتظار عالم غفلت بالگری
از اہل جذبه و سلوک رسید و در صحبت ہرکی ہمان ضبط
اداب و ستر حال بکوشید غیر از طبع حق شهودش

همچنین معمای این کیفیت تکافت و جرمرات عیب نمایش
معنی این اسرار از دیگری منکشف یافت و همچنان آثار
قدرتی که از آن شمار کمال بظهور می پیوست در مقام دیگر
صورت وقوع نه بست بحکم الفت تنهای که رفیق
این وحشت سرشت ازلی ست هرچند اقبال سعادت
حضورش یکدو ساعت بیش مساعدت نمی نمود و
آن نیز بحسب اتفاق گاه گاهی بود نسبت جمیع
حاضران مجمع اخلاص میل التفاتش بیشتر مبذول حال
خود مشاهده میکرد و خصوصیت مرحمت عامش
مصروف نسبت خود بمعاینه می آورد و اگر گاهی در
غلبه شوق نظم و نثری از طبع قاصر می تراوید بمطالعه
اصلاح آرا میرسید صله اندوز این جنس مراحم بیپایان
میگردید که تشاعر و زدنی ذاتی از یکلام سرخوشی بیام
روشنست و معنی ملامید الرحمان از همقالات
شوق آیات مبرهن و در ضمن آن الطاف اوضاع

این گرفتار بحر سلسله تحیر با زادگی و بی تعینی می شود
و اظهار این محتاج اخباس کرم بوصف استغنا و بی نیازی
ادا میفرمود رباعی آنکس که جبین سجاده و سا دارد
گر منظور کرم بود جا دارد × خاک است نظرگاه فروغ مهر
و مهر آئینه تسلیم اثرها دارد × روزی در حالت
تشخصهای بیدل   خلاصه کرام میر عبد السلام که با
آنحضرت نسبت اخوت داشت سجده بفریب بعیده
لب اظهار گشاده که اگر این قسم قابل بصحبت ارشاد منقبت
بار قبولیت یابد بعید نیست که هلال فطرتش بکمتر زمانی
عروج کمال گیرد و نهال استعدادش در اندک فرصتی
رسای شهرت پذیرد بزبان تبسم عنوان فرمود ادراز
آن طایفه است که از لا با فضل حقیقی جوشیده اند ابداً
احوال شان در تتق انوار غیب پوشیده تربیت مال
اینها باطن اسرار نبوت و اعانت شامل ایشان حقیقت
انوار ولایت لاخوف علیهم از آئینه ظهور شان جلوه فرما

وہم لایحجر بون از سیمای طینت شان چہرہ کشا یا را

باستفادہ طرفین ودیعت ہم بہم سپردنست و باستغنایت

بدیگر سعی استکمال پیش برون آخر کار بفضولی خواہشہا

حق بنہر کر خواہد رسید و بی تردد جستجو جادہ سراز

منزل خواہد کشید غزل ای خاک بینوا چہ قدر رنگ

داشتی ٭ ای لعبت فنا چہ بلا جلوہ کاشتی ٭ بنشین کہ

آسمان بخیال تو پست شد ٭ ای گرد عجز این چہ علم بر

افراشتی ٭ آفاق سوخت برق جنون خیرہ دعویت

عجز شرار اینہمہ آتش نداشتی ٭ کلفت بروی صفحہ

امکان غبار ریخیت ٭ آخر خط کہ بود کہ برہم نگاشتی

بسیار پیش رفتہ از خویش باز گرد ٭ جائی قدم زدی

کہ ادب ہم گذاشتی نکتہ حسن اگر بتابش آئینہ پرداز

درخور جلوہ خودش باید شود ٭ و معنی چون توصیف

لفظ کو شد ہمان رنگینی بہار خود خواہد نمود مالک توجہ

کلماتست بر چہرہ منظور کلف نقصان جایز داشتن و

وشرم میلان آگاهی دامن مرغوب بخراش قصور انتساب
ذره موهوم در غبار نیستی جبهه تسلیم ناپیدائی میبود
گرمی نگاه آفتابش آئینه چشمک عروج زدو و قطره
معدوم در قعر ناکسی برشحه مهر نمی پیوست بهر گزیدن
اقبال محیطش کلاه گوهر آرائی شکست پس ذره را
که آفتاب در آغوش پرتو جا دهد کم از ماهش
نباید شمردن و قطره را که محیط سامان بزرگی بخشد
بجز بدرجلگی نام نتوان بردن ؛ ای بسا آئینه کدورت
تغافلهای حسن ؛ ریشه داری از زمین پاس سربالا
نکرده و ی بسا نخلی که از بی التفاتیهای ابر ؛ خاک شد
وزیر رنگ و جوهری پیدا نکرده ؛ شیشه ها در محفل
افسوس امکان چون حباب ؛ خود بخود در هم شکست و
پامی سودا نکرد ؛ گرهمه نکهت موقوف بهار جلوه است
در همه بو نیست بی گل بال شوخی وا نکرد ؛ همچنان گر
حسرت دیدار می بالد نگاه ؛ ناله را هم جز هوائی قامت

رعنا نگردید قید کلفت بر ندارد و شبنم مهر آشنا نگیت منظور
تو شد کر علم استغنا نگردید نکته حکم الفقر اکنفس واحد
بمناسبت محویت جهان کلی است یعنی حضور نشار وحدت
که در انتقام نیاز اعتبارات رنگ مغایرت نیافته
است و توهم دوی پردهٔ ناموس یکتایی نشکافته
بحسب لطافت آشنایی از مرتبه هر گاه بمبالغه توصیف
غیر هم کوشیده اند فی الحقیقت خودرا در نقاب
اسرار تن پوشیده اند و اگر بآرایش عبارتی پرداخته
اند جز طرح استعدادات شهود معنی نینداخته و بیگانگی
طبایع از یکدیگر باعتبار تشخصات جزی است یعنی اگر
عالم کثرت که درین چارسو جز اجناس مخالفت
اشکال والوان برهم نچیده اند و غیر از اسباب
تیرسود و زیان بعرض اظهار نرسیده بسبب کثافت
نمای این موقع اگر همه چشم بصورت خود می گشاید
چون عکس آئینه غیر از نقش دوی مشاهده نمی نماید و

و هر چند سر بجیب خود فرو می برند چون شعله قدم جز بکام
اژدهای سپرند ازینجا متحقق است که ناقص طبیعتان
و بستان کونی از فهم کملای درسگاه الهی دورانند
و پست فطرتان طبایع ادنی در درک حقایق اعلی
معذور کثیف معین از لطیف مطلق چه وانماید
و زنگ مکدر از صفای آئینه چه پرده کشاید غزل
حال عالی نسبتان از فطرت ادنی مپرس ٭ ہو بزلہ میگیر
است خاک از عالم بالا مپرس ٭ محرمان حال ام درزم
حال آسوده اند ٭ وزین عمل وسوده طبعان هوس بیجا
مپرس ٭ آشنایان حقیقت از جهان بیگانه اند ٭ وحشت
احوال مجنون دیدی از لیلی مپرس ٭ فکر نشو نایابی
از بیرنگی معنی نشان ٭ از نگه غیر از سراغ رنگ صورتها
مپرس ٭ هرکس اینجا از مقام خویش میگوید خبر ٭ جز جدت
کاوخر از مردم دنیا مپرس ٭ آدمی ریشه استعداد نیست
بابیاری اتفاق عناصر قابل اعتبار نشو ونما و معنی

ورای ترکیب اختلاط امزجه مستعد نقوش چون و چرا
درجات استعداد از منشا شیونات ذاتیه ما افعال و
آثار اسما صفات ابدا مراتب شماره ترقی و تنزل
ست و لایزال در عرض مدارج نقص و کمال بی اختیار
دور و تسلسل مقیدان عالم کثرت یعنی فروع نخلستان
ظهور بازار کان جهان وحدت که اصول ثمره شعور اند انقطاع
مناسبتی ست در کمال جدائی و کثافت بستان وادی
آب و گل را با لطافت صحرا پاکلشن جان و دل انفصال
مواصلتی در نهایت بمعرفتی و ناشناسائی جهل عوام
در علم حقایق بعلت نارسائی و ناتوانی و بیگانگی خواص
از وضع کثرت از بی توجهی ست نه نادانی پوشیده نیست
که کثرت تنزل مراتب وحدت است و وحدت معراج
حقیقت کثرت اگر صاحب صدر بستان نه پردازد از بی
نیازی منصب غرتست و تقیم استاز او دوری نسبت صدر
از نارسائی همت و قصور فطرتست طایفه که محرم حقایق

موجودات اند عین حقایق اند و فرقه که متعلق صور کونیه اند
محض صور پس هر فردی از افراد الهی و کونی محیط اسرار خود است
بمنه غیر وقتی رسد که از خود بر آید و این تیر که از خود بر آمده بدلی بگیری
تو اند رسید نشاید ق گر رز جوشیده است اسرار مل
چون ببینی رز رز است و مل مل است ٭ ور همه از رشته است
ایجاد کل ٭ رشته یکسر رشته است و کل کل است ٭ گر جدا جدا هم
هم کل کرده اند ٭ هیات مجموعی اینها کل است ٭ هیچکس محرم
نوای غیر نیست ٭ هر یکی در گلشن خود بلبل است ٭
پرو است حسن از یکدگر ٭ ابرو بی نیاز از کاکل است
روزی مرزا ظریف از راه نفاقی که برز کار را در تربیت
فرزندان لازم است چون فقیر را با بینوایان عالم فقر بی
اختیار جوشش میدید و با خاکساران طریق فنا ناگزیر
اختلاط می شنید شکایت بمضمون طوماری بعرض آنحضرت
کشود و کله تحریر نسخه بچشم معنی سواد وا نمود که این زیانکار
نقد آگهی ناممکن است با بمعرفتی چند که متلبس فرقه تقلید اند

همچو شد و بگمان سودی که جز خسران متصور نیست در تضیع
اوقات میکوشد با انکه اینجا عرفای محفل تعین از سطر
نگاهی درس معنی بکمال میرسانند و کملای مدرسه تحقیق
بنقطه اشارتی از سبق ماسوی ورق میگردانند کم وقتی
هست که کسب این سعادتش اتفاق افتد یا مطالعه این
فیضش تاملی بکشد اگر بهره از شعور داشته باشد می باید این
فرصت از دست نگذارد و بحضور این دولت عطلی نفسی
بر نیارد در خانه افتاب به پرتو چراغ پرداختن چقدر خجلت
نور نیست و در کنار محیط بخیال سراب چشم باختن چه مقدار
انفعال از بصیرت دوری غیر التزام این شیوه بجز نوحه
محرومی چه خواهد بود و شرح اقدام این عمل غیر از شکوه بی
نصیبی چه میتوان نمود غزل باکمال اتحاد از وصل مهجوریم ما
همچو ساغر می بلب داریم و مخموریم ما ٭ پرتو خورشید جز
در خاک نتوان یافتن ٭ یک زمین و آسمان از اصل خود
دوریم ما ٭ در تجلی سوختیم و چشم بینش وانشد ٭ سخت ما

بر جاست جهل ما کر طوریم ما و با وجود ناتوانی سر بگردون
سوده ایم و چون مد تو سر خط عجزیم و معذوریم ما و تهمت
علم قضا را چاره نتوان یافتن و اختیار سهت چندانکه
مجبوریم ما و منت ساز بندگی کر غفلت ذکر الهی است
بیش نتوان یافتن کاریکه ماموریم ما و بحر در آغوش موج
است محو بر کناره کار ما عشق بی پرواست معذوریم ما
اشارت معنی بشارت باین مضمون آئینه ارشاد پرداخت
که دانا را از سطر هلال عرض نسخه کمال نباید خواست و بر
ریشه نهال دامن گلچینی نشاید ارست در آئینه ظهور انسان
که تجلی گاه مراتب اسرار است و مظهر رموز افعال و آثار
اظهار هر صنعتی متعلق آنی است و گل کردن هر رنگی موقوف
زمانی اما پوشیده نیست که بنای فطرت این نقش بنیاد
بکمال متانت و استواریست و بساط طینت این خاکسار
نژاد در نهایت صافی و همواری اما جوانی مقتضی بی پروائیست
و گذشتگی مستلزم رسائی امید که اوقاتش بهیچ وضعی تغییر

جمعیت نه بنید و اشتغالش در هیچ حالتی تهمت غفلت نچیند
دماغ ازادیش سرجوش جرعه ذوقی است ارزانی نشار دو بالانی
و ساز بی تعینش سیر آهنگ نه مرتبه شوقی مژده اقبال عروج
نوای در مقامیکه زیر و بم دانش و جهل بر یکدیگر می پیچید
و صاف و درد اقرار و انکار باهم می جوشید این تهم
نسبت نقص و کمال چون نگاه شرم نگونی افروخته بود
و چون شعله خموش چشم بر نقش پا دوخته نه چون نگاه
شرم طاقت تحریک مژگانی و نه چون شعله خموش جرات
ارایش زبانی ـ غافلان سرگرم طعن و محرمان مست ثنا
من همان آئینه حیرت پرستیهای خویش و خلقی ازشت غبارم
آسمانها در نظر و من بچشم نقش پا حیران نسبتهای خویش
چون میرزا از مجلس برخاست کراهت آهنگی ساز شفقت
زبان نوازش آراست که ای محجوب قباب غوث نگاه طاهری
بیان در تمیز کیفیت احوالت غبار الود کلفت ناشناسیت
و فهم لفظ اشنایان مدرک معنی اشارت بپایه عجز و نارسائی

کسوتی پوشیده که بچشم هرکس نقاب یقین گشاید و برنگی بجوشیده که امتیاز را از عهدهٔ تحقیق برآید جائیکه آفتاب آئینه ماه پرداز دیده ناچار معذور حیرت نگاهی ست و هرجا لمعه انوار قرب بساط دوربینی چند تصور نا گزیر شبهه سیاهی اگر طبایع بکنه او ضاعت وارسد جای اعتقاد ست نه محل فضولی ارشاد و اگر هوشها بر مراطوار پی برد عالم تسلیم ست نه گستاخیهای تعلیم هیزرا ادراک معذور باید داشت و رقم کدورتی بر صفحه خیال نباید نگاشت اینجا سعی ناصح باعتقاد خود مصروف ترغیب کمال است و منظور معلم تهذیب اخلاق و احوال هرگاه مد معنی و مدعا شعر حقیقت اخلاص باشد نبار مرطولی الفاظ نباید رنجید و هرجا حاصل حسبت وجوه غیر از وصول مقصد منظور نیست از لغزش رفتار منحرف نباید گردید و شاه از تو بمقدار چشم فضل اندیش ٭ درویش باندازه دل دلریش ٭ القصه کسی از طلبت غافل نیست ٭ هرکس

میخواهد همان درخور خویش ٭ الحاصل این ناکس احتیاجاتی قبار
همین نگاه کرم دستگاهش صاحب اقبال شهرت گیتی گردیده
این مشتی گیاه بیقدار از رشحه سحاب توجهش ادنی قدرت
طوبی هم رساند هم درخور نیرنگهای کیمیای اوصافش
بود که ذره را آفتابی شود و قطره را محیط وانمود هم
از قانون عاجز نوازیهای اوست که امروز رساله
بیدلی بهزار آهنگ استغنا می نازد و غریبی ناله بیکسی
بحدی نوا علم بی نیازی می افرازد خامه سجده خرام
عزم نفس آرائی دارد تا بسواد صفحه دیگر میدان جبهه سائی
طرح نماید و بیان حیرت احرام فال تاملی سیر نزد تا اوراق
عنصر دوم زبان تقدیم شکر کشاید ق تا بهار زندگی
دارد سرو برگ نفس ٭ مو بمویم آشیان سجده تسلیم اوست
هر رگ هم زبان آستان مشکل که سازد غافلم ٭ هر قدر خاکم هوا گیرد
همان تعظیم اوست ٭ با وجود غفلت از سازم نمی بالد دوئی
گر رجا گر خوف آهنگ امید و بیم اوست ٭ رنگ

گل تا شوخی سنبل بہار آلوده ہست ٭ آنچه از اندیشه ام گل
میکند تعلیم اوست ٭ خاتمه ٭ نگاه تامل حقیقت سواد ان
تہمت غبار بی توجہی مباد و عنان توجه فطرت نژادان
کلفت ضبط بی تاملی مبیناد که هرچند آئینه مداد این تسوید
تکلیم مدد ده چراغ صبحبہار و شنست و ساز شیرازه
این اوراق یکسر تبار قانون استفاده مزین اما آغاز و
انجام عنصر اول ہمت اقبال احوال طایفه ایست
که در یقین آباد اعتقاد بیدل تعداد مراتب کمال بذات
حقایق آیات شان متضمن بود و ارتفاع مناصب فضل
بصفات اعلی درجات ایشان متعین کرایست تحریرخامه
که نقطه از شرح احوال شان مژگان تامل تواند کشود و
سعادت رقم نامه که بسطری از کتاب اوضاع شان
سواد معنی روشن تواند نمود ٭ ای لبا معنی روشن که ز
حرص شعرا ٭ خاک جولانگه اسپ خر اہل جاه ہست ٭ و بی لبا
نسخه که در ملکت تشویش طبع و روسیاه آید از مدح وزیر

تنا ده است و صله مشتاق کدا طبع رنضمون بلند و کریمه پای
برافلاک نهد و رچاه است و مرجع معنی این سست خیالان
دریاب و تا بدانی چه قدر فطرت شان کوتاه است و مادح
اهل صفا باش که در علم یقین و وصف این طایفه تفسیر
کلام الله است و پاکی دامان عنا زیب کسوت تمکین
نسبتی که بهرزه تازی افسون طبع خاک راه اغنیا
برفرق ناموس سخن به بخت وصفای گوهر بی نیاز
که طراز فطرت دریا همتی که بطلاطم امواج احتیاج
آبروی معنی دریای ستایش دونان بر بخت اگر فهم معنی
بدرجات نشاه تنزیه نرساند جز درکات علم شیطانش
توان شمرد و اگر کسب کمال بصدر محفل تقدس نخواند درتک
ضلالت ابدی باید مرد مثنوی الکه تعریف سلاطین
کرده و مشق تعلیم شیاطین کرده و چیست تعلیم شیاطین
حب جاه و ای شیاطین مرشدت رویت سیاه و فحو
طبعت مدح شاهی بیش نیست و کا نهمه تخت کلاهی پیش

...یش نیست ٭ امتیاز نابدانی شاه کیست ٭ این قفس پرورده
و هم جاه کیست ٭ بر سرش افتاده آن زرین حمام ٭ آمده
پایش بسنگی تخت نام ٭ تخت سیم و افسر زرین دو سنگ
او چو آتش درمیان آن دو سنگ ٭ فی الحقیقت آتش است
آن شاه نیست ٭ لیک هر آتش پرست آگاه نیست ٭
تو ب این آتش بلای جان تست ٭ برق دین خرمن ایمان
تست ٭ و گر بزم شاه تو ب اندیشهٔ بیجان زردشت کافر
پیشه ٭ رفته کبرا منیه دنیت زردست ٭ و نیست هر کی حق
پرست آتش پرست ٭ نکته ٭ کمال حق منزه است از عبارت
که بحمدش صرف مبالغه نمای و مقدس از نیمعنی که در نمایش
دفتر وهم کشای اگر بانجمن مدح خاصانش بار توفیقی
توانی یافت حصول دولت عظمی بندارد اگر بمحفل و صف
سفر بانش راهی توانی شکافت وصول مقصد اقصی
شمار که آشنای وضع این گوهر سرشتان برمز بمکین
محیط وار رسیده نست و محرمی بساط این غنچه خیابان

بعالم جمعیت بهار آرامیدن زبان در مدحت ارباب دنیا
که آلودگیهای اغراض دنیوی ندارد و در ذکر صفات
این طایفه غیر از جاستنی لذات معنی نمی شمارد دران
محفل بمقتضای غلبه حرص یکسر مبالغه ریا تصور رود در
مقام بحکم تقدس فطرت محفل اخلاص جلوه گر بس حیف
عبارتی که از معمای اراده اش نام جیفه برآید وا فسوس
معنی که از آئینه لطافتش مدعای کثیف چهره کشاید
اغنیا ستایا که سر رشته قیل و قال بدرس معنی توفیق سپارید
اندعنان همت شان نسبت احوال ارباب فقر باز گردید
ذکر محبت این سرچشمه ها طهارت آلودگیهای بیان ست
و ستایش اخلاص این روشنان کفاره نامه سیاهی
ها زبان ــه وصف آنهایی که شاه مطلق اند و اقلیم
موصوف اوصاف حق اند و جاه شان حق تخت
شان حق تاج حق اند و از جهان خاک تا معراج حق و بسکه
با فقر و فنا جوشیده اند و خلعت بیرنگ حق پوشیده

شوکت شان را علم ار استن و از سر دنیای دون برخاستن تا جدا ان جهان بیزوال و کشور آرایان ملک ذو الجلال خاکساری شان کلاه افتخار و ناتوانی دستگاه کبریا و پایان قصر دولت بیدری و اوج عزت انفعال برتری و بی تکلف شاه درویش اندو بس و در سجود دولت خویش اندو بس و از خم تسلیم خاتم آفرین و سجده طغرا بان پیشانی نگین لله الحمد از بدایت حال بیدل حیرت مآل را شهود معنی این نیرنگ مشربان نه آنقدر از وهم برداخته که بزنگ آمیزی عالم صورت نیک توجه بیند و لمعه حقیقت این استغنا سرشتان نخندان از هم گداخته که از آلایش جهان مجاز بخیال کدورتی بپوندد از خوشه چینی خرمن اکرام شان بی نیاز حاصل کائنا تم و از زله اندوزی مائده انعام ایشان سیر چشم نعمای موجودات پس از وجدان کیفیت آن صحبتها که ذخیره جمعیت معنوی بود تا حال از تجلیات اندیشه بشری

صورت تفرقه ام روی نمود و بعد از استفاده حصول
اید و لهتا تا امروز بصحبت هر کاملی که راه معرفت یافت
معمای افاده و استفاده معنی مشترک و اشکافت بلکه در
هر مجمعی که امور ورود گردید خبر بر تو معنی خود شمع آن بساط
ندید و بر قانون اسرار هر محفلی که توجه گماشت غیر از زمزمه
شوق بیدلی نوای دیگر نداشت بهمه حال اثر پرورده
آن توجهات خورشید تاثیرم و نظر یافته همان لمعات
افاق تسخیر ؀ غزل ؀ گرد عجزم خوشخرامان سرفرازم کرده اند
سجده واری داشتم گردون طرازم کرده اند ؀ رنگی از شوخی
ندارم حیرت آئینه ام ؀ اینقدر ها کارخانهٔ تسلیم نازم کرده
اند ؀ صافی دل بیخودی پیمانه در کار داشت ؀ کز شعور
هر دو عالم بی نیازم کرده اند ؀ نیستی سرچشمهٔ طوفان
بهشتی بوده است ؀ چون طلسم خاک خلوتگاه رازم کرده
اند ؀ پیش ازین صد اشک رنگ امیری دل داشتم ؀ این
زمان یک نالهٔ نیرنگ سازم کرده اند ؀ سجده ؤ سعد رحم

ہو
از کتاب بیدلی یک نقطه گر باید ترت
نسخها اس توان ز تخته باید شکست
صد چمن باید بطوفان تغافل داد و رفت
تا بخون دل توانی اینقدر رنگ بست
بقلم نیرہ

عنصر دوم در روایح شگفتگی بهار عالم منظوم و نسایم فیض عنایت فواید معلوم

بسم الله الرحمن الرحیم

صریر الفت صفیر خامهٔ بیدل در تحریر این عنصر عنان رنگهای رفته
به میگرداند و نواهای از خاطر رمیده را باز بمحفل بیان میخواند سر خیل
پرزدنهای نفس عمریست در گرد کنات معانی افشاندن است
و تحریک زبان تبازگیهای مضامین مشغول ورق گرداندن
اما از کیفیات نسخهٔ بعضی صحبت که تهمت قابل فراموشی بیاد
اینجانب بادی میرساند و از سرخوشیهای نشأ بعضی استفاده

که مجموعهٔ نسیان بنیاد پیمانه عوضی بگردش می آرد احادِ تارکیهای
این اهنگ نغمت قانون گفت و گوست و تمهید برفشانیهای
انداز عنصیت پرواز ارزو غول تا درین محفل اهل بر بساط حال
ریخت و ساغر ماضی بگردش رنگ استقبال ریخت و ورنه
اینجا حال کو مستقبل و ماضی کدام و قلقل و همیت کز بنیای
قیل و قال ریخت و نفی خود کردیم اگاهی در اثبات زد
رنگ ازرو اپرید و صورت مثال ریخت و در عدم تا رفته
نتوان هیچ هستی یافتن و فرصت انجا رفت و اینجا نام ماه
سال ریخت و دستگاه ما همان در خورد سامان فناست
شعله چندانکه رفت از خویش رنگ بال ریخت و ایا میکه عداد
مقولات عمر از پایه نقصان احاد در گذشت و باستکمال
فرصت شماری سال عشر مقارن گشت شوخی نغمها مستعد
ناله ورد بر داشتن گردید و شعله طبیعت بسر گرمی علم
سنجی افراشتن سجیدشوق جنون جولان هنوز در قیدگاه
نکبت های عذر زنجیر نتاخت و خیال طوفان سامان

صحبان با مل کده الفت متو نیساخت یکی از طفلان
مدرس اکثر اوقات و تقل زیر زبان گذاشتی و باندازه
تکلم در تربیت آباد نفس براحین کاستی هنگام تبسم غنچه اش
شامه همنفسان در بوی بهار می غلطید دوم تحریک برگ
گلشن داغ همسبقان بر نسیم حسن می تپید فی الحقیقت
آن شمامه شوق انگیز در ایجاد روایح منظوم بیدلی نفس
ریحانی بود همان نکهت بهار امیز در شوق پروری داغ
سخن بوی یوسف معانی داشت تا انکه روزی استشمام
موزونی بامش بکیفیت این رنگ سر از نقاب طبیعت
بر آورد و در صفت ترکیب این رباعی از پرده اندیشه
گل کرد رباعی یارم هرگاه در سخن می آید بوی عجبش
از دهن می آید این بوی قرنفل است یا نکهت گل یا رایحه
شکفتن می آید قماش انگهان نزاکت معنی را شهرت
این رباعی از حد برکاه گاه عالم خیال اگاه گردانید و نکهت
شناسان بهار فطرت سامعه ای این نافه مجنون را جهان

بعجب رسانید بعضی بمقتضای تعقل از حیرت وضع قابل
قطعاً چشم بسته بودند و بعضی بحکم تعید وضاد این باستفهام
انکاری شکسته همه ریشبهه آئینه دار یقین که از رشته
ضعیف تاب انتظام چنین گوهری غریب در نظر می آید
و از ریشه ناتوان قامت آرائی این جنس نهال بعید
مینماید دران هنگام معلم درسگاه فطرت سرشتی
شعور این معنی نسیم بخشید و بعلم تحقیق این معما موصولم گردانید
که اطفال دبستان کونی بیشتری کودن طبیعت اند و
نی سواران عرصهٔ امکانی اکثری افسرده همت و زحور
فهم این کودنان بساز سخن خروشید نست تا قصور فطرتها
بردو انکار نجوشد و بقدر رسای این افسردگان در جولان
اظهار کوشیدن تا غبار حسد چشم انصاف را نپوشد
و دهر صورت ناقص کمالان چشم زخم بردگیان خیال
اندوهین الکمال شاهدان انجمن کمال ق تلاش معنی
اگر خاص انبساط خود است وجه لازم است بهر انجمن کنی

نگارد و گر قبول کسان دامن هوس گیرد و مباش ایمن از آشوب
رغبت و انکار و سراب در رحم اگر محو جوش خود باشد و نشئه
هست ز تشویش صاف درد و خمار و کس از بهار لطافت
ندارد آگاهی و اگرچه ساز لطیف ست عالم آثار و غبار
سرمه نغمات ست لیک گوش نیز و تأملی که خموشیست منشأ گفتار
صدا بان اثر ناتوانی طاقت و دانده شور قیامت ز
پرده کهسار و هوا با همه ضعف فراخ و عجز نمود و جبهه رنگها
که ندارد بمعرض اظهار و ولی خلایق ازین مرسخت بیخبر اند
زاین در آئینه رنگ دیده اند بهار و فروغ آئینه دل که می کنند
باور و همین شمع و چراغست منحصر انوار و اگر کمال روشنی
تلاش هیچ مکن و که کوس وحی توانی زدن با نک حمار
بزرگی آئینه دار جهان جسمانی ست و کثافتی هم اندوز و فربهی
بردار و خموش باش گرت ساز و برگ شیخی نیست و که
دو خشه هست بزرگی بجبه و دستار و بس از مطالعه عبرت نامه
طبایع در تنها معنی از پرده عیب با نجمن عبارت میرسد

عبرت طبع از چشم خورده گیران می پوشید و اگر بحکم بی
اختیاری در معرض بیان می آورد آئینه تمثال نفسون
قدمار وشن میکرد بارهی درین پرده صفاهی کو طبیعت
نعتنم میدانست و باین لباس علم دستگاه فطرت می افراشت
الحاصل این رباعی را از کارنباهی موزونی خود میداند و
ازهمین چهار مصراع عنصر مزاج شعله افسونی منخواند ٭ غزل
حاصلم تخم ضعیف ست انچه خرمن دیده ٭ و وی شراری
بود اگر امروز گلخن دیده ٭ اندکی معنی سواد نسخه تحقیق باش
ذرهٔ موهوم را خورشید روشن دیده ٭ ناتوانی کسوت این
کارگاه حیرتم ٭ رشته بود انچه اکنون جیب و دامن دیده
اینقدر نیرنگ هستی از عدم پوشیده است ٭ حیرتی را انجمن
ساز تو و من دیده ٭ **فصل** ٭ همان سال نسخه اکتساب
ورق اشتغال ظاهر برگرداند و مطالعه اسرار دل پس
زانوی تفکر نشاند دران احوال هرگاه اندیشه بیرنگی
پرداز بعروج اهتزازی می پیوست و شوق بی نشانی

آهنگ در پرده تخیل کیفیتی نقش می بست نحو است مصرعی
چون هلال از اوج طبیعت جلوه میفرمود و بی تامل
معنی چون قوس قزح ابروی رنگینی مینمود چون شغل
بی تعلقی با طبع حیرت اکتساب تعلقی تمام داشت چند
ده سال بر توجه ترتیب آن تغافل میگماشت اکثری
در عالم خیال جلوه گرد اما سری بشوخی اظهار بر نیاورد
واگر بعضی بر جاده بیان نیز گذشت موصول سر منزل تحریر
نگشت تا آنکه رغبت دوستان معنی دوست مشتاق
تالیف انجمن نتایج گردید و بمرور فرصت نسخه چند
شیرازه اتفاق نقوش و خطوط بهم رسانید هم از آن
هنگام سعی طبیعت باشیان پردازی طایران افکار
ماموریست و مشاطه فطرت بتازه طرازی پردگیان
اندیشه مسرور از انجمله وارداتی که در ضمن بعضی احوال
از پرده تامل ظهور نموده بود در ذیل فواید صحبتها از عق
بیرنگی چهره وقوع گشود بجلوه گاه تحریر می آرد تا مبتدیان

گردد که خیالات بیدلی نیز عالمی دارد ق آنچه کلکم می
نگارد محض حرف و صوت نیست ٭ هوش میباید که دریابد
زبان بیدلی ٭ گر همه جبرئیل باشد مرغ فهم آگاه نیست
تا چه پرواز است محو آشیان بیدلی ٭ گوش دل در حیرت
آئینه خوابانیده نست ٭ بی نفس دارد تکلم ترجمان بیدلی
هر که از خود شد تهی از هستی مطلق پر است ٭ سجده میخواهد
حضور آستان بیدلی ٭ اعتبارات جهان از کاهشم
افزوده است ٭ صفر اعداد طلوم از نشان بیدلی ٭ چشم
می باید گشودن سرمه گردن آگهیست ٭ نالهٔ کم دارد درای
کاروان بیدلی ٭ از حباب من سراغ گوهر نایاب گیر
یکنفس چند است بحر ایجاد کان بیدلی ٭ واقعه نوروزی
در خدمت انسان کامل حضرت شاه فاضل جامعی
فقرا چون مژگان بهم پیوسته خلوت آرائی انجمن
یکتائی بودند و کسوت نگاه شرم جبهه ها بپای تعظیم یکدیگر
می سودند باتفاق معنی وداد خوشه دار صدد ل بود

دریک سینه آرمیده و بتالیف نسخه اتحاد چون نشیه هزار
سر دریک گریبان واخزیده نه نبض آرزوئی از پیش
اهنگان طپش خیال و نه رنگ مناهی از سبقت
اندیشان امتیاز ان بال نفسها بکلیم صرف افسون
شفقت فروتنی و اندیشه ایکدست محو اداب اخلاص
سکونی بگذر از انجمن الفت ارباب فنا که همه عشرت
بی ساخته جمعیت انجا مزه دوخته آرایش فانوس خیال
نفس سوخته کیفیت شمعست انجا ناگاه خامشی نفسی
بشمع افروزی محفل سوال از پرده جوشید و زمزمه پرداز
ساز استفاده خروشید که آدمی را که ظهور جامع اسرار
وجود است و نور لامع انجمن شهود هرچند شائسته جمیع
کمالات کونی و الهی ست و قابل کل تعینات جهان
نامتناهی منتخب گوهر یکه زیب افسر کمال باشد کدام
است و مستحسن نثار که معراج دماغ فطرت تواند بود از
چه جام زنمود قدر دانی که انتهای طریق معرفت

منحصر کیفیت حصول اوست و اختتام مراتب شهود
موقوف حقیقت وصول او ارزوی از مالا شمار
کماهی لیل بزرگیهائی این گوهر است و مژده رائیت
بی غرض تحصیل همین جوهر هم معنی ماعرفناک از علم
بی نهایتش بسبقی وهم ورس من عرف نفسه از قهر
تسلیش ورق تلون آثار صفات با نصاف جوهر
آملش قابل انحسار عبودیت و تقدس اسرار ذات
از رسائی نثار تعلقش سزاوار استغنای ربوبیت خوص
اشیای بی حکم تجربه اش موهوم و کیفیت اسمار بواسطه
تحقیقش نامفهوم لمعات شهود ازل فرش دیده کاین
سرمه چراغ خانه او تواند بود و سرخوشیهای عیش ابد
محود ماغی که ازین باده پیمانه نصیبی تواند ربود
غزل چرا ای دل بداغ بی تمیزی مبتلا گشتی ٭ که همین
پرده چشمت نسبت کز تحقیق وا گشتی ٭ نمکه گردید آغوش
وداع حق شناسیها ٭ سراپا وصل بودی حیف تسلیم وا گردی

جدا گشتی و کدامین غول در صحرای گمراهی دلیلت شد
گز انسانی گذشتی طالب مردم گیا گشتی و غبار سبزه
تا نه بهای غفلت شد سراپایت و ز معنی سرمه نا کرده
حاصل تو نیا گشتی و سرت از تاج کرمنا گرانی داشت
ای غافل و که فرش انتظار سایه بال هما گشتی ه
غنای مطلقی را داغ صد حرص جدا کردی و بخود لختی
تامل کن چه بودی و چها گشتی و بباد از ورق کس
عو فه نا قدر دانیها و که دریا در کنارت بود و محو نا جدا
گشتی و حباب پوچ مغزی نقش بستی اجزای گوهر بودی
در جیب تمکین داشتی بیدل چها گشتی و بفهم هستی اینه
همراه هستی شو و چو قدر ذره دانستی بخورشید اشنا
گشتی و همدران صحبت مراقب طینتی سر از جیب تسلیم بدر آورد
و تقدم جبهه سای راه نیازی سر کرد که هر جا نوائی
از ساز محفل اعیان متصاعد است هر چند محرک آن جز
مضراب ارادت حق محال است و مطرب آن غیر از رحمه

آهنگ مطلق وهم و خیال اند در پلهٔ میزان تامل هر حقیقت
وروانی که بهم سنجیده اند نغا وتها علت اصولی دارد
و هر زیر و بمی که متعین اسمی گردانیده اند سراز پرده
سببی بر می آرد و در خصورت زمزمه انامی منصور قابل
تحسین از چه کمال است و نغمه فرعون خارج قانون
آفرین بکدام وبال یعنی هر دو از یکمقام سرائیده اند
واز هر یکی همان یک آهنگ بیرون تراویده فرسود
درین استغناکده ذات هر فردی از اطلاق نسبت حسن و
قبح مجرد است و تعین صفات مدح و ذم بالذات نامفید
اوج و حضیض ستایش و نفرین نتیجه اعمال و افعال است
و پست و بلند رد و قبول آن محصول انقلاب و استقلال
قضای عالم تحقیق را غباری نیست ٭ توهم نودمن تا حسبان
کند تک و تاز ٭ همین تعین و گمان گرد شوخی دارد ٭ که رنگ
ریخته پیچ و خم نشیب و فراز ٭ ز حسن و عشق درینجا نمیتوان
پی برخیت و بغیر حوصله آئینه غرور و نیاز ٭ بساط برده یکتا

از نوا خالیست و خروش هست خلق است اینقدر غبار و میان
غافل از افسانه های استعداد و که نیست ساز جهان را غیر از این
آواز و دعوی که از کثرت اسباب جوشد بعید است از
صدق حضور وحدت و حدیثی که از عالم بی تعلقی گل کند
مقرون نیست بنفی خواطر کثرت هستی مجرد قرار رتبه داری
سر از تخم وحدت بیرون کشیده است و کثرت گیر و دار اجزا
به پیوند چندین شاخ و برگ عرض تجمل دیده در مرتبه ریشگی
صورت تحقیق تخم محال است و در هجوم شاخ و برگ معنی تخم
تیز و هم و خیال چون وحدت جهان ثبوت است و
کثرت عالم انقلاب وحدت آگاهان ناچار مقیم صراط
مستقیم اند و کثرت نگاهان بی اختیار هرزه تاز امید
و بیم رباعی در قلزم تعین که جوش صورت است و هر موج بصد
رنگ طپش جلوه گر است و اما در عالم شهود اطلاق و صد
بحر و هزار موج و کف یک گهر است و منصور که بحکم بی
تعینی قدر محرمیت اسرار یقین داشت در هیچ حالتی دامن

استقامت از دست نگذاشت تا قطرات خویش از جوش
عرض یکرنگی نیاسوده تا غبار خاکسترش همان پرافشان
نوای یک آهنگی بود وعون که از خامکاریهای تعلق
غنا با غرور اسباب شوکت بباخت هنگام امتحان
رنگ استقلال درباخت هرگاه دفتر گیرودارش در
اب نیل انداختند نقوش دعویها ورق ثبات بر
گرداند و بی اختیار درس امنت برب موسی هارون
برخواند ق هوش چون شد آشنای اختلاف زیروبم
چون صدا پرواز هر آهنگ از جا میبرد گرشوی محرم نوای
پردهٔ تمکین بسازی کی فریب نغمه نیرنگست از جا می برد
عالم اسباب دارد شور چندین انقلاب صلح گر از پا
نشاند جنگ از جا می برد خلوت آرائی عدم میباش
چو شمع خموش ورنه طوفان شکست رنگت از جا میبرد
در محفل وحدت شمع شهود جز یکی متحقق نیست پرتو اختلاف
از کجا بظهور بوند ودور بهار کثرت که غیریت آئینه پرداز

تسوو نماست ناچار هر برگی هزار رنگ میخندد بین کذب
لازم کثرت نمای ست و صدق دلیل وحدت آشنای
همچنانکه اظهار رغبت از فقرا بفقر و غنت دعوی غیب
از اغنیا در وغ جمعیکه غیر حق خبری ندیده اند و ندارند
خود را بکدام صفت منسوب نمایند و فرقه که جز با سوی
آمیزوخته اند در دعوی عین چرا منفعل بر نیایند اینجا
دستایش استقلال یعنی حضور مرتبه تحقیق لوکشف الغطاء
ما ازدت یقینا مخبر است و در نفرین انقلاب یعنی تفرقه
عالم تقید کیف کان عاقبت المکذبین شعر ق
سلطنت سرمایه توحید توان ساختن و یعنی اینجا رشته
اظهار وحدت درهم است و خاک هستی را بساماں طراوت
گل مکن و لغزش پا از مقیمان زمینهای نم است اعتبار
غیر بسیار است در اسباب جاه و با فقیری ساز کا ینجا هوی
حق کم است و رنگهای این چمن یکسر شکست آماده اند ای
اسیر رنگ نیرنگی بنای محکم است عبرت حاصل کن ای

غافل ز نخل میوه دار ٭ چون تعلق بار دل شده دوش آستغنا
خم ہست ٭ در بہار این مقالات یکی از آئینه داران معنی
اخلاص که بخار خار حسرت دیدار چمن از روی ترتیب
داده بود و باندیشه لقائی فردوس تماشا در تمنا معا
گشوده رقعه بصد شکن خم اوضاع نیاز پیچیده و ہزار
رنگ نقش پیشانی تسلیم برروی ہم چیده نزد آن شمع
شبستان معنی فرستاد و تحریر این بیت مطلب
کلی عرضه داد فرد میتوان در کلبه باہم شبی را روز کرد
بوریا گر نیست نقش بوریا افتاده ہست ٭ پس از مطالعه
روئی التفات بجانب فقیر آورد و بخطاب توجه سر اوراز
ارشاد کرد که ما را از تصدیع عبارت آرای برآر و
بی تکلفانه جوابی درخور مدعائی سائل بر نگار مضمون آنکه
توہم نقش بوریا خواب محمل راحت کیشان و تخیل کلبه کاشانه
نذر عشرت عمارت اندیشان اینجا سادگیہای نقوش
امتیاز نگارخانہا در بر دارد و غبار ویرانی و ہم وطن

از عمارتی دیگر سر بر می آرد حضور بخودی مارا بسیر بساطی
دعوت نموده که بتکلیف هوش سنج و داعی باید کشید
و تشهو حیرت بتماشای گلشنی از خود نبرده که بتشویش
جنبش مژگان ازانجا نوانند واگر دید ق ای هوس
می
معذور گز بدست کاهیهای فقر عشرت حیا و بدمعاد و
نیست
مهیا کرده ایم و بر فشانی صرفه مژگان برهم بسته
رخصت جمعیت هست آغوش تا واکرده ایم و در مقام
که با جمعیت دل ساخته ایم هرچند بر دم شمشیر باشد
تصور محو بسترهائی نرم هست واگر همه در آتش نشسته
ایم چون داغ پهلوی آسودگی گرم از ان سو اگر شوق
مائل پرواز ست افسردگی بال جائز ندارند و اگر
ارزو دامنی برزده باشد کنده برپای طلب نگذارند
بجود هر شوقی بر دل معنی منزل آغوش گشود واین قطعه
بی تامل از عالم موزونی جلوه نمود جواب قطعه
خود بیا و حال ما بنگر که در ملک فنا و روزگار ما زروند

و نسب جدا افتاده است ٭ کلبه و سوس است و نقش بوریا زنگار
طبع ٭ کار ما با شیوهٔ صدق و صفا افتاده است ٭ بوریاو
کلبه را در عالم ما بار نیست ٭ هر کجا ما ئیم نقش مدعا افتاده
است ٭ کلبه آتش زن نقوش بوریا را محو کن ٭ در بساط
فقر ما بنی چها افتاده است ٭ تا نخواهد سوخت از ما نخواهد
رست دست ٭ نیستی ما را چو آتش در قفا افتاده است
حاضران مجمع وفاق را سماع این ابیات بحضور معنی
و جد رسانید و کلاههای تحقیق مذاق بجا شنی این گفتگو
متلذذ اقبال تحسین کرده بسایهٔ دستهای بال هما بر
فرق بازم گسترانیدند و بالتفات زبانهای فاتحه نوا
ابواب عالم بنعیم بخشیدند غزل یارب آن معنی پناه
را بغفران بشاد کن ٭ خاک آستانرا بنور قدس فیض آباد
کن ٭ یک نفس گر صرف مهر بیدلانت کرده اند ٭ هر دو عالم
را درود جاودان ارشاد کن ٭ سایه دستی که از شوق
دعا بر داشتند ٭ در ریاض خلد برگ طوبی ایجاد کن

بر چراغ گذرارستان کند کسب فروغ * بپرتوش را ماهتاب
و در باش یاد کن * زندگی از ذات شان بپرایه صد
لطف ثبت * حشر شان هم دوش رحمتهای فضل ایجاد
ان **فصل** * در بلده تبه و تاق معارف النفاق
منزل لطایف که آب و گل تعمیرش جوهر نزول ارباب
فضل و کمال بود و بیت و بلند و رو بانیش زیر و بم
نغمات وجد و حال سررشته طلاب معمارش شیرازه
نسخه حقایق منتهی و حضور رسا به دیوارش روشن
سوادی کتاب الهی گاهی از عبور بالغ کلامان چون
بیت بلند معنی شوق انشا، و گاهی بورود عالی
نگاهان چون خانه چشم شمع افروز انوار تماشا
ق از بام و درش سبت مشرب گلچوش * با فیض
سحر غبار او دوش بدوش * چون حلقه زلف یار حوریست
نسکار * چون خانه آئینه تجلی آغوش * **واقعه** * روزنه
مرات جمال الهی و کیانی شاه ابوالفیض معانی که

حسن لطایف اسرار بصفای طبیعتش می نازید و نشاء
دماغ افکار در سایه علو فطرتش میبالید هم نردبان
قصر ارشاد را جذبه همت سلوکش مانع پستی نزول و هم
پایه منظر اخلاق را تهذیب مدارج اطوارش معراج
حقیقت قبول با جمعی رفقای موزونی صفات و ندمای
رنگینی آیات آن بیت را زینت فضل معانی بخشیده بود
و آن بساط را بسامان بهار فیض مزین گردانیده قطعه
اب گوهر خاک بنیاد یکه انجا اهل دل ٭ صافی آئینه‌ها
باهم مقابل کرده اند ٭ فیضها فرش مقامی کاین سجادت
روشنان ٭ مد تماشایش نگاه شوق مائل کرده اند
گر همه بر کوه و در تابیده اند این اختران ٭ سنگ
را آئینه کیفیت دل کرده اند ٭ هر کجا از مقدم انتیان
غباری جسته است ٭ ذره‌ها در خانه خورشید منزل
کرده اند ٭ قلقل مینای شان صوت پر و بال پریست
گشته لیلی پرده در تا حرف محمل کرده اند ٭ هیچ

زمزمهٔ در اثبات نگاه شان پوشیده نیست و از گشاد گیره
مسئله حل مشکل کرده اند و نفی و هم اثبات آگاهی است
کاین حق مشربان حق نمود از ارشکست رنگ باطل کرده
اند و سخن از هر دست عرض مراتب بلندی داشت
و معنی از هر رنگ علم بهار رنگینی می افراشت زمزمهٔ
عندلیبان معنی را سیر سامان چمن تحریری پردای گوش
بود و شعلهٔ آواز سوزوبان حقایق نوا سرمایهٔ چراغان
انجمن هوش روشن گفتگو را نفسی خید بسیر مراتب عالم
مثال کشید و عنان انفاس بجاده پیمائی این وادی لطافت
معطوف گردید گاهی آفتاب در دیده ذره جولان
نگاه خانه میکرد و غبار تنگیش بی افسرد و گاهی
کوهسار در سوفار سوزن قصد حمل پشت رشته دار
پهلوی عرفت نمی خورد همچنان دریا در طبع صدف
بساط بیکرانی می پیچید و صحرا در دل مور عرض وسعت
میداد هنگام برق انگیزی شعله زبانان موزون

وسحرآمیزی معنی بیانان حیرت افسون نسیمی که خمیدگی
در بند بندش بساط مراقبه چیده بود و هجوم حیرت بکیفیت
دوام استغراقش واصل گردانیده آتشکده ی ف پیکرش
با هتمام گرم جوشیهای دود تنباکو و همدمی نی قلیان
پرده تخیلش کوک زمزمه های اشارت هوا را سمائی
الهی تاثیرات انقایض بحکم طبیعتش اثر و از آیات
قرآنی معنی جعلنا نومکم را بی سخن بضد مثنوی طلسم خیال
نگون پیکری که ز هر مو نهال خمیدن بری کنجی گوشه گیر
بی و استخوان کو ز سر تا قدم یکدو کان کمان که نفس کز
لب او عنان میگسیخت که رگ ها ز شاخ کمان میگسیخت
کمانها بضیق نفس کرده زه که بیک رشته پیچیده چندین
گره که کمانخانه پیچش انگیز و بس که خدنگش همان جستن
تیز و بس که ز گردن نبودش نشان آشکار که سر و سینه
یکدست چون کوکنار که مژه سوز نی چند اندوخته که سر
ذرا نوش را هم دوخته که زبان تا نجنبد بنوم تعال

بطبل شکم بر سیدش دوال * سر و گردن و پا و زانو بهم
زور رفته از هر طرف در شکم * غنودن بمژگان زور از نا
سرش را بگردن کشیدی بپا * ز ضعف القدر بار
جوتش گران * که بروی بخاکش مژه موکشان * سیرو
سینه و پشت خارش بلاش * سراپاش ناخن بدو
خراش * زبس داشت با خار خارش تلم * بهر عضو صد
ناخنش گشته کم * زبان شمع خاموش کاشانه اش
نفس در دهان جوش پروانه اش * صدا خار زن سر
سینه خار * گلو تنگنای نی چنگ دار * زبس خشکی پرده
ساز او * چو خشخاش در پوست آواز او * طبیبی بخیدن
فغان میکشید * نفس تا کشد صد کمان میکشید * چو
قلیان بی آب صوتش نفس * بآین وضع لاف کمالش
هوس * مژه وار سر از جیب غنودن بدر آورد
به نزاکت صدا های تار نگاه نوائی سر کرد که شاهد
از لطایف و بساطت کارگاه مثال بیان نموده

اندیرده حضوریتس بی نشانه بررونی نالم گشوده عمر
ناظر بر رگیبان این خلوتخانه خیالم و مشرف تماشای
این انجمن تحیر تال صحرائی حیرتی بمشاهده ام رسیده است
و فضای قدرتی بمکاشفه انجامیده که بی نهایتی سعی
اوهام را تقدرسائی بدامن هدایتش ریختن است و
بی پایانی جهد افکار را دستگاه اختتام به پیشگاه
اغازش انگیختن غبار این وادی یکسر آسمان تاز
است و نسیم این سواد یکقلم لامکان پرواز در آئینه
تحقیم روشنست که لذت انکار چندین درجه بر لذت
انکار تفوق دارد و سیر گریبان بر فرق هزار باغ
و بهار قدم میگذارد معنی غامض این کتاب ناگفتنی
است و گوهر وقت این معما ناسفتنی لن نفهم راز
گوش هوش میباید نه گوش حس که این حرف مگو
بار شنیدن برنمیدارد و بگذار خیالم جلوه آماده
است اما گل انجا رنگ و صبح انجا دمیدن برنمیدارد

بر روی هر دو عالم بسته مژگان و معذورم + بهاری
در نظر دارم که دیدن بر نمیدارد + شاه حقیقت نگاه
سطر مبهمی انشا فرمود و گفت وقتی با هم بلذات افکار
که خاصهٔ اولیای سلسله شما ست رسیده بودیم و
چاشنی از ان مائده حلاوت فائده چشیده
یعنی بموجب چشم بستن در سر حقیقت حال میکوشیدیم
و در قباب وضع مراقبه اسرار غامض حیرت
پوشیدیم چون منکشف گردید که التذاذ نسبت
این افکار از لذت یقین بکلی مستغنی ساخته
انجامید که طبیعت از لذت افکار البته در گذشته است
تا این نعمت موصول گشته در صورت سیر گریبان سر
ما را تیر نهایت دامان میرسانید اما نا مساعدی مرور
زمان از نیم راه کمر و زانو باز گردانیدن اگر حقیقت
افکار بی نیر بها ست + کلید باب معارف زکو کنار طلب
در این حدیقه گذار انبار اگاهی است + مبعی خلد دلی

خون کن بهار طلب ؛ و گر مراقبهٔ الفت سر زانوست ؛
بحیرت غنچه شو کام انتظار طلب ؛ داغ ناز ببرق خیال
دو هم سوز ؛ کمال و قف شعور یست فهم کار طلب ؛ مقصود
از سر گریبان بفکر تحقیق خود افتادنست نه از سر گرانیهای
بی حسی درد سر زانو دادن و مدعای تأمل نکتهٔ معنی
وا رسیدن بغبار مژگان بر فرق بینش پاشیدن معنی تعمق
غور حقیقت اشیاست و حقیقت اشیا بقدر عرض صور چهره
گشا درین تماشاکده بفسون تخییل خواب بر طبیعت نباید
گذاشت و بفریب تفکر دامن از جنبش و ضبط نباید گذاشت
جلوهٔ بی نقاب را بخیال مشاهده نمودن از تارکیهای
محرومی نگاه است و از معنی مکشوف معما تراشیدن دلیل
و قتهای فطرت کوتاه ؛ و دیده را ترک هوسهای غنودن
منبر است ؛ ورنه اینجا رگ خواب از مژه نزدیکتر است ؛
غیر افسرده دلی غنچه ندارد در بار ؛ وضع گل آئینه پرداز
بهار دگر است ؛ و غافل از ظاهر آفاق نباید بودن

آخر ای بیخبران بزم طلسم صورت و ملکه طینت
آدمی بحکم الناس نیام محمر غفلت است و اطلاق بیداری
بر حقیقت غنودن انجامش آثار کذب و تهمت اینجا
تا مژگان قدم لغزشی میسپرد آگاهیها بر منزل بیخبری
آسوده است و تا نگاه آغوش تا ملی مے افشارد
هوشها بهمه بیخودی غنوده بس در بساطیکه شعور
این منشگی رست و ساز شهود باین غنیمت آهنگی هست
ابتسمیکه بجهه مصلوبه بیداری بپردازد تا سر پایه تماشایی
گذارد تا سرمایه درنبازد فرصت شناسان ذوق
حضور را درین انجمن القیام دیده اجزات سحت المیت
و پریشان ناکردن موی مژگان صعب تا تمی غزل
ببک تار است عمر ای دیده ترک سرگرانی کن که مکه را
اندکی روشن سواد جلوه خوانی کن که کند آگی فسون
خواب بس از مرگ در گورت شد به بیداری علاج چشم
زخم زندگانی کن که درون بیضه جز افسردگی دیگر

چه مباشند و چمنها وقف پرواز است سعی پرفشانی
کن و چشم پوشیده هر چند فردوس در قفس دارد آئینه
دار کوریست و مژگان خوابیده اگر همه آفتابش چراغ
زیر دامن باشد دلیل بی نوری همه حال اگر بخیه
های مژگان از هم توان گسیخت نمک گریه برین
زخمها باید ریخت و اگر باین پنبه افسرده شمع
نگاهی توان افروخت مطلعکی زاغ و زغن باید فرو
ل چشم خواب الوده کلفت خانه در بسته است
سیل اگر غافل شود آتش درین بنیاد ریز و در
همه آئینه دار گوهر راز دل است و یک کف خاکش
کن و در رهگذار باد ریز و زندگی بیداریست ایثار
جان پاک کن و صورت مرگست رنگ خواب بر اجساد ریز
رنگها در پردهٔ تحریر مژگان خفته است و هر چه میخواهد
دلت زین خانهٔ بهزاد گرنگ و مدعا نیست گر سعی نفس
غافل مباش و بر اثرهای تماشا هر چه باد ابادریز و

مد حالتی که زمرمه های ساز نصیحت بگوش امتیاز
میخورد و اهتزاز شوقی چون نوایم از جنبک هوش میبرد
تامل حیرت تخیل کمری بغواصی محیط فکر بسته بود و
برنگ گوهر سر بر گره زانوی تحقیق نشسته تا در
طلسم تربیت جسمانی که جوهر ترکیبش مخمر اثر
قدرت هست و نسق تعمیرش منتظم چند ین کیفیات
حکمت راه تفتیشی وانماند و از شبهات تعلق جهل
برآید که اینجا مثال وشهود پرده کشائی اسرار چه کیفیت
هست وخواب و بیهوشی نشاء پیمائی ساغر کدامین مصلحت
ناگاه بالقای سعی توجه چند به تمام فکر بوئی سلسله
کشید و از چمن اطمینان دسته گلی فراهم چید بدینها
ان شمامهٔ اسرار بضبط و دیعت کده دماغ خیال داشت
امروز بحکم عطسه بی اختیاری علم افشای حقیقت او است
ق اینخانه نفیض آئینه دار ست نه کمال ٭ اظهار صفت
شوخی حالات بدلیست ٭ انشوق گوش باش چه انگارد

وجدل ٭ افسانه جهان مقالات بیدلیست ٭ هر نغمه صد هزار

قیامت جنون نواست ٭ در عالمی که ساز کمالات بیدلیست

درس آشنایی همه دیگران بهم ٭ این نکته از کتاب حیات الله

بیدلیست ٭ نفس ناطقه که سررشته اشارت معنی متعالی لاهوت

بدست ودر ریشه گل کردن عبارتش آب وگل ناسوت

تعلق پیوند هرچند تماشای گلشن اسما وصفات بچندین

رنگ وهم وظن مشغول میدارد ممکن نیست که حضور الفت

آباد بیرنگی بکلی از دست بگذارد غنچه جمعیت اسرارش

از ریاض تقدس درحیرتی کشوده است وبخیال رنگ

ودوی کثرت آغوش نگاهی وا نموده مقدمه خوابش

فراهم آوردن آن درست برروی ادراک وامتیاز

وتعاقب تغافل افکندن به جمال شعور حقیقت ومجاز

غزل جمعیت بیداری زدماغ وهم وظن گل چیدنی

خواب یعنی از غبار خود نگه در دیدنی ٭ کبر وناز آئینه

نفسی که توان بست هیچ ٭ تا دمن تعبیر خواب دیدن

و نادیدنی و صدره از کم وسعتیهای ظهور افکنده ایم و برج
عالم نقاب از یکمره پوشیدنی و ساز هستی و عدم بست
و گشاد چشم هست و خواب بیداری ندارد و پیش ازین تمهید
زمانیکه این بساط سرادق تنزیه از تماشای انجمن ظهور
میل خلوت هویت دارد نخستین قدم به پیشگاه عالم
مثال میگذارد و این عالم اسم مرتبه ایست که دران
مرتبه انقطاع کلبن از شهود کیفیات صور صوت بسته است
و بانفصال مطلق از تعلقات توجه خیر و شر پیوسته
هرگاه بساط این پایه توهم در نوردیده بخوابگاه برده
جلال که جهان بی نیزی مطلق است موصول گردیدن
پیش چشم تو عالم اجسام تو بعنوان مثال میگردد و مژه
تا سایه میکند انشا و مهر داغ زوال میگردد و فرصت
افسون گردش چشمیست و همه اینجا نه سال میگردد و نگا
درین تماشاگاه و رنگ چندین جمال میگردد و بی تکلف
بلغزش مژه و دو جهان پامال میگردد و پوشیده مباد که سر

صور مثالی چند در پرده غنودن میسر میشود و انحالت ودایع
هوشیاریست با حصول این تماشا هنگام چشم از
خواب گشودن یعنی قرب نشاء بیداری در پرده غنودن
توجه حواس که عبارتست از قوتهای ادراک است
هنوز دامن از غبار تمیز در نچیده است و در
هنگام چشم از خواب گشودن همچنان شعور کیفیات
اسماء و صفات بقوت تام رسیده بنابران اهتمام
را برزخ جهان لطیف و کثیف نامیده اند و واسطه
عالم ارواح و اجسام متعین گردانیده اختلاف
احکام مثالی و انقلاب صور خیالی ازینجهت است
که بعلت ضعیف تمیز انجا صورت اشیا کماهی
نقش نشسته است و نقوش لوح صفات برکرسی کمال
شهود ننشسته چون یقین شد که بیداری ادمی شعور
کماهی است در معرض تجلیات کمال و مثال هیولای
نسبت اگاهی در تحقیق بی پردگیهای جمال

و خواب نفی این هردو اعتبار بحکم علم حقیقت جلال
پس عالم مثال نتیجه ضعف حواس و قوی است و جهان
جسم قوت کمال آن در تمیز تا هیات اشیا و مرتبه
روح سلب اعتبارات قوت و ضعف مدرکه جذبه
بیچون و چرا غزل ذات یکتای مثال و جسم نامی بیش
نیست ؛ جلوه اینجا شوخی و هم خرامی بیش نیست
چون نگه در دیده صید الفت خویشی و بس ؛ ورنه
این بزم تحیر حلقه دامی بیش نیست ؛ دود سودای
دوئی تا چند پیچد در سرت ؛ اینکه میسوزد دماغت
فکر خامی بیش نیست ؛ خواه ظاهر گیر و باطن خواه هستی
و عدم ؛ موج این صهبای حیرت خط جامی بیش
نیست ؛ اینقدر فرق اینجهان تا آنجهان ؛ ازنگه تا
چشم بستن همگامی بیش نیست ؛ نکته ؛ تشخص
بی تعینی مه تخیل این دو گام اعتباری از عالم غیب
تا منزل انجمن شهود است و از اشارات گاه هویت

اہل شہادت آباد نمود نیز جمیع درجات اسما و صفات
حاصل غبار انگیزی این دوگام باید فہمید و سیر مراتب
ظہور و بطون تماشا ہمین دو خیال حیرت احرام باید اندیشید
اگر روزی چند بحسب فراج اشتغال صوری خوابش میسر
نیاید یعنی منبعش مطالعہ اسرار بیرنگی مدد نفرماید نسخہ جمعیتش
شیرازہ تفرقہ آشفتگی گراید و اختلال کیفیتش از شیرازہ
ربط مزاجش چہرہ نماید و دران حالت طایر آشیان کم
کردہ ایست بال افشان باختن رنگ طاقت و مجنون دامن
لیلی از دست دادہ سرگردان وادی اضطرار و وحشت
از استحالہ طبایع جمہور پوشیدہ نیست کہ افراط بیخوابی
برہم زن اتفاق حواس و قویست و بیکر جمع قدرتہا
درین نشاء معطل تراز حقیقت ہیولی نقوش صفحہ ادراک
ہنگام غلبہ این کیفیت چون سرخط موج سراب یکسر مغشوش و
سواد لوح امتیاز چون پردہ شب بیکقلم تیرگی نقوش و غلط
زانجہان تا غافلی آگہ ز جای خود نہ ٭ زین مکان تا بر نیائی در

در سرای خود نه ؛ نغمهٔ قانون زارت انسوی صوت و صداست
بحضوری خامشی محرم نوای خود نه ؛ ور قدم آئینه دارد
حسن نیرنگ حدوث ؛ تا نگردی آشنایش آشنای خود نه ؛ ہر چند
ہوش را از نتایج جمعیت حواس است در پردهٔ تحقیق راه
نیست تا سررشتهٔ تدبیر این آشوب دریابد طبیعت نیرنگ
نسبت ناچار مائل سرگرانی و بیدماغی میگردد که شاید
باین بهانه مژه بهم آرد و باین آباد دستے تشا بد اکثری
درین معرضه رخش خیال تاخته اند و علت تشویش طبیعت
بیخوابی محض شناخته اما معنی بیخوابی پی نبرده اند که آن
اضطراب سراسیمگی جدائی مرکز حقیقت است و دور
ہمان سرمنزل جمعیت لن تا نگردد مرکز جمعیت اندیشه
کم ؛ خط پرکار تماشایت پریشان جلوه نیست ؛ تا ز طرف
دامن لیلی نمیگردد جدا ؛ گرد مجنون از پریشانی بیابان
جلوه نیست ؛ جز حقیقت هر چه می بینی غبار بیش نیست
خاک بر سر میکند نظاره تا آنجلوه نیست ؛ نکته ؛ طفل [illegible]

که در دبستان عالم تعلق هنوز در مشق نقشبندی ابجدات
خبر از هنگام خواهش مجد جمیع اوقاتش مشق خواب
مصروفست و بفید معنی بسبب ضعف حواس قوی القدر
ربط با علایق اسباب ظاهر ندارد ناچار هر نفس بجیب
حقیقت اطلاق که عالم باطنی اوست سری میدزدد
نفسی میشمارد و چون ارادت حقیقی از تکمیل مراتب
وجود غافل نیست بمقتضای اقتضای رجوع در گنجینه شعور
میکشاید و باین ترتیب قوی و تقویت حواس بامداد غذا
و اشربه هر قدر قوت تمیز بهم میرساند از آن نشاه که بی نیازیهای
توجه اسبابست دور تر میشتابد تا مرتبه بلوغ که بکمال تعلق اشیاست
میزان خواب و بیداریش بساط او زان تفاوت در می
نوردد و کفه ظهور و بطون هم سنگ مراتب اعتدال مساوات
میگردد غافل نباید بود که تمهید خواب از تشویش تعلق حدوث
باغوش همت قدم گرفتن است و از انقلاب کشایش مجاز بدلیل
جمعیت حقیقت او گرفتن یعنی تسلیم احوال و افعال بحق بی

تکلیف مراتب گفتگو و وصول مقصد حقیقی متصدیع منازل جستجو غزل
سخت موهوم هست نقش پردهٔ اظهار ما   حیرتست آئینه دار نسبت و روی
کار ما   چون نگه در خانهٔ چشم خیال افتاده ایم   سایهٔ مژگان تصور کن در و دیوار ما
ریزش خون تمنا گلفروشیهای رنگ   پرفشانیهای حسرت بلبل گلزار ما
نوحه بر پروانه دارد کوشش ما چون سپند   کز گداز بال پروا میشود منقار ما   چون
شرر وحشت تماشائیم کان وحشتیم   چیدن ما ان بر واج گرمی بازار ما   شمع
محفل کشاد چشم دارد سوختن   فرق حیرانست در اقبال ما ادبار ما   با همه بی
اعتبار عافیت پرهیچ نیست   تا کجا در خواب غلط دیدهٔ بیدار ما   قطره بیتابیم
از موج دریای کرم   [illegible] غوشی که پیدا میکند دستار ما   غربت هستی
گوارا [illegible] نیستی است   آه از روزی که آنجا هم نباشد بار ما   نکته
از بیدلی پرسیدند که خواب فضیلت است یا بیداری فرمود فضیلت یعنی قوت ست یا
و فوقیت دلیل غالبیت هرگاه کیفیت نسخهٔ وجود که منقوش رموز این حقیقت
است بمطالعه امتحان آید و تامل حیرتی بخیال درس تحقیق آراید عبارت
ناتوانیهای مغلوب تامل را نوشته است و معنی قوت غالب بی گفتگو مبرهن
ع   بیداری ما ز خواب ما [illegible] هستیم   گر تخیل و حیرت است هستیم

از ظلمه دو موج حبابی دمیده است یعنی طلسم نقش بر آب بسته‌ایم مغلوب آفتاب
چو شبنم سایه سایه نیست اندیشه که در چه حساب هستیم روشن بشد از نسخه
سخن سواد وهم مضمون حیرت چه کتابت بسته‌ایم سرمایهٔ وقف عمارت وایده محو
پاس یارب چه جنس خانه خراب بستیم **نکته** غیب مطلق مرتبه احدیت
که باعتبار مفهوم مجاز حقیقت الحقائق نامیده‌اند و غیب اضافی نشاء که بحسب بساطت
تا عالم ارواح متعین گردانید غیب ممثل لطافتی موسوم مثال بحکم میلان
کثافت آرائی و غیب صورت کشیدنی نقوش اجسام مقتضای کمال کثافت
یعنی ختم مرتبه بیدای پس غیب مطلق یعنی حقیقت حقائق خفای محض است
و منقطع الاشارات مشعر حقیقت ذات و غیب اضافی خفای متعین یعنی
تهارت مطلق اسما و صفات و غیب ممثل اشتباه ثبوت ظهور و غیب مصور
شهود یقینی حس و شعور **غزل** همه غیب شهود اینجا نیست جمله اخفاست
نمود اینجا نیست اصل بر سوسن و گل نیرنگ است جز همین سرخ و کبود اینجا نیست
شعله خاکستر محض است آخر جز دمی گرمی دود اینجا نیست نتوان
جلوه مطلق دیدن آنکه این پرده کشود اینجا نیست اعتبارات همه
اوهام اند تو عدم باش وجود اینجا نیست الحاصل از رفعیص معانی

رنگین نشئه شش جهت آغوش کیفیت بهار گشوده بود و شور عبارات نمکین بر در و بام چاشنی
تبسم سحر اندوده سرانجام صحبت بذکر معنی وارستگی کشید و در گفت و گوی تجرد
نشأهٔ بی تعلقی ختم گردید هر یکی از حضار مضمون از خود رفتی بجلوهٔ تقریر رساند
و تجرد کیش زبان آزادی بیان بال بی نیازی افشاند مثنوی شور وارستگی
عنان انداخت   لفظ و معنی بهم گرو می باخت   خامشی گشت تکلم آواز شد
قفس چون سحر پر پرواز   قدمی جلوه داد دامان هم   نگهی باز کرد مژگان هم
تا نفس صبح معانی داشت   دل بصر رنگ پرفشانی داشت   قلم شوق مست
طوفان بود   مصرع برجسته موج سامان بود   رشحه ازان امواج برین تشنه
مزرع تمنا بضاعت سیرابی کرده ریشهٔ خشک سخن قلم گل چار برگ این رباعی
بعرض شگفتگی آورد رباعی بیدل زغم و نشاط دوران بگذر از هیچ و
کم مشکل و آسان بگذر   در گلشن دهر چون نسیم دم صبح   آزاده درآ و
دامن افشان بگذر   نارسائیهای جرات تقریر باد بگاه صفحه تحریر پیش
گذاشت و بامید عطیهٔ اصلاح در نظر معنی شهودش عرضه داشت پس از مطالعه
ساغر نگاهی بگردش التفات آورده بوجد سرخوشی حریفانرا بهر تسا کیفیت
خطاب کرد که از فحوای این کلام بوی صهبای کمال می آید و صفای این الفاظ

آئینه حسن بیانت می زداید از جاده انصاف در نباید گذشت که باین صغر سن پایه
سخن‌سنجی گهر رسا این آثار بنای ندرت است و در مرتبه رنگینی پهلو بتجلیهای
بلند زده لیل ابیاری قدرت برین شعله خاموش غافل نگردید و این طوفان
حیرت شوخ روش بنجم نگذرید بعد از آن محیط فیض امواج تحسین زبان ترجم کشود و
بعبارات این حاصل دوام شوقم عطا فرمود که یارب رباعی کامل اثرت بر رفع
نقصان حوادث مربع دعوت کمال باد و تشخص فطرت بسپاری این جائزه
اقدت چشم زخم مبیناد و رباعی بیدل سخن از بیان مطلق شنو از قید برآ
بیان مطلق شنو حرفی اگر از توکل کند از جو دان تحسینش هم از زبان
مطلق شنو فصل وقتی میرزا قلندر بر لب حوض رانی ساکر که صافی زلالش
نسبت قطره بکوثر رسانده بود وارسیدگیهای امواج سراپایش در آب
گوهر خوابانده شوق بال افشانی مرغابیانش بمنقار نشر فلک رشحه تشنگی
میچکاند و شوخی چشم ماهیانش در دیده های سیاره اشک حسرت میگرداند
کیفیت بالیدگیهای حبابش بجوش صد سرو کردن بلندی نثار کردون
نگاهی بلطافت عینک آرای صفایش بغور تعمق روشن سوادی نسخه گاوها
ابی که موج او سیاهی ندهد غیر از ماهیش عکس ماهی ندهد ماصی نمی اگر زند

دست انجام اختر رانانش سیاهی نزد مجلس حجت جنبی پرداخته لوح
بساط اختری انداخته که چشم شوق از تماشای کیفیتش عیش لجهت یکساغر
سرشار رسیده و گوش امل در سماع نغماتش از هفت فلک یک پرده آهنگ
می ترشید هجوم رنگین ادایان و بساط زمین پاره لطافت خواب گل خوابانیده و
غلغل نغمه سرایان فضای هوا از شوخی منقار بلبل تهی مانده فرش محفل سهلای
طاقی لبریز کوچ مقام جنگ وی حلقه مجلس رشته سبحه گردش نهار جامهای
بیدرنگی نقش پردازی مطربان بارونی طبع موج و ساز نوای یکرنگی و ترزبان
مضرابها با لطافت صدای آب کوک زمزمه بزم آهنگی دوش چنگهای زر
از سرهوش درگذشتن پل مستقیم عالم آب اغوش دنباد تعلیم نظاره از پوست
بیرون آمدن هادرس اشارت حباب کردنی بوداع کلفت و لتنگی متحیر تاک نقش
مهیای اغوش کشودن در رشته ساز بشوخی جولان نغمات بی حبس مضراب بنیاد
کوچه دادن غزل نشئه گر به سنگ مے آید نوای چنگ داشت جام
اگر از دست می افتاد عیش آهنگ داشت ساز صحبت بسکه گرم شعله آواز بود
تار تار رشته شمع از خموشی تنگ داشت هوش تنها در نفس سازی نمی برد از خست ساز
بیخودی هم صد ترنم در شکست رنگ داشت بر جبین نکهتها سینه بدیهه انشای

حرکات بهضایش نغمه خیزتر از رشته‌های ساز و شمع افروزی ادا اشارات
سرانگشتانش روشن بیان‌تر از شعله‌های آواز برق سیلی از پای گلگ
نفس حیرت آئینه دف و فریاد خیز و بحیرت الفت نوای گیسوی چنگش
مژگان تماشا نه پیستعار ناله ریز رنغ چمن مضراب شوخی که بهار آهنگی سازش
عنان رنگهای رفته بر گرداند آوازش ز سرتا نقش باکت پرده زیر و بم
سحرش ز مژگان تا نگه یکرشته قانون اعجازش پر نیاد یکه تا حسنش نقاب
ناز بگشاید برنگ رفته صیقل کم کند آئینه پروازش بهر راهی که شد مطلق
عنان غم شوخیها غبار رفتن دلدهشت مضراب جنون نازش نوای گر حیا
بوسش لب بی پرده پسندد ز حیا سر بمالد با نگاه چشم غمازش ز حیرت
کاری نیرنگ طرز دامن افشانی هزار آئینه بندد بر پر طاوس پروازش نو
بهر جا رد بعزم رقص فال قامت آرائی قیامت خون شد و گردید بر گرد
سرنازش بشوخیهای انداز اصول در حسرتکده بساط نظرها کرد حیرت
گستری دست و نگاهیهای شعله رقص در پنبه زار جراحت دلها رشته تمرد
میکاشت ناگاه از زمره ساغری کیفیت چشم مشتاقان سرشار نشاء
انتظار و برق کامیابی بوس لبش سرتا پا خمیازه کنار تا قدح امید بزلال

سر خمیده مراد زند حرکت دست ساقی لغزش پا نقش گردید و ابروی کج خانه خرابت
بخاک بیجا اصلی چکید غرور ما تیغ تبسمی بر بهر خشم آمد و آب زبان بکام ضعیف برق حباب
گشاد کرد نی قص کمال ادا شرب بیحیایی ارباب هوش از زبان است از بکلین فروشیها
مستان و لغزش صحابت شعوبها هنجار تر از خودداریها ساغر پرستان وضع شوخیها
بلبل از باغبان باید پسندید و جنس بیباکیهای پروانه از مجلس معشوقان خرید
قطعه دیده‌ها از بست از تقلید کوری شرم دار تا باینجا انحراف از وضع
خود مقبول نیست همچنان گر مشرب دیوانگی و درست عقل در خرابات
تکلیفهای جنون معقول نیست مقتضای حال هر کس شیوهٔ خاص است و بس
هدر غفلت گزند از جهل هم مجهول نیست چون سر رشته زدستیهای می
ساقی تری جمشید و پیاله اطراوت موج صهبا بخشگیهای لب جام
انجامید قدح از فرط ملل شکستگی چون ابله شکسته در آتش نشست
و باده از انفعال محرومی بر سراپای خود نمای عرق شکست و سعت آغوش
آئینه نارمیش از مژه بر هم زدنی بستگی عیش دریس پسندیده شمع شعله عتاب
از ترحم کده انجمن خجلی زیاده بر فرصت تبسمی نخندید یعنی بلب ناله آفرینش نغمه بادپیمایی
ساغر رسید و آن جرعه را خجلت نثار قبول گردانید خوش آن عتاب و فاء نثار کم

نرگس یار تغافل پرده و اغوش صد نگاه آرست   تبسمی که به برگ گلش نفس
ندید همان به پرده زبانهای عذرخواه آرست   رسید و ساز شکوه غبار
دلها کرد شکست دامن ناز یکصد کلاه آرست   در آن هنگام بهانه و رقص
این قطعه از جمنستان عالم معانی علم گردش افراشت و بنیای هوش
مجلسیان را بدیهه حرت انشای طاق خضوع بیخودی که داشت زدست
ساقی اگر جرعه چکید بخاک   در ابروی تو چرا موج نازچین انداخت   نه رعشه دست کف
ساقی به لغزش جام که گویم از کفش افگند آن و این انداخت   دیکه چشم تو ساقیا
پیاله کرد نگاه قدح زدست شد و باده بر زمین انداخت   بحسن شوخ زبانی حسابکن که
چرا بجام آتش از آن لعل آتشین انداخت   پیاله حیست که صد بزم شوخی نازت   هزار آمینه
آب رخ انجمین انداخت   باری در صلا برای قبول این نظم نفس بی کیم نوای مرحبا استقبال نمود
وابروی چنگ باهنگ حمید طوارات تواضع گشود زبان موج می از لب ساغر شور
تحسینها ریخت و گلوی مینا بخجره فضل زمه های آفرین انگیخت قطعه بدیل
نفس سوخته اندوخته ام   داغ کهنه تبازگی خته ام   زان شمع که دوش سوخت در
محفل عمر   اتش کف بکستری افروخته ام   **فصل**   روز رخبا حقایق بناه حضرت
شاه قاسم طالب شاه بخانه میر ابطرایف بر تو سعادت انداخته بود و بساط آن تجلی کده

بازار مراتب فیض نواجنه معنی آرا از طرز نوی ملا دردیش واله بروی که تمکین عبارات
متینش به رنگ خار اخط نسخ کشیده‌ی زاکت مضامین رنگینش لطافت بوی گل
افسون تبسم دمیده از حاشیه‌ی دامان جنیبت اخلاص بود و از رکاب پرستان موکب
اختصاص **غزل** چمن دلی که بیاد تو آشنا گردید فلک سپهری که بپای تو
جبهه‌سا گردید کسیکه دست بدامان التفات تو زد مقیم انجمن سایه‌ی هما گردید حضور
خاک جناب تو داد الیسری که نقش بار خیالش جبین نما گردید چو بیدل آنکه غبار ره
نیاز تو شد بچشم هر دو جهان ناز توتیا گردید جمعی موزون طبعان الهام سبق
نیز مستفیض مطالعه‌ی حضور بودند و تحریک سلسله‌ی سحر بیانی و فقرا اعجاز می‌گشودند
عبارات شوق انگیز در بعض اندیشه طینتها میکاشت و معانی درد آمیز و برده
نغمها علم ناله می افراشت برجستگی ودیات یکتا از عرصه خیال بود و پهلوداری
رباعیات مربع نشین صدر مقال تقریر روانی یکعلم طوار کشای عنوان سلاسل و
تمکین شکسته یکدست شکست آرای کلاه نال مثنوی چه سحر است این حسن
نیرنگ و بو که بالیده در کشت گفتگو اگر بزم لبریز آواز اوست دگر خلوت
آئینه راز اوست بهر نخل این فتنه سامان کنید اگر رنگ گیر طرحه فغان کنند
سخن نو بهار است از گل مپرس همین شوق مستیست از گل از مل مپرس بهر جا سخن

گلکنده گوش باش بحیرت وطن ساز و خاموش باش القصه از و زکه ذکر
صنایع شعار شیرین گوش مستمعان از امکلل گوهر اسرار و غرائب و بیان بدایع افکار
ذهن مشتاقان از کیفیت دقایق می انباشت شوخی ابیات منقوطه رشتهای
الفاظ را بجوشش لکے پرمی آورد و سلسله غیر منقوط دام بی گرهی در راه معانی
می گستر و از غرابت طور خفا نظر تماشا حساب انصاف کمال و از متانت طرز
نقطه ادراکها مسلم شناس قدرت خیال در عالم ایجاد نظم خفا صنعتی است
در سلک هر صد عقد رشته یکلفظ مملوی جواهر نقط و لفظ دیگر از یکگوهری همان
رشته فقط در قطار عایت همین نسق در مراتب حروف ابیات و ضوابط
همان قاعده به ترتیب عرض درجات در اثنای بیان فوائد طبع مشکل پسند
بیدل برجاده بی نشانی فکر قدمی نهاده بود و تکاپوی قوت خیال راه نارفته
باعتقاد خود نشان داده یعنی این مرکب و مفردی که بتجربه میرسد از هیولای
طبیعت برترشیده و بوسیله اظهار انصورت منظور نگاه کیفیت آفرین گردیده
مرا بر زلف رشک آید زکردیار گردیدن   که خواهم زین الم آخر زبان مار گردیدن
ز شرم خود عرق با زنده شد رنگ رخش آخر   چراغان کرد حجوش خط زشام تار
گردیدن گنجینه داران نقود صنایع جواهر انصاف از درج تحسین بخشیدند

که هر چند قدرت و فطرت قدمای این فن راه طرزیکه باهم دو تواند بود بعید مینماید عجب
طریقیکه پیش قدرت سلف نگشوده تواند شد کمتر بامتحان می آید امازمزمه های این نوا
تازه بگوش میخورد بهمه حال طبیعت سحر آفرینست هر چه نگارد و خیالات قیامت
کمین از هر جیبی که سر برآرد غزل بر خموشی زبان دان در و دیوار باش چشم
حیران تماشاخانهٔ اسرار باش نعمت خوان معانی سخت عام افتاده است
تا توهم فیضی بری اقرار بی انکار باش جلوه یکجا هر نفس جام دگر دارد بکیف
هم کیفیتان جستن بی تکرار باش از سلف هم جز سخن چیزی دگر نشنیده
بس کلام از هر که باشد منصف اطوار باش رفع انکار از نسب جویان معنی
مشکل است کو بقدرت ابوری در معرفت عطار باش تابع افسانه راز دراجور
باید مرد و بس قابل هستی نه تا گویمت بیدار باش خوابی همگان گر نیست
منظور یقین باهم از خود رفته ایم ای بیخبر هشیار باش واین بیت منقوط نیز از
واردات همان محفل معانی منزل بود که بمقتضای مناسبت مقام در مثنوی طلسم حیرت
درج شد بجنبش نغز چین جنبش غضب بی نشین نقش جنبش از انجا که
کثرت اشتفاق نقدمائل کم بضاعتانست و کمال کرم نوازش مشتاق ناقصان
عجز استطاعت عبارت حقایق استعارت گوهر بار التفات گردید که دانایان

در بلاغت بجود وزن آرائی و قافیه پیمائی از در هر طریق هم سنگی معانی کمال تکلف
سنجیده اند و سستیهای عبارت را بزور بمقام بصد محکمی پای فطرت برگزیدگی
صورت این مثال مضمون اند انبعاث صنایع حیرت و شگفتگی رنگ این عبارت از حدیقه
بدایع قدرت گلشن فکرت سخن آرای رنگ تجسماد و آئینه معنیست کدورت زنگ مبیناد
رباعی بیدل تو بیکه جان و دل سنجیده اند بنگر که چه مقدار کرم باخته اند بر سایگی
ابن حیث شنیده هند بی برگی آدمی چمن پرورند قدرت تحریر سوانح انجام طرح
حیرتی می اندازد و کثرت بیان معنی اصحبت بعرض واقعه می پردازد واقعه مهر علی
نامی از رفقای میرزا لطیف بالیده کی نسب و سینه بدر است که هوا پرور مرتع بجای
پری از سرا پایش ریخته بود و فربهی از رفقای نقش آتش او ریخته احساس ملایمت
پوستش در نظر از خمار خواب مخمل شکن و بخیال چرب و نرمی مویش فتیله های شمع
تحیر روشن ساق عروس نا صفا تا چاش سینه خاک ترا زیبایت سیم و تسلح هلال
تجملاهی سرونش پس افتاده تراز کجک دم نظم بسکه جوش لذت اعضای
او بالیده بود استخوان در گوشت مغز استخوان دیده بود از لطافت در نظرها شوخی هر قطعه
اش چون بیاض دیده بادام قشر چیده بود تا شود تسلیم و بانگاه خلعت شیر بان
گفتش گوئی سینه بر پهلوی او بالیده بود رغبت میرزا ذائقه بچاشنی خیال هم سانیده تا

یکی بقوت طاقت مجال چشم وا کردن نمیدید مگر در خانه بر بندند تا مژگان بگشاید
توان رسید درانحالت مهر علی خوبست مصرعها در دو ازده باهم ربط دهد رسیتن این
مضمون دستی بروی باد نهاد ناگاه مارسیاهی که در میانش جا بسته بود خط بر جریده
یکعالم حیات کشید و صفحهٔ ترکیبش طوماری مضمون یکجهان ممات پیچید مثنوی
چو حرف مخالف سراپا کژید چو شمشیر عریان بهمه سر خزید قضا از زبانش سناها
برست زدندان اجل قبضهٔ تیغ بند تسبیح هوش غافلان کمین قبا حلقه
سازکند از شگاف دهن بهر دو بصولتی تمام تعاملش صف هیبت کشید
این بیچاره از دستگاه حربه که کاری بسازد و نه امکان فرصتی که با هزیمت
بر دارد تا مدارک همه سپر نماید تیر بلا سنان سینه بدر جستن قفا تا تیر حقه بر تاک گشاید
سموم فنا هیاهی جگر شکستن هوش از سرش پیش از نگاه رسید بود و روح از
قالبش قبل از رنگ پریده که حضرت شاه بفریاد اضطرابش در رسید و بگرفتن سر
افعی از چنگ اجلش وارانید و فرمود یاران ازین عالم خدمت انجامی آرند و قدر
نشناسان لقمه از هم میتیغ میدارند فی الحال شکرانه آثار سلامت و رفع انفعال
غرامت گوسفند قربان نمود و چون چشم قربانی بصفای آئینهٔ عقیدت مژگان گشود
هامستان عقیدت و بیم طوفان غبار تیر فرو نشسته بود و کدورت هوا بصافی دلها پیوسته

قطعه حق شهر بان بحکم حضور کمال قدر تقدیر کاف و نون سخن نهاد میکند گاه رکوه بحض صد جلوه میدهد گاهی بوی گل چمن آباد میکند زانسان که صبح بوی گل از غنچه واکشد دلهای مرده را نفس ایجاد میکند نکته گر ز علم تعین میدهد عرض از وهم هر دو عالمت آزاد میکند تا حرفی از منیر کوش تو دلنورد در پرده خیال تو فریاد میکند نا معنیت ز پرده صورت عیان شود از حیرت تو آئینه ایجاد میکند جان حقیقت اندرین پیکر مجاز همچون نفس چها که ارشاد میکند

فصل روزی از همان ایام که آئینه رنگاری طبیعت کسب صفای می اندیشید و در شهر آباد حسن معانی حیرتی بجلا میرسانید از حضور صحبت فیض منقبت حضرت شاه و حصول خدمت آن سلطان قدسی بارگاه زمزمه مغنی الحان قانون اسرار در رابش شکوک و اوهام بود و صلای هدایت نوایان ساز تحقیق یقین ارشاد خواص و عوام غزل شوق میگفت کنون شوخی اوهام کجاست وصل گو یا سخن سازی پیغام کجاست فکر غیرت چراغیکه درین محفل سوخت غفلت فسونی و در هوش جام کجاست مست نازست طپش کلفت افسردن کو صید خویش است تصور غم دام کجاست بعد از زمانی چند که محسوب عشرت ابدی بود و منسوب سعادت سرمدی دور ساغر اصحاب حضور بحکم غلبت

کشیده و صورت نگار انجمن معنی خلوت انجامید فقیر محمد عبده رسانی که بدست انبوه
حریفان محفل انس اعزاز مثنوی شست داد استماع روی بست تامل شد و باستماع اجنبی
روز بحث دو کان عشرت تنهای کشود تفکر بحرکت انفاس ورق تکرار میکرداند و
تخیل باندازه نگاه سطری در پرده میخواند غزل گرت هوست شهود مقام اهل الله
یکی مطالعه فرما کلام اهل الله هزار رنگ بهجت شهود میگردد و درین طربکده
اسرار جام اهل الله زجاجه های سطور که در نظرداری نشسته بر خط تمکین جام
اهل الله نوای محفل تحقیق پرده بگشاید مگر ز حرف حقیقت بیام اهل الله.
چه دیدهٔ که ازین قوم حق شناس نشد مباش بیخبر از فیض عام اهل الله ناگاه
قدوم هدایت لزوم حضرت شاه بهار نشان گلشن سعادت گردید و حیرت زده
شوق سیر نخلی را محو تماشا کده عالم معانی دید و فرمود ازین مکتوب کدام نکته سرور
وقت ساخت و ازین سطور چه نقطه بدل نشینی شوق برداشت نفس تحیر قفس
تحرک سلسله عرض کردید که مدتها رشته اندیشه عقده ثبت داشت و خامه تامل
تردد مینگاشت امروز از مطالعه کلام تحقیق انجام شیخ طریقت شبلی
رحمه الله علیه آن عقده بگشایش مقرون گردید و آن تردد مضمون تسلی
انجامید که فرموده است که التصوف شرک لانه صیانت القلب عن غیر و لا غیر

اینقدر گرد هم وطن اعراض و جوهر ریختند چشم واکن تا چه‌ها از جیب ساغر ریختند حیرتی رو داد دل اندیشهٔ آئینه کرد عقده‌ها در رشتهٔ طاس گهر ریختند پاس مطلب آتشی افروخت دوزخ برق ریز شوخی جهد عرق آورد گوهر ریختند دیده فرکانها گشود و ساز پروازی ندید بیضه تا بشکستند ازادی در قفس بر بد ریختند ناله بود آن سرو کز باغ جگر گردد مطرح اشک بود آن گوهری کز دیده تر ریختند گفتگوی عشق شیرین کار بی تکرار نو شیرهٔ این قند پیکان‌ها شکر ریختند دم مزن از اصطلاح طوطیان این قفس یعنی این شیرین نوایان بانک سخت شکر ریختند گرچه‌های اقتاعت غایت باین امر بود کم افکنی که چندی تماشای این مجمع اسرار بایدت بود و این مصاحب قدیمی را انیس خلوت تامل بایدت نمود امید که با این لطایف کلمات دیگر نیز در رفع حجاب معانی امداد فرماید و چشم نقشبند مطالعهٔ نسخه تسلی گشاید بحکم ارشاد اتحاد و هدایت پس از حصول سبق فوائد رخصت تجویز آن نیز وسیلهٔ روشن سوادی دیوان سعادت گردید و فراهم آوردن اجزای مرقوم دفتر جمعیتی شیرازه رسانید چون گشتن آثار شبهات رنگ چهرهٔ یقین افروخت و حیا گستر شعله اوهام صفای آئینه ادراک اندوخت بازی طبیعت بیکانگی استراج

با بعضی از مصطلحات اینطایفه آشنایی بهم رسانید تا بقدر مناسبت در فهم عبارت آ
قاصر نماند و از دستگاه استفهام سطور نارسایی محض نخواند قطعه پرده از رمز
حقیقت که تواند برداشت اینقدر بسکه ادا بی نظر می آید فطرت ما و تو از عالم
تحقیق چه صحیح نفس سوخته با چاک جگر می آید بجز معنی چه قدر عقده فروش
است اینجا که ز فیض طلبش قطره گهر می آید جستجوها بیکه نفس می نازد
مفت جهدیست که تسلیم سر می آید جبین تسلیم سجود در اندیشهٔ دل که یقین
هم ز همین پرده برون می آید محرم حیرت این آینه میباید بود که بطوفش چه معانی
چه صور می آید قاصد نامه پیغام طلبتها می و مست محمل باش که زین کوچه خبر
می آید هنگامیکه آن گلدسته رنگینی اتمام رسید و آن مجموعه بربط ترتیب انجامید
خامه نیرنگ خیال برقم خطبه پرداخت و ذیل اختتام از آن بنظم این قطعه مزین ساخت
داد این نسخه از علوم کمال بالش رطب چون کتاب مبین بزم هوش از
لطایفش روشن باغ فهم از معارفش رنگین نقطه خطا و سواد دیده
فریب لفظ و معنی بهار طبع نشین سطر مشکین صفحه آرائی همه با جلوه راز
لوح و جبین در ... ساده هم زیبا نسخه ایجاد و طلعت تمکین نسخه در اکتشاف
از ظلمت قلم دستگاه چرخ برین محو اتصال من سطور نسخه ها

جشمک پروین درسواد و بیاض او رقش تب و روز از دل هم اینه بین یعنی
از امتزاج سایه و نور صبح و شام دگر ظهور گمین مید هد طالبان معنی را منظم و
انتظام ملک یقین که بکتابت آگاهی نسخه گیرند ازین بنای تعین سرش
افکنده ام رعنای از رنگ گل صفحه نسرین کای حریفان معرفت صیاد دام
مرغان راز مست خبر این ازمی معنی دوا از خط الهی ست ساغر تحسین
سر بهر نقطه همچو مردم چشم مرکز اثینه شهود یقین گشته روشن بس جاده های سطور
سر راه منزل حقیقت دین حرف حرف فتح الباب معنی اوراق دانش ارشاد و معرفت
تلقین الف درسواد یکتای از احد مید هد نشان کج بین کز حقیقت
طلب کنی ز مجاز دامن از گرد این تموج شکن چین سجده بی اشارتی واو کان
الف در دل نشستکین لیک از راه انقلاب وجود بیشتر افتاده ام سر بزمین
نی و نی واهها بدل جادارند گرچه افتاده ایم دور چنین نقطه بیش نیست دوری ما
ورنه چون بی ستیم قرین جیم و حی خی نقوش ما دب اند که کجی راست آمد باش
و کج نشین از خطا هم صواب مطلوبست در کجی راست سیر و فرزین پیکر
دال و ذال تنبیه ست یعنی ای سرکشان جبل کرین الف قدچو خم شد از پیری
تیشه نخل ار روست همین ریشی ز ری مینه بدل ال خن گرچه چون داد

دیده غمگین نم بی تار بی لعلت خویش   چون الف تکینش نشستن باشین و

سین و دانه عنبرین گردید   وز فروقی تر رستان با این طغل این آستین همواره است

وان کز رسید کوتهی از چین   غافل از صاد و ضاد نتوان بود   یک نگه زیست در دو

چشم نگین گر کشد دیده هست جیب دو بیت   نور پاکست از بیاض و همین الف

طی چو پیوسته طنبور   میل حرف و رسم و هم کرده یقین   که چو طنبور طی سر طی بی چند

باشی چو چنگ لام آخرین   طی بیک اسطرلاب گیر   ساز یک ساز و نغمها چندین

فیض فیضیست چون کنی تصحیف   هم تجلی آفرین آفرین   عین عینیست بر فع

نقطه وهم عین یک دیگر عنبرین   اختلاف صور باین بس است   مو معنی

تو جستجو کن نی از ان پای باز کرده دراز   که اتفاق قناعت مستغنی است هیچکس

راز کو چه گردی حرص   بی قناعت میشود تسکین   قاف در سلک غنچه چسپان است

سر زانوش بستر و بالین   گر کشید سری بجیب رضا   از گلستان امن گل می

چین کمی کاف عین است بیت   سه الف با هم انگشته وین   یعنی آنجا که

رهنمان جمع اند   بیتهاست در کجی تضمین   لام قلاب از روی دست

بهر ماهی سیم صید کمین   مقصد از سیم وصل معرفت است   لام آغوش شوق

طالب دین   سیم گوید زبان هر باز را   نیست جز بستن دهن تمکین   تا جیب تو

فتنه گل نکند غنچه بیان غیر خامشی مگزین وضع نون نام دار آگاهیست
حلقه اثر خامشست و نقطه نگین گر تو هم آگهی نقطه دل خویش را کن احاطه و
بنشین داد ور دعظمت کاهی مغرور اهل عجز باش و سجده گزین
سرشیها چو کاف خیره سریست نقطه گرد و سجده کوش ببین چشمه‌ای
بریده میگوید صاف دل آنکه تهی از کین صفر گشتن خرد من است بعلم
صافی آئینه ایست معنی بین یاران گام میزند معکوس گر تمامی نمیشود تمکین
بهدایت رجوع باید کرد اصل کار نهایت است همین امید قبول آنجناب
ترحم قباب بتحفه آرائی چنین عرض بالید و نقد ناقص عیار بمحک اصلاح رسانید
عطوفت آهنگی قانون کرم بوجد تحسینها بر داخت و بنوای تمثیل یار از ابر مژه
ای آفرین نواخت همان روز میرزا ظریف را از افکار وضع بیدل تنبیه گردانید
و در مثنوی ازین خبر داده ایم که حقیقت کمالی در پرده این لعبت مجاز کرم
شغل طوفان بهاریست و معنی قدرتی در کسوت این نقطه موهوم مستعد قیامت
طرازی هر چند احوال ظاهرش در نظرها بیکار وا مینماید اما بر روی باطنش
ابواب فوائد عظیم میکشاید باید دانست که در میخانه استعداد تا دل هیچ هستی نیستان
تحقیق نمیرسد باین کیفیتش آشنا نمیسازند و تا رسا فطرتی محرم نعمات یقین نمیگردد

باین هنگامه‌یش نمی‌نوازند رباعی تحقیق طلسم بی‌زبانی تنهاست اینجا نه بیانی نه
عیانی تنهاست خاموشی بیدلان اثرها دارد بی‌حرف شدن حسن معانی تنهاست
آخر القطعه را بدست مبارک منشور سعادت تحریر داد و بمطالعه مطلع خورشید طرح نقیب
منبع انوار حقیقت جوهر اعراض عالم عنصری شاه نعمت الله فیه و زیوری که بآن
حضرتش ایجاد صوری و معنوی نو و شاد و زبان محبت عطوفت تمام گرایش این عبارت
داشت که خموشی نشاء در ابجد درس سلوک باین نطق الکن بسته و تحیر آینه در آغاز
کسب شهود صورت این تمثال وا نموده از آنحضرت بالتماس دعاست اثر انتفاع
بنای فطرتش گمان نیست و رشحه ارادی به پرورش نهال هستیش بند مل
داشتن رباعی بیدل چه بی که مرا میخواهند معراج کمالات از خدا میخواهند
ای حیرت محض این عجز است آخر گر به تو دیگران دعا میخواهند جواب گرامی
نقاب ان منتشر نعمات مرحمت بشارت نوای اقسام نوازش گردید اما طور التفات
بیرایا باشعار ابنیای من حیثم گردانیده که کار صاحب این کلام با همه نقص تمام است آغاز
رهروان این مراتب در راه طریق بهار انجام آهنگ عندلیبی که تا کیفیت نقاب
رنگین نوای گشاید و عالم از دور چراغی که این بسط دامن بر تو آرید غ درین
چمن زیب شب و فراز دهید بهر کی نیند بوی راز دهید جمال تا نشو مایل نظاره خویش

را اینه توان عرض نازهمید زهر دلیکه با این رنگ گل کند آهی نوان حقیقت
چندین گداز همید فضل حقیقت اتفاق کلید گنجی بیک طلسم شاه پرده ناموس
امکان اشیا جواهر معنی خود را معاف ندارد و فیض نثار وفاق ودیعت اسراری در
خانه دستگاه ش واگذاشته با حد طاقت همت جز سعی انتشار واردات نگمارد که ارواح
ملکی اشتیاق سماع اتسیم معال اندو نفوس قدسی تشنه هوای این جنس زلال الحاصل توجه
معنی پیدا این دستگاه بکمال انقدر نبا کرد شفقت نبرد است که بدل اسیچپان خود را
تا موجهه ندارد و خود به خورشید قدر نامن سپهر تحقیق آنهمه بکرم نگاهی بیش نباید که شبنم
بی بال و پر پرواز شوقی هم رساند **غزل** مل از نفس مونی قت آه پیدا کرد پر پی فشاند و
بال کوچه راه پیدا کرد سحر فسون غنای بید گلشن شگفت غنچه و عرض کلاه
پیدا کرد گدایی اثر نیرو دستی اقبال دریه خرقه بر تکیه که شاه پیدا کرد دمیکه جمع کند
میل خود نمایها ز طبع سنگ تواند نگاه پیدا کرد اگرنه آینه گیرد ز پرتو خورشید نمیتوان
کلفی هم راه پیدا کرد **واقعه** در سواد کده بلده شهرا که سواد ش از استحکام ولع گشتن تا جست
سیاهی بیرون نا ختم و هوایش همان حجت و آهی در تلاش مطلب نایاب و ملک تسکین تاخته
سر شک کو سیان شوز از آب خیمه اش مواج خیز نیست و صدای نالسری ناحال نمی کوچه
ایش شعله آهنگ غبار انگیزی **نظم** ندرینیکه محبت اثری کاشته است

بپرد تصرف آتش کاری باین مرتبه که از رخت هر خانه گلخن داری خاکستر مبادت
و سامان سنگباران بحدیکه هر روز در جوانش طرح قلعه تازه میتوان ریخت در عالم
تدبیر هم افسون طرازان آب گردید تا شعله از آن آتشها فرو نه نشست و همچنان
سعی پری خوانان چهره بر خاک مالید و تمکنی از این سنگها صورت نبست بعلت
این آشوبها ماهی معتمان بکقلیم فعل وسوسه آتش و نفسهای ساکنان بکسیر کلبه هم هراس
غلغل بعالمی که پری کمین او هواست سواد شبهش بکداغ مجنون است کسی مباد
اسیر شکنجه او هم که دل اگر همه سنگ است ازین بلا خون است روزی نیست که جمعی
آشفتگان چون شرار از سنگ بیرون نجهد و چون دود از آتش قدم باوار دیگر
ننهد اگر چندی دیگر غبار این سنگ دامن غم نیفشاند و شعله این آتش رنگ
انداز نگرداند آن معموره ویرانه است و از بی آدمی پری خانه مثنوی در این
گنبد ساده شیشه رنگ نه تمثال رو نیست بدانه زنگ زجاجیست
نشاد آنفاق دماغیست شور افکن جفت و طاق بهر جا رسی گرد وحشت
گریست بهر سو نظر بر کشاید پریست نگاهی کزین شیشه اعتبار می نیست غیر از
پری انتکار جنون کرد داد بویرانه پری ریز موج در خانه بساط خیالی
بهم چیده اند خرابست معموره نامیده اند چه خواند کس از لوح فانی رقم نقوش

سراب از پری نیست کم لکراز تامل گریبان کنم زخود سبز تحقیق امکان کنم
چه رنگ و چه گل عالم عبرت است چه عکس و چه آئینه کم حیرت است انفشا نشا شوخی
افشا نشده پری هاں آکرده بینا شده نفس تا کشتی از نظر رفته ایم ز آئینه یکسر
دگر رفته ایم درانحالت افسون قلندری که عبارت از کلام موزونی ست طلسم
از نسخه اسرار بعرض اظهار رسید و عریانی این مضمون کسوت غبار پوشید
بیت با عقارب جهانی دیگر جای کم نیست مکانی دیگر شوق بی جا ایجا
در پرواز تحریرش قلم خشکی بر کاغذ گرداند تا مطالعه سنجی سوادان عالم
لطیف مناسبتی داشته باشد و طبیعت شور رقمان دبستان لطافت معیار
مدادی تحریر نشد با مرد آنا حقیقت جن و انس این مکتوب بادکی رقم بر بنره علمی
ضبط نمود ند و بمقامی از آن بواضع افت نزول نصب و نمود بمنا ساعت
سنگهای آنکه دامن شکست و آتشها باحرام خموشی بسته سیال دیگر که فقیر تماشا
انجه تکده بوار سر درین قلعه مذکور متفق اللفظ می شنود که از ان هنگام تا حال
نه دودی از ان آتش پر افشانده است و نه گردی از آن سنگ در میان آمده غزل
ای دماغ فطرت سرگرم سودای سخن زین بیان دریاب اسرار تشریهای سخن نقطه و
خطی که از پرکار امکان دیده فهم کن قدرت نگار یهای اجزای سخن دستگاه

رنگ و بوی عالم غیب و شهود نیست غیر از صورت پنهان و پیدای سخن جوش انس آیینه
تاثیر این حکم اندو بس آه ازان طبیعتیکه غافلم ندارد ایمان سخن کیست لذین
تماشای نیرنگی بلند در رنگ هوش میرود باز خود سخن هم در تماشای سخن از زمین
تا آسمان یکحلقه آغوش است او تمکنت تو اگر دار بیدانشی جای سخن تهمت مضمون
دیگر بر طلسم خود مبند جز سخن دیگر چه داری ای حمای سخن نکته غافل از معنی می گفت
سخن در این اثر ندارد گفتند از اثرهای سخن است مدعای سخن اینست که از معنی حیرت بدرس
تغافل نباید جست و این نسخه بیرنگ مطالعه بی تاملی نشاید پرداخت آن همین صورت
صدا پرده ساز سخن است خامشی هزار پرورد راز سخن است گوش کو تا بتامل نظر باز کند
که حقیقت را سیران مجاز سخن است نکته ورود سخن نزول ملایکه است از عرش
حقیقت دل بطهوا باد عالم تصرف و تدبیر و کارفرمای اعیان ممکنات بحکم
کمال قدرت و تاثیر هر جا از عشق دم زد آتش در بنای تصور انداخت و هر کجا از
حسن ادا نمود آیینه خانه تحیر پرداخت بافسون صیاد فطرتش عنقای غیب آشیان
معنی رشته برپای تحریر نفس و بایمای جرس آهنگی قدرتش قافله اسرار تقدس جاده
پیمای مطالب عشق و هوس نسیم گلشن لطفش تا شورش پری فشاند دم اژدهاست
مردم خوار و زلال چشمه التفاتش تا پهلوی موج گرداند طوفان آتشی نی زنهار

ساحن عبارات طعن از انز دستیمش جشن کارگاه دلگیری نقش و نشیں نعای خلق
بطهور بلاتمش حربرکسوت افاق تسخیری ها بیار گوهر نویدش گوشها کنجها نه ودیعت
اسرار د با حساس پرتوه عده اش بیده ها انتظار آباد مطلع دیدار اگر ابحجبت
بیحضورش از ائینه داران عالم تصویر اگر خلوت بیخیالش از خوابهای اوهام تعبیر آ جز
نه منقوش بشارت اوست از صفحه هستی بیرون انجه نه موسوم عبارت او بکلم عدم
مضمون تمامیکه مملکت گیر ودار امکان از سایه پرورد گار وسعت بال است وغنچه لیبی
که رنگ و بوی بهار اعیان از تلفروشان کیفیت مقال او قوت پرواز مقاصدش
اراده حقیقی بی نشان و شوخی بال مطالبش تحریک زبان حضرت انسان عمل حیت
انسان حرف شفی فارغ از نطق و بیان جلوه نیرنگی در پرده حیرت عیان یک نفس و
برواز اهنگش رهستی تا عدم یکقدم جولان عجزش بنشان بانشان شوخی
مضمون اتصرف عبارتهای خاص عیب درد دل بروح در فکر و شال اندر زبان
ز عیب انشال بال افشان دو عالم زیر و بم زین نفس طینت عیان صد رنگ پیدا و
نهان نسخه اسرار تحقیقش اگر برهم زنی چون سخن جز معنی محضش نیابی در میان
اتش اندیشه زین فسون نیرنگی مپرس سوخت بنیای از بن افسانه حیرت نخوان
از طلسم جاک طوفان سخن سحر است و بس نیست جز اعجاز هرجا سر بر دارد فغان

نکته — نفس رحمانی که باصطلاح اهل تحقیق منشأ سمای الهی کلیش نامیده است
و مصدر حقایق موجودات کلی و جزئی متعین گردانیده فی الحقیقت حقیقت متعینت
در غیب ارواح و مثال و اشباح که عناصر مظهر کیفیات اوست و ابد و لا یزال در مرتبه
باعتبار خاص شوخیهای تعینش بار عالم عیش بمنزله جز و نازیست با نوریت مطلق چو
که مدرکه را درب افهام آن کیفیتی محض توهم کردنست و از ارواح یعنی جز و هوش است یعنی بسیط
با حاطه تعقل آوردن و در مثال بحکم جز و مانی افسانه امواج عبارات شنیدن و در اشباح
بغلبه جز و ترابی بصورتش کماهیتش محسوس بدن ملاقات شخص مظهر شن در هر مقامیکه قدم
شوق نهاید بقدر تفهیم مراتب خود را با سمی و امی نماید چه ارواح چه اجسام چه عناصر چه
اجرام رباعی آن نغمه بی نشانی پرده راز کانسان نوای اوست منهج بردار
جماد موج رنگست در طبع نبات بو حیوان آواز آتش در طبیعت جماد برق آن
حقیقت است چراغ افروز خلوتخانه غیب و هوا در مزاج نبات نفس زدن آن اسرار یعنی ریاحین
ارواح بی شبهه نسیب صدا در طینت حیوان نمو و مثالیش در تمهید عرض مراتب و مدارج
و نحو در ذات انسان شهود جسمانیش کسوت آرای دستگاه مخارج بر آفاق معانی
سخنست اما بمقصود و انسان عبارت آن در کمال وضوح هرگاه تامل انسان که
گریبان اسرار موالید عناصرست و زانوی خیال باطن و ظاهر به تحقیق آن نفس توجه

کمال و نقاب جمیع مراتبش از انفاس موهومه خود برمیدارد یعنی نفس انسانی در

جهان بیرنگی دل اراده ظهور است و در قضای اراده تکلم بساط نشاء ارواح

بال گشا تا از کام و زبان ببل تراوش مینماید کیفیت شالش حاصلست و چون

و صورت خطوط و سطور مینگرد در عالم اجسامش منزل مثنوی بهر رنگ

آفاق حرفست و بس نفس و عبارات حرفست و بس حقیقت که انسوی

ما و منست چه بی بهره شد حرف برهنست چه مقدار بیتاب اظهار شد که

آخر در انسان نمودار شد در انسان نمودار گردیدنش بتحقیق خود است بجیدنش

در ینجا معانی چه و کو صور خیالیست از خود بر آورده سر فرصت تکسر نمود آن

کیست خفا نیز در موج اظهار جیبیست ز باد بادست عرض حبابم توهم چو ان

نفس بر نفس می تنیم نفس حاصل است ای ز خود بیخبر از این پیش جیب توهم بد هر جا

تجلی با بهام خودی همان در خفای ابهام خودی قیامت در رشته وهم پیچ چه نمودار شد

طرف و بطرف خویش فصل در چارسوی کیفیات ظهور که هر فرد را از افراد انسان

با حقیقت خود سود پنهانی و معامله ایست وجدانی با همه یا بکاری نقد انفاس

در جیب هر معامله نفعی ممکن است و در طبع هر سودا سودی متضمن اینجا بالتعبیر رواج

نرسد تا قیمت دل نقصان نکشد هر دو نگاهی دکان تحیر نچیند تا فتحش جمعیت

مژگان برهم نخورد بگردش رسیدن هر ساغری مقدمه ظهور کیفیتی ست و با نقلاب
جوشیدن هر وضعی تمهید وقوع خاصیتی غ هر دل از ناله بهاراثری میخواهد
ریشه برای هر تخم بری میخواهد هرکجا نکهت گل پیرهن تنگ درید نیست پوشیده
که از خود سفری میخواهد قطره هرگاه گشت سر هوایی یابان شوق جمعیت وضع
گهری میخواهد اضطراب پر بال آئینه پرواز است بازگردیدن مژگان نظری میخواهد
هرکجا چشم برد مژده دیدار بهست هرکجا دل طپش آرد خبری میخواهد برق هم
جاه تقاضای نازکی است عرض خورشید غباری نظری میخواهد هرچند در
ساحت عرصه بسیط غبار انگیزی تفتیش مطالب و مقاصد امریست محال و بر
صفحه بیرنگی هوا خط ایجادی موج آب نقوش اوهام و خیال زیرا که منشای امتیاز
این منشاهای اعتباری کثافت جوهرهای آئینه جزئیست نه شرایط منبسطهای
بساطت جهان کلی اما تنجز به حقیقت آگاهان عالم نیجواست رسیده و با معنی سنجان
شناسان نسخه تحقیق اینقدر مفهوم گردیده که هرجا تمیز دماغ شوقی در باطن
شخص غلبه نماید یا بی تامل وجدان تمیزازی از طبیعت بال کشاید دلیل استقبال
صفو غیبی ست که در خصوصیت شاهد خلوتکده راز متوجه آرایش انجمن نمود نیست
و تامل ابواب انکشافات بر روی قابل امر کشودن ای قسمتی است از جذبات

قدرت حقیقی که بر بعضی طبایع پرتو می اندازد و مرات تعینش را این صیقل
از زنگار توهم می پردازد اعتبارات تخیل فقر و غنا که جولان اراده خلق از
حلقه احاطه اش بیرون نیست درین مرتبه نامنظورست و کل کردن طبیعت نیز
باین رنگ از نوادر اتفاقات ظهور رباعی آن معنی شوق کراد ابیرونست
بیاختیه خاص نسخه بیچونست نی لفظ فسانه عبارات بقا این مصرع
حیرت چقدر موزونست وگرنه معمای باقی از دو سبقان نکبت هستی
جز بنام این دو کیفیت نشگافته اند و معنی سستی و مخموری منسوبان میکده
تعین از حظ این دو ساغر بیرون نیافته باید دانست که توجه خواطر بالفت
فقر از علامات لطافت طبع است یعنی دماغ خلقت درین نشا از جنس
فرط نزاکت تاب کدورت اسباب نمی آرد و تعلق ضمایر بمحبت جاه از
دلائل آثار کثافت که بار کلفت گیرد از غیر دوش خشونت بر نمی آرد
امانی توهم لطافت و کثافت تشخص حقیقت را در هر صنعت خرباس
ناموس ظهور منصوب نیست از آثار حب جاه آرایش بساط عظمتش دیدنیست
و از اوضاع رغبت فقر مدعا وصول بمنزل راحت خویش غزل حقیقت
همه جا آهست اراد نیست منظورش بهر جا داغ میجوشد سراغ آرزو مسرورش

نظر بر خویش وا کرده است اگر بینید بدایش بجز خود فرو رفته است اگر یابد ستورش
عدو در عجز اینجا بی نیاز غیر متاع سلیمانی جو می‌نازد از جمعیت مورش گم شوق جهان
بینش تغافل ذوق نیکینش ادب مینای تمکینش چون پیمانه شورش خیالی را
کرمی نمی جهد لوش دادا یمای سرابی را که می بینی سیاهی میکند نورش ازینجا است
که هر کس باطن عشقی نورزید مبتلای تعلق ظاهر گردید و هر که از مشاهده عین گسیخت
رنگ التفات غیرش باید ریخت غیر و سوی امتیاز تعینات است یعنی توجه اسما و
صفات و عین نفی این تجلیات و شهود لی تعینی ذات بهمه حال با غلبهٔ آئینه
طبیعت نزداید چشم بر نور حقیقت نتوان کشود و با هجوم تقدس بصیقل ادراک
نپردازد رنگار نسبت مجاز نتوان زدود رباعی یکتای حقیقی تماشارت اینست
حیران خودی آئینه دارت اینست اسباب بهانه ایست کو غیر وجه عین
می باید عشق جهت کارت اینست در هدایت احوال ما چون نفس ناگسست
دو جو می افشاندم و نمیدانستم چه بجویم و بکیفیت نبض بی آهنگی قافله [illegible] نشستم
و نمی فهمیدم بچه مقصد می پویم شعله از طبیعت جوش نمیرد که شرار دودش از
عالم اسباب مقصود بود و حرکتی از پرده می رباید که زیر و لبش انجمن اعراض
راهی نمی گشود قطعه بال کرم طپش و مقصد پرواز نهان آه مجنون روش

اصل تک و تاز نهان نالهٔ فریادی و آثار نظام معدوم اشک بی پرده و
بی پردگی راز نهان مدعای طلب و بیخودی گریه شو همه چون صورت انجام و آغاز
نهان پس از عمری چشم تماشای نشئه‌ای جلوه‌ام گشودند و در تأمل بروی معنیم باز نمودند
که آئینهٔ حقیقتم چشمه‌ایست از بهار عالم لطافت و آب گل طینتم جوهری تنزه از
عوارض کدورت و کثافت تخیل هستی عنقای بهم نفسم گشته و توهم بال و پر قفسی برای
خود تراشیده پرواز فشارم افسون دماغ امید و بیم است و جولان معنیم خارج
الفاظ تحقیر و تعظیم بچه مدعا بال گشایم تا کوشش دامنی بر جمعیت حال افشانده اند
افشاند و بکدام آرزو میل ناله نیم تا فطرت ذوق کمالی تواند بهم رساند اگر با کدورت
ساخته‌ام طلب صفا برای چیست و اگر با ظلمت بر ساخته‌ام سواد نور توهم کیست
بار هستی پس از آنکه نفس سوزی ترددات آتش بنای سایش کرد و خاکستر شعله اندام
آئینه پرداز تسلی گردید که بافتنی های مراد امکانی یکسر از عالم تحصیل حاصل اند
و نایافتنی یکعلم از قبیل افسانه‌های باطل تشنه‌ای کجا تا قدر جنسی که باید شمرد
کدام آرزو ناتوان رنج برد نمی ارزد این پایهٔ انفعال تشویش دود در دماغ خیال
همان هستی اعتبارم بس است و دو روزی نفس شمارم بس است بدیهیات
تعلق اسباب خجلت بی سامان معدوم مبهم بر دست تا فضولی اندیشه وجود پایه حجاب است

نشود و عدم وجدان مطالب ورطهٔ جبر و اختیاری نیداخت تا بغور امتیاز ظرف
افت نگردد در حالتی که از جبههٔ تسلیم سپر انداخته بودم و با من اباد الفت
گریبان ساخته معلم اسرار نوبت گاهی تعلیم شرط نازم میسوخت و گاهی بتنبیه
اداب نیازم میگداخت تا زگل کردن حقیقی بود که در آن تماشا نیز مبانی صورت
و معنیم میگردید و نیاز ظهور کیفیتی که تامل فرق ظاهری باطنی می اندیشد
غزل یاد ایامیکه ساز اعتبار داشتم همچو شمع کشته از خود داغ داری
داشتم طرح اثباتی ز کرد نفی خود میریختیم یاد رنگ رفته میکردم بهار داشتم
ناله می بالید و دم فال شکوهی میزدم حیرتی میچیدم و عرض قرار داشتم گرد بود
اندیشه از اندیشهٔ هستی کنار در کنار دل محیط بیکناری داشتم اعتبارات
من و باد نفس میسوختم مرده بود او هام و من شمع چراغ داشتم خرمن سعی اس
جرات بود غارتگاه برق میزدم در خویش اتش تا شراری داشتم کاروان
وحشتم وحدت متاع نازبو چون سحر یعنی ز خود رفتن غباری داشتم درین
تماشا جهانی دیدم از محیط بی ارزوئی جوشیده و بزبان هزار رنگ امواج حیرت
خروشیده کنار مقصد مفقود و ملاشتها بتیاب طوفان غبار گوهر مدعا معدوم
و گوشتشها غوطه ص بی اختیار بی زبانهای تسلسل نوای خود ستایی بعبارات

تسبیح و تهلیل حق و قدمها مایل سلسله بر پا تقید خامی باد نشه جستجوی حقیقت
مطلق بیدار غنا اینکه قلم شکسته بال نارسای جولان قدرتها یکدست
رنگینی عجز بجای همه متفق که ما سوی الله اوهام است بر وهم سند نحمله تسجد که غیر
حق موجود نیست و خود را غیر می فهمند مثنوی عشق میگفت ای تصور خام
بر فشانیم با تو هم بخرام گرد عجزت بهار قدرت هست قدم موج بر سر دریا
نیست در دو بر وحدت بنفش شعله جز قد کشیدن آتش . لیک اینجا
خیال بازیهاست شوق مست فسون طرازیهاست جیبت افسون زمین
تو فهمیدن با وجودیکه و فهمیدن ناله وهم پرهای نفس است بال آلوده بعمت
نفس ست پیش ازین بر خیال ترته هیچ عقده ایجاد دل است و بافی هیچ الحاصل
بفضل الهی یکتا اگر لبی بحرف آشنا داشتم مخاطب دیگری بود و اگر بخاموشی آنجا
سپردم غیری تامل نیکشود نشان رسانیدم تا عشق بدماغم رسید و درد سری
نکشیدم تا شوق خمارم نکشید خوابم از هیچ بود در کنار حضور مطلق و بیدار
بالیدنی از آغوش مشاهده حق دماغ آشفتگی سراغ بر نفس نبودن پرده خیالی
می شکافت و رنگ پرواز آهنگ بر پر فشاندن ساغر کیفیتی بگردش می‌آمد
در انحالت هر گاه غلبه وجد مضراب اهتزاز طبیعت میگشت این بیت بی اختیار

برزبانم نمی‌گذشت   از هرچه سلامت فزونی از خودگوئی جامعیت

کہ جولی نادر بلده اودلیه شبی که لمعهٔ فیض صد سحر از جیب حسرت غبارش

علم سینه جامی افزاست و روشنی هزار انوار روز سفیدی چشم تظاهرش

وطن داشت زبان بیخودی ترجمان تکراران بیت معمود نفس بیتاب سبق طومار

تسلسل می‌گشت و سلسلهٔ حیرت نگار خانهٔ مژگان برقم لغزش کشید و صفحهٔ بیاض

دیده از پرشش تحریر خواب گردید اما نبض اندیشه با اضطرابی که در شب هجران

در عالم بیخودی میجوشید و قانون شوق با نوای که سرگرم بود همان در پرده

می‌خروشید ناگاه از الهام کده بیحرف و صوت در حیرتی بررو می معنیم گشودند و نقاب

از خط ابهام بینهٔ تحقیق نمودند   از ما با ماست هرچه گوییم   ما هیچ نمی‌گوییم گرچه گوییم بیجا

این خواب با هوش از سرم دامن فشاند و موبمویم چون مژه از خواب به حیرت

باز ماند عوض کیفیت آن جمال جز همان جمال رتبت نیافت و تا حقیقت آن جلوه غیر از

همان جلوه باز نگشاید شب از پرتو خورشید چه داند   من آن شوقم که خود را در عبارت

خویش میجویم   رهی در جیب منزل کرده‌ام ایجاد و می‌پویم   برون تا از رنگ و بو

طرح بهار حیرتی دارم   دماغی میکشم در جلوهٔ گل تحقیق میبویم   نگه در دیده میبالدم ز

خیالی نقش می‌بندم   نفس در سینه میکارم بجز ناله نمی‌رویم   حدیث غیر

ستیزه پیشه با غمم بر نمیدارد   زبان وحدتم حرفی برای خویش میگویم   نچیدن اختلاف

صوت و معنی من بیدل   جز او دیگر چه خواهم وانشوا منیه اویم   واقعه بعد از

یکسال از واقعه در سنه یکهزار و هفتاد و شش فال عبور با قیامت کده شهر

دهلی افتاد و بحسب اتفاق زیارت آشنایی از ثابت قدمان طریق سلوک

دست بهم داد ذکر اطوار مجاذیب در میان بود یکی از حضار وا نمود که مجذوبی

درین ایام ویرانه را گنجینه حضور پرداخته است و گوشه را به پرتو شمع اقامت

منور ساخته از غرائب احوالش آنکه هر قدر طعام پیش نگذارند خاشاک آتش با

برنیست و چندانکه آب در نظرش عرضه دهند قطره بخاک سپردن الا تکلیف

طعامی نشسته اند که اگر هفته ها بگذرد شعله التفات اغذیه اش ساکن بر ذخامو

و تا مصرع آبی نکرده بلا دخشیه غیبت آسیاش مخمور اوش هیچ نیست

آتش در کام سنگ مقفل زبان از حرف بسته است و آب در طبع گوهر ازین روان

باهمی در آتش شکسته او رباعی   ان تماشا غیب فارغ از غرض ظاهر   از بسکه

تعینی مدار منظور   جائی همه هوش ست مدار و خبری   در جای مگر بنجید و جمله شعور

باوجود خاکساری جهانبانی تماشا بنیادی شکوه است که مهوش را از تصور ضبط بی

اختیاری گردش ناب نموده نیست و بلعه تیغ جلالش نگاه را از حیرت بینای

تا گزیری قطع هوش نمودن هرگاه بعزم زیارت می شتابیم اوقات جمعیتش بیشتر
صرف خواب می یابیم بی تکلف اقامت بیت بر بساط سایگی خوابیده و دریافتی بسر
ادا می دیده بعضی بحکم قیاسی که قبل ازین سودا کاملش دیده‌اند شاه کاملش می
و گرنه تمکین سکوت از زبانش شوخی بیان نمی بندد تا معنی آن عیبی توانستم و نزاکت خموشی بر
دوشش نفس با صدا را امید آرد تا از تحقیق بوی آن بر رباعی ما را که بعلمیت معلوم شد
ز جواهش منثور منظوم شد ان مضمون ظهوری بخیال آمده است تا بد بزبان جلق موسوم
شمن پس از انقضا زمان گفت و گو خوان حضری گسترده بودند و طعامی در میان
آورد گفته آن شور پرده حقیقت از عالم غیب در رسید و به تبسم صبح ورود نمکت بارده حضور
گردید فیض آبیاری تواضعش از نهال هر یکی خم تسلیم آداب رویانید و اقبال ارشاد
تعظیمش قعده زمین گیری را بقیام منصب اسمان رسانید ؎ هر کجا عشرت حرام آید
نسیم نوبهار سبزه را باید از مژگان بساط آراستن لمعه خورشید اگر تعظیم فرما کند
تا گریبان به پیما شد زخود برخاستن نگاه توجه گرمی نمود دل این افسرده برد نگاه
هستی و متوکه چون طعام پیش کشیدند زله بر نظار خوان شفقت از نعمت اشاره
همکاسگی مشرف نمود لقمه چند تناول نموده باذوقی تمام از مجلس برخاست و دست
برد این بیت و باگذشته قدم معاودت آراست همچنان براه بیرون شهر

گر فیض تا بمعنا میکده بهارش همین نزول آفتاب آن صفحه دل بر چمن صبح میمالید ز تبسم
بفیض ورود آن آیهٔ رحمت با فسری فوق افلاک می نازیدیم و مقابل هم از آئینه میدمیدیم
با آنکه سکوت آرایش بزم تصویر داشت و خموشی صفحهٔ حیرت آئینه می نگاشت ساقی
بکیفیت حضور تا نگاهی مد و توجه بگمارد بر فرق صد خمستان نشاء نشئه می شکست
و شاهد بی نقاب التفات تا مژه بگشاد آغوش هزار آغوش بهار رنگ می بست

غزل حق خامش است با تو بصد رنگ گفتگوست شوق آرمیده است و فلک
در جستجوست موقوف اضطراب اگر نیست عرض راز گردابها اشارهٔ تحقیق
موبموست هر که نظر خطا کند حرف خامشیست هر جا بهار ساز شود نغمه
رنگ و بوست عشقست چنگ و غلغل این چنگ بیخودیست دل شیشه است
و قلقل این شیشه بی گلوست کثرت حجاب جلوهٔ وحدت نمیشود مژگان
بهر چه باز کنی دیده محو اوست هنگام نماز عصر تا پاسی از شب گذشتن محو
حقیقت هم بودیم و تمثال موهومی یکدیگر در آئینه عدم مینمودیم نه اندیشه را در
فضای تخیل مجال شوخی پریشانی و نفس را در معرض تقریر جرات انداز نفس روا
ناگاه مینای اسرار نوایش بقهقهه خندید و همان بیت که در اوراق دیبه از عالم غیبم رسیده
بود از زبانش سراو بیچه دشنیدن سراپایم بلرزه در افتاد و ضبط طاقتم عنان

از دست داد در تاریکی شب از وحشت چاره نداشتم فریاد بر آوردم که این بیت
از کیست تا در ساغر هیچی نمود و فرمود از ماست شبه جنبیت بعد از ان بار را در لنگر
لفت اینجا گشاد شمیم عنبر از حیرت خبری ملاد با دهوا بید دید از چه شور ش بازی
آرد باد و کشید و شور تعمیر هوس گردد داغت جبیت گوشه آشنی بغیر از
چشم بر هم نشسته عافیت خواهی بستم جرات اطاره گوش بری ارم جست
تا مژگان بهم پیوسته بیت نقص بحیان چنگ برجا مانده بود و دست بر اسباب
شور نشاند از غلبه اهمه اگر هیا ئی شکست قفس میکاردیدم زهی پرواز بال گسیخته
بود در هجوم هراس با گر رشته های نفس صرف ناله میکردم بکند جرات لبم گسیخته
تا آخر این شب عنقرابی ساز اضطرابم با آهنگ بیخودی کشید و بیتابی نبض وحشتم
بسلسله رنگ خواب انجامید رباعی شوخی که به بیر یا نیم افسون کرد آمد زبان
حیرتم افزون کرد حرفی که به پرده خیالم میگفت بر روی آورده از خودم بیرون
کرد مطلوع صبح که آینه ادراک اعیان از زنگار بیخبری بر دهاست و در با
مژگان بر روی چیز نگه دلهوا باز ساختند از دست رفته ساغر تحیر هر چند چشم بهم مالید
ازان تماشا غیبی اثری میان نمید و هر چند نگه زده جستجو پرواز بسمل سر گوشه تحقیق
از هیچ جا سر بر نیاورد تا خاک سواد دهلی بغربال دید هایم بیختم و ازان گوهر گم کرده

بگرد سراغی نیاسیختم بی اختیاری شوق اکثری بطرف آن مقام میکشید
اما غیر از ان معنی جلال محسوس نصلو میگردید رباعی آن جلوه غیب کاین جهرات
ونگه چونگه ز بینش چشیم بر جاست گر گویم خضر بود ترک ادبست آنجا که جوی است خضر
الیاس کجاست ناچار خیال جست و تا طرح بساط جنون انداخت و هوش بیخود
آغوشخانه از اسباب شعور بر داشت آن رفتم از خود و عشق سرکش باند و بس وحشتم
چندانکه آتش باند و بس از تماشا خانه نیرنگ هوش طاق نسیانی منقش باند و بس
مد الحمد که لمعه وقوع آن کیفیت ظلمت هزار رنگ شبهات از اینه یقینم زدود و
شکوک یکعالم اوهام از صفحه اندیشه ام پاک شد بحکم بیخودی چون اشک سر از پا
نشناختم و چون ناله از کمند تشویش بر رو می تاختم نه چون اشک از غبار یاسم عیار بود
ونه چون ناله از پرفشانیم غباری رباعی عالم همه یک برق تجلی دیدم محمل گرد
ندیدت لیلی دیدم زین سحر که جوش کشید در دیده من هر جا لفظی رسید معنی دیدم نکته ماحصل در سرا
خانه عبرت زندگی که هر یک نفس نقد یکجهان بهار است و جنبش هر مژه تکلیف
یکعالم دشوار قانون طبیعت هر کس مضراب خارج آهنگی مواد توجه ساز الهی است و ساز
طبیعت هر یک بخالف رنگی عوارض ظلم و هی مستی که هست از ناز نفس جلا طبیعتش
باقدر توجه خیال است که نشئه فناش باید بلکه بلا سر این بادیه جاز مناست

وانمی‌بست که بی گرد حسرتش باید فقیر بیدل را حکم الا وجع العین بر کار
درد چشمی عارض گردید چون خانهٔ آینه بلنگ آمد اکشید و چون عقدهٔ طبیعت گوهر از
امید گشایش بریده در مدت این مرض تصور مژگان نشتر بود هر چند بر روی دل بار
بخیه‌های زخم از هم گسیختن سبب وا دیده روشنی اگر همه نور بینش وانماید برق بر سیاهی
دیده ریختن **رباعی** از بس دیدم کشیدن پی دردم چشم خون میکندم تندیان درد چشم
دردی دگر از نظر نهان میباشد درد چشم است دیدن پی دردم بخشم بعد از دو سال
واقعهٔ اعلاقات که شور شعلهٔ آشوب طبیعت بخاکستر اطمینانی نپیوسته بود و گرد سودائی
بی سر و پائی هنوز با بخوی شکسته شور صحرا نوردی گرد باد را از حلقه بگوشان حد سرگشتگی
نمی‌نماند هوای گریه بجای ناله را سر خطی دود داغ می‌نشاند هم قضا معمور مالی سیر انداز
جنون تازی بود و هم غبار ویرانه‌ها پامال اشتغال وحشت طرازی ؛ بسکه در بازار خود
رفتن متاع ذوق بود هر چه میدیدم غبار کاروان شوق بود سر بزیر داغ سودا با
بروی آبله حیرتستان جنون از اطرافه تحت و فوق بود بسکه آزادی بروی هم میفشاندم
بال وحشتم چون ناله بیکسر قمری بطوق بود روزی همعنان قافلهٔ بی اختیاری از سواد ام د
بندر ابن میگذشتم فصل تابستان بود در کمال مرتبه حرارت که اگر وحشی در آن ساحت سوخته
آهنگ عبور داشت چون دود قدم بر جادهٔ شعله میگذاشت و اگر طایری در آن

دامن جهد بعزم پرواز می‌شکست آشیان در بال سمندر می‌بست سموم تصور
کلاه هوا آتشی بود از دامن صحرا البد گرد دیده تقید کی ریگ روان کاروانها بر
تحمل جوش شرر تشنگی گرمی آفتاب یکایک شعله از دماغم انگیخت که تا خاشاک
مژگان هم مانند آتش در بنای خانهٔ چشم ریخت سواد و بیاض دیده با اوراق لاله
بداغ مقابل افتاد نور نظر با دود چراغ گشته داد توهی داد رباعی نوسیدیم
از بسکه بیابان کوشید از پردهٔ دیده گرد طوفان جوشید این گرد جهان در نظرم
گرد سیاه چند آنکه از ابر مژگان جوشید باطن طبیعت تجربه اندیش دلیل یقین گردید
که غبار این آشوب بسهولیت فرو نخواهد نشست و هجوم این فتنه بآسانی بار رحمت
نخواهد بست اگر گنج ویرانه میسر آید چون نگاه در دیده باید شود و اگر پای دیوار
دست بهم دهد چون حیرت در سایهٔ مژگان توان غنود تلاش سخت الی نهراز
چند نفسی میسوخت و شمع راهی می‌افروخت تا بجا ز بلده تهرا رسید بازار
یافت شش جهتش خرابهٔ شفقت گشاده و غیر جنس مروت از هر قماش
مهیا و آماده که هر متاع ناشناسای هر خیره سر آراسته و دکانهای
می‌ساخت گوشهٔ چشمی مجال خود بازنمی‌یافت و هر قدر گرد توجه دلها میگردید
بعلت ناشناسای نقش وارهی امکان گنجایش ندید و حضور حاتم خبر دل

محرم نمی گنجم ⁂ می مینای تحقیقم بظرف کم نمی گنجم ⁂ چه سامان ثبت دارد دستگاه
بی سر و پائی که در تنگی دل همچون نفس بکام نمی گنجم ⁂ باین وحشت که دارد گرد تمثال
جنون من ⁂ بهشتم گر شود آیینه چون آدم نمی گنجم ⁂ گهی صد آسمان چون چشم در موی میکنم جولان
گهی در صد محیط آغوش یک شبنم نمی گنجم ⁂ گهی زان رنگ نگاهم که سر در ذره
میدزدم ⁂ گهی زان شوق میبالم که در خود هم نمیگنجم ⁂ چو گوهر تا قت طبعم برون افکنده
زین دریا ⁂ بخود پیچیده ام چندانکه در عالم نمیگنجم ⁂ اتفاقا از نوکری که جیب کومیت
بی شیرازه مدارانش از دست برد تهمت چاک رسته بود و دامن فتوت از بخیه کار
مروتش بالتیام بیخراشی پیوسته وحدت متاع دوکانی داشت که انجا چون نگاه
در مردمک تصور غیر خودش نمیگنجید و تا از خود پهلو تهی نماید جای دیگر خیالی نمیدید
بحکم رفت بساط تغافل در نوردید و بهمواری رشته در چشم سوزنی جایم بخشید
بچشم بسته سیر عالم اضطراب داشتم و نبض دیده تا لها در پرده خیال می
کاشتم مژه بر داشتنم با کوه همسنگ بود و زبان بحرف آراستن با قدرت رعد هم
آهنگ اندیشه در پیچ تسلیم میگداخت که مبادا النگران جانیم سوزن در پهلوی
اخلاقش بشکند و چون رشته گسیخته از سر این جمعیتم بدر افکند ⁂ بکید و رفوره
سر برگ زندگی مپسند که بهر خلق پی شو خود زبان باشی ⁂ اگر غبار شوی

محو دامن خود باش چنان مباش که تشویش دیگران باشی نفس به ورزش بکر روح
زندگانی کن مباد بر دل آئینه گران باشی ساعتی بسر نیامده شخصی پیش پا
دو کان آمد و ایستاد در خود گرفته به آئین ادب عرضه داد که اگر ذوق نشستنی
باشد مرا بامر برخاستن سرافراز فرمایند و اینمقام را بآرایش سعادت ممتاز
نمایند جواب داد که این دردمند از دوستانست ذوق دریافتنی داریم
تا یکدو نفس به پرسش احوال هم برآریم زمزمهٔ آواز آشنا مضراب اضطراب
دل گردیده و بسمل الفت کمین نگاه از بال مژگان سر طپید دیدم شاه کا
ست با شفقت صد صبح نشاط تبسم مقابل و بلطف هزار ابر بهاری ترشح
مایل بر جای خود گذشته و نظر التفات از شش جهت بر روی حال شکسته
بمجرد چشم گشودن سراپایم چون شبنم بساط تحیر است و هر سر مویم بتعظیم
حضور چون مژه از جا برخاست ع بر رویی که شب به سنگ زدی پیمانه
هستم کنون باز آمد و از بیخودی برگرد آغوشم شور خوبی که مینا لبدم از درد
تمنایش شد تا پیکر من بتن بیند بر جا نبوم نمیدانم چو ساغر دست فیض
بیخودی بیدل که خورشید خیالش بر بحجون سایه بر دو دوشم پیش از آنکه تمهید
اداب جبهه بعرض سجود آراید و آهنگ تسلیم لبی بسلام باز گشاید تا کید

درمانیم یعنی صندل تسکین اصداع قبول سرگرانیهای ناهل اندیشید اینجا علاج
دنبل متشیر وانمودن تو و مرهم ناسو اختیار داغ فزودن خاصه طبیعت بشریت
که از آتش تا آب گریزد و از آب تا بش آویزد ق اخلاق هم از شرب دوانه برون
نیست هم صحبتی بخلق کم از شور جنون نیست مستوری ار بست خرد کسوتی ها
اینجاست که بی پرده دل سوخته خون نیست تا وحشی آسوده دل آرام نگردد هیهات
که جز خاک شدن هیچ فسون نیست آخر الامر صورت ارادت حق باینه ظهور پیوست
و نقش پردهٔ غیب بر لوح بی نقابی شهود نشست معنی تجرد بعبارت تعلق تحریر یافت
و بنای مطلق زمعمار مقید شکافت **واقعه** شبی که عقدهٔ زوج گوهر آرای
رشتهٔ اتفاق میگردید در عالم معاملهٔ مکاشفه طلوع صبح تحیر رسید که کل گردن آثار این
کیفیت مقتضی مصلحتیست خاطر از وسوسهٔ انتظار توالد و تناسل باید
پرداخت و آبیاری سامان این نشو و نما سرسبزی مزرع خیالیست در فکر
تحصیل حاصل رنگ آرزو نخواهی ریخت با تحکم اشارهٔ دیوان عبودیت جبین سجده
تمکین غیر از اقبال نقش رضا سرخطی دیگر نتوانست خواند و تعلیم بدرس یاس و امید
ورق تسلیمی که دست بر نگرداند تو مجبور عشقی راه بر نسبها چه نسبت است تسلیم
جوست دل همنا چه نسبت است جز عجز نیست آینه دار حباب و موج ما را

به بی نیازی دریا چه نسبت منسوب اعتبار بهارست رنگ و بو خاک عدم
نشسته ما را چه نسبت در انحالت کسیکه اهل معاش بالزام ان ناگزیر اند مناسب
حال تحیر مآل خود ندیدند ناچار تتبع سنت آبا گردید و طریقه سپاه گردید تا طبیعت
بهیچ جور نشد از آفات تعین درع چندی در سایه تیغ امان داشته باشد و رحم
غرور تقوی کسبردار این وضع دامن ناموس بی تعینی نخراشد بدیده است مجد بلکه سرو قف
شمشیر دوران بار سجده گذار نیست و با چکیدنهای خون کمر جهد بستن این سبحه شماری‌ها
بکدام امید جنس حیله توان فروخت و سالوس بچه مدعا کیسه فریب توان دوخت ملاش همت
درین مقام مشیر نفی تعلق وجود است و سعی فطرت از سنگ دریغ نداشتن شیشه اوهام قیود
شجاعت رمزیست از آهنگهای این پرده و شهادت زنگی از گریبان این
بهار گل کرده اینجا عالمی چون تبسم خوبان خون تقوی بخاک ریخته است و بفتوای
معذوری تهمت وسواس برنمیدارد و جهانی چون مژگان تابان سر از جیب
مستی بر آورده و بحکم بیخودی پس محتسب را نیم نمیشمارد و بی تکلف نازک طبعان
شیشه خانه خمول درین حصار امن انداز سنگ باران صدمات شهرت و بیدا نمان
دار الصلح سلوک درین خلوت حمایت ایمن از ره‌های رحمت و جمعیت یعنی بدم تیغ
و خنجر فرسودن ناموس است از شکنجه بروز بودن و بدفع چشم زخم خلق بکنامی

فسون داد برون بال پرواز در شهرت که شهرت بوی نان خود داد سلامت پیشهٔ رنجور باز
دیوانگی کسبی جنون کن سیاهی تو سیاهی هم خود داد الحاصل در تصویر
هر چند وجه معاش بقدر حرکت طبیعی مهیا بود و خیال وارستگی تمثال اسباب
جمعیت مهیا نمی‌شد تفرقه مردود سر پراکندگی کلاه بهوای همان بی‌تعینی که
دشت بی‌اختیار می‌کشید و پیکر خاکساری بسر سودای همان عریان تنی گریبان
می‌درید غزل همه جا بیکه ملک بی‌کلاهی داشتم وحدتی گل کرده بودم بادشاهی
داشتم ابر دیم صندل پیشانی افلاک بود کهکشانی در غبار رنگ کاهی داشتم
از تکلف باید اکنون بحث بیش خجلت ساخت بیش ازین دلها نخواهی داشتم از شگفتن
انقلاب رنگ امکانم گداخت در نشستن بیرنگی باغ الهی داشتم نسخهٔ بازم بجز یک مژه
بر باد رفت چشم تا پوشیده بودم خوش نگاهی داشتم گاهی بسکو میآرم که از اسیران زنجیر
تعلقم و تعلق التفات وهمی بیش نیست گاهی می‌اندیشیدم که از مقیدان سلسلهٔ
اسبابم و اسباب ذخیرهٔ تقیدی بیش نیست تا آنکه سعی این سرابگوش تحقیقم کشید و
از مخمصهٔ توهم فقر و غنایم وارهانید یعنی ای تقیدشناس آثار عالم اطلاق طلب
مقصدیکه وجدان آنچه نمی‌خواهد از همت دور است و آرزوی طلبی که حصولش
رنج کوشش نمی‌پسندد محض قصور فقر حقیقت نیست که تراچاره ترک آن هیچ چه

رست باید و غنا سامان اسباب مجاز که در گرد او پیش هزار رنگ هست میدید باید غنا را
آرایش معنی تصور باید شد که فقر در نقاب گردش رنگش چه وابیده است و فقر آئینه که در
حصول امثال غنا نجیدن جهد بسینه خراشیده فراهم آوردن اشیا داغ میخواهد
نه واگذاشتن وار دوش افکندن بار بسهولت دارد نه برداشتن آنچه داشته
گم نکرده تا زحمت جستجو باید کشید و آنچه با تو بود در نرفته است تا در تلافیش
باید دوید صاحب لباس پیوسته عریانی در بغل دارد و شخص عریان کسوت بی سعی بر
می آید پس فقر در جمیع احوال موجود است و غنا در اکثر مقام مفقود بار زحمت کسب
دشواری کوشیدن است نه بهوای تن آسانی جوشیدن اینجا وضع تحریک زبان مستلزم
تکلف گویاست نه خاموشی آرایش کشاد مژگان دلیل آگاهیست نه چشم پوشی
و حال آنکه نسخه جمعیت اسباب بی تلاش است و حلاوت مائده قسمت بی سعی
معاش بی عرق‌فشانی آن نیست تردد ناکشیده درد این تلخی الم بخشی و وای تحریر
لعبت بزم فنا چند باشی منکر وضع غنا اعتبارات جهان غرور و آرایش جمع
اسباب است بی ترتیب فقر گر نیست فقر باشد چرا جلوه بیرون عدم تا زده چرا
عرض قدرت خارج اسباب نیست شوخی طوفان برون آب نیست ذات موهوم است
بی ساز صفات بس غنا صیغه‌ست فقر ذات وصفی میخواهد ای بی معرفت

تا برآید ذات در رنگ صفت   لیک با ما صفت چون برق و رنگ   بهر حدوثی نمی‌خواهد
درنگ   او بصد قدرت صفت پیدا کند   این همه نیرنگ ذات انشا کند   خاک را
تخم باید خورد خون تا بنازد شاخ و برگ آید برون   شاخ و برگ آدم که خواهد ریختن
نیست دشوارش بخاک آمیختن   رشته‌ها با موم باید جمع کرد   تا شرار بی‌نوایی شمع کرد
شمع کز صد شعله پروا فکنست   چون جمش خواهی نفس هم دامنست   اینهمه عرض غنا
بیش و کم بس   تا تغافل کرده فقر است و بس   مدعا نیست گر بهر وهم ظن ربط
اسباب غنا بهم مزن   خاصه اسبابی که بی‌دردسر   اتفاق آورده باشد در بر   فقر تا از
سیر گریبان حاجت   ور غنا بی‌جمع اشیا مشکل است   گر بهانی نشود اسباب جمع
تیرگی در خانه باید نی شمع   بی تردد جمع اسباب معاش   خوشتر است از کسب فقر
با تلاش   در معیشت مایه عیش تو بس   انقدر جهدی که بتوان زد نفس   از تردد هم
پای کلفت هست   گر همه خوابست چشم را نیست   بیش ازین در خلقت کی جهد بود
کاینقدرها جهد می‌آرد چو   بعد ازین هم آنچه می‌آید به پیش   همچنان آزاد
باش از جهد خویش   هر چه بی‌جهد تو باشد نعمت است   طوبی آن نخلی که زمین نعمت
است   کو غنا کو فقر ای غافل ز وی   مفت یکتاییست اظهار دوی   بار بی‌تابی مجاب
اطمینان رسید   گنج اسباب که بکشید طرح التفات   هوس منید چشم و تا بکاشفه

تسلیها تا انجامید که تردد از اشغال کیفیت بهیچ شغل نپرداختم بیدل در مخموری و می
زدم بیرون جدل ساغر هستی نزدم تا چون گره شبهات بسیار نمود خورشید صفت قدم
بیستی نزدم روزی همعنان کمیت شوق سواره از بازار دهلی میگذشتم برق ناز بها
باد پائی نسیم نژاد شعله وار قدم بر روی هوا میگذاشت و شوخی جولان چون اشک
از مژه بیرون تاخته قطره‌های جلو ریزی بدست داد جمعی را از دور رسیده دیدم چشم بر تماشایم
دوخته بودند و چراغهای تحیر در مقابلم افروخته قدمی چند بیشتر دوانیدم استقبال
همان کیفیت مشاهده رسانیدم تأمل عنانگیر بصیرت فرموده بها گردید تا دریابم که زیارت
کدام آینه قدر توجه گشتن سبب چه رنگ گل کردست و نظرها اینهمه آینه گردان
اثر کدام جلوه بعرض او در دل شنیدم که یکی از راه تعجب میگفت یاران تماشا کنید
که دیوانه عقب این سوار دویده می آید و باصول کام فرس چهار قسم قدم رقص میکشاید
و وجد مینماید چون نظر بر قفا انداختم جمال خورشید مثال شاه کابلی بود از
تتق غیب بیرون تافته و ذره بیتاب را نگاه مستی پناه دریافته بیخودانه
خود را از اسپ بر زمین انداختم و سایه وار در خس چنین بعجز سجود باختم پرتو مهر کریم شفقت
ورزید و بالتفات معانقه لبریز انوار سعادتم نمود تا دو چار باز گردانیدم کس مستانه
ام و شوق جوشی زد که می پنداشتم میخانه ام بار شد بی پرده دیگر تاب خودداری

مشہود یعنی عدم سحر بردارند چون آب و ہوا عالمی زنده بما چون چرخ و بخار خلقی
از ما موجود انکه عالم نخوانیم صفحه دلی مطالعه کرده ایم و انچه شنیده ایم سطر نگاهی
بتحریر آورده دل اجماع کیفیات علوم است و علوم ادراکات معانی مفهوم و سوء از
خود تراشیدن ہم صنعتی است و او ہام بر خود بستن ہنر قدرتی در وادی ظهور ملاش
کسب ما غیرت است نه اظهار خفیت ہر قدر توانی در لباس کوش و ناممکن است خود را
در خود پوش باشد حتی لباس ہمان سر بجیب باش در عالم شهود مردان غیب باش
ما حقیقی است نیاز مجاز ما بحیث شوق موسی در دید شعیب باش ہنگامه خیال
دوئی گرم کرده ایم مائیم و عرض آئینه تو جلوه غیب باش با ہمه بی تعینی غیر
عبارت تعین ما یعنی حصول توہم بدائی علی اصلاح بصیغتی یعنی تغافل اصرار
خود نمائی صفت بی ذات معدوم است مالی با پذیر موصوفات بصیغت موہوم
چیزی نمیتوان شد ہر جا موسوم صفات نیستم ذاتیم و اگر ہمه ذات باشیم اندایم صفاتیم
غزل گهر و محیط تو ہمی نه سفر گزین اقامتی قدم و حدوث تخیلی نه شکستی و
نه سلامتی حسنت حقیقت بیحران اطنت و طرکه جاودان المی بخود بری کمان
که تو عشرتی نه نداشتی بفلک فروغ تو در نظر زمین بهار تو جلوه گر بچمن سجاب
بگل سحر ہمه جا ظهور کرامتی چو ز خود بخود نظری کنی روی از خود و دگری کنی تو

گر چنین سحری کنی که بگو بیت چه علامتی به بیان کمال سحر یعنی بغل شگوفه طریقتی
بخیال حشر حقیقتی تو قیامتی تو قیامتی   در ضمن مطالعهٔ اسرار حیرتی غبار نگاهم گردید
و بیخودی بر دماغ شعورم پیچید تا تامل هوش با گاهی کمال لمعهٔ مهر هدایت چون از
نظر رسیده بود صفای آئینهٔ تحقیق بر نگار تحیر رسید شاهد بیگانه سره ما نقاب جلوه
سره شکافت و نوای قانون تقدس همان پردهٔ تقدس نواخت   دلدار رفت و
بیخودیم در کنار ماند   تمثال حسرت و آئینه حیرت شکار ماند   زان دامنی که بر من بیدل شکست و
پافشاند   در عرصهٔ خیال همی از غبار ماند   مژگان بهر دو صرفه آغوشی از وصال
آخر نصیب شد همان انتظار ماند   چون صبح تا نفس زده‌ام سینه سپردم   فرصت چه
جام شکست و گرد این خمار ماند   اکنون سراغ جلوهٔ او حیرت منست   زان شعله رفت و همین داغ
وا ماند   امروز بیست سال است مست خیال این ساغرم و از خمار کلفتهای هستی
بیخبر با مستوریت ذوق فهم هر چه فرماید و مجبور ساقی شوق فهم هر چه بپیماید گاهی در کسوت عبارت
معنی بجلوه می آییم و گاهی بکیفیت معنی نقاب عبارت میگشاییم گردش تسلسل کشیده
است و پرواز خیالی بر طپیدن تشنه یاران پرکار تسلسل کی بهم گز برآید و این پرواز
خیال چه قدرت آسیانی نماید   چکیدنهای اشکم با شکست شیشه رنگم نفس
دزدیده بیتابانم چه آهنگم   نه بینم تا کجا منزل کند سعی ضعیف من   باین

یک آبله دل چون نفس عمر بست می‌نگلم **فصل** اوقات سعادت آیاتیکه در محفل عرفان
منزل حضرت شاه قاسم نور الله مرقده نگاه تحیر چراغ معنی نقش می‌افروخت و نقش
موهوم ذخیرهٔ صبح صداقت می‌اندوخت دیده‌ها از یکجیب آینه بساط تماشا چیده بود
وغیب تا شهود یک نگاه سراسر خوابیده بیداریم تحقیق و بیدارش درس تسلی میخواند و بخواهم
بی اندیشه آغوش نشاء تسکین میرساند بیداری همان برزی وصد انجمن تجلی آینه
کشیده داشت و خواب همچنان نشاء چمن بهار در آغوش مژگان دیدن خوشست که سودای
خیال یار در دل جوش داشت چشم وا کردن ما آسمان آغوش داشت مشتبهست
کیفیت رنگ تحیر نوروش هر طرف میرفتم از خود جلوه‌ام بر دوش داشت او خیالان بود
اگر اشک از نظر میدیدن او سخن میگفت اگر دل بر طپیدن گوش داشت نسیمی خواهم
آینه این بیدار گردید که در مجمعی که خدمتش مژگان بسته‌ایم و چون چشم بهم آمده در آن
بسجده حضور شکسته جهد خیال حاضران ذکر مراتب حباب ساغری بود سرشار نثار
عرق فشانی و سعی انفاس ستفید از بیان نازل اوترد شبنمی رنگ باخته بر دامن
روانی بعضی را بعرض مضمون حباب محیط مدد گره گوهر بستن و بعضی را باظهار قاعده ادب
طوفان دل قطره شکستن به رنگی سخن حیا می‌گذشت که شبنم زروی هوا می
گذشت دل از سینه تا لب عرق گشته بود که از نفس مدد طلب کرده بود بیان تعلیم

اداب ثبت دا نگه بزدن دررگ خواب ثبت دا ناگاه نگاه حیا ارشاد باشاره
نوازش پرداخت و این حیا سنج محفل ادب را سزاوار خطاب ساخت که ازین عالم بخاطر
چه میگذرد و درین طریق قدم تامل چه می سپرد اتفاقا در اکثر اوقات صحبت سیلی
شوقی که طبع معنی کلاهان احتیاج تقریر این مضمون حضرت شاه بجانب فقیر توجه مبذول
تا شعری با نکته موزونی مناسب انمقام بعرض میرساند و باعث اهتزاز حضار مجلس میگردد
درمقصود مید یقین انجامید که اینجا بیان از شوخیهای مراتب حیرتست و اینجا نیز از رسای
های قدرت و طاقت یعنی نگاه را بمطالعه معنی حیا جز نسخه پشت پا نباید خواندن
و زبان را در دبستان عرض ادب غیر از مشق سکوت نمی باید رساندن این صحبت تقریر
حیا انفس مدرک بلطف جواهر بود و اظهار کیفیت ادب زبان مجهول کام ساختن ازین الکیات
این همه از عالم غیب مثال رسید و آئینه پرداز صورت باز گردید حیا خواندم نگه
در گرو خطا ماند ادب کردم زمین حطه در نقطه راندوزی خند برآن واقعه گذشته
کتاب سلوک انتخاب تذکرة الاولیا ساز انجمن سماع بود مرتبه بیان با منیکت الن
عبارت جلوه نمود که شخصی بزیارت مشتریه کرام بر بسطام قدسه سره رسیده
الی دیرنیست آئینه مو بود چون ته شمع هموار تحیر آستو و بساط از مین بجلال
مجلول اند و مهتمس کیفیت مثل گردید و در تحقیق مجهولی تر زبان مسئله حیا بود بذوق

او سلسلهٔ قدرتش چون جوهر در آئینه افعال و آثار پیچیده و رشتهٔ تصرفش چون
نفس در طبع ظلمت و انوار دویده چه غفلت و چه آگاهی چه کونی و چه الهی پوشیده
مباد که هر جا طبیعتی را آئینهٔ مثال حقایق یافته اند دل انجا بمطالعهٔ حقیقت خود
پرداخته است و هر کجا از تحقیق تجردش دیده اند بحکم بی نیازی نظر بر کیفیت خود دیده اند
جمعی که نقاب الهی امکان از پردهٔ تحقیق دل کشوده اند شوخی هر اندیشه قبل از وقوع
بیان در طبیعت انفاس عیان تماشا نموده اند چون توجه اکثری خلایق مصروف
اشغال ظاهر است نسخهٔ حقیقت دل را از بیهودگی چاره نیست و گرنه پیچان که نگاه
محرم اشارهٔ نگاه است و دست از ساز سست آگاه دلها نیز آئینه اراده هم تواند بود
و از تامل هم نقاب اسرار یکدیگر توانند کشود غ افسوس که با دامن بیدل گرفتیم خورشید
عیان بود شب تار گرفتیم   از غفلت دل معنی بی پرده نهان ماند   صد جلوه در آئینهٔ زنگار
گرفتیم   در گلشن تحقیق نشستیم تقلید   اینها همه رنگیست که دیوار گرفتیم   جان بود که تا هم متوهم تصور
گل بود که تا کج نظر آن خار گرفتیم   عالم همه یک نسخهٔ آثار شهود است   غفلت چه فسون خواند
که بیکار گرفتیم   آوارهٔ اوهام متوهم یقین را   یعنی ز تامل ره گفتار گرفتیم   شوخی دو عالم
تحمل چه توان کرد   از تنگی دل خانه به بازار گرفتیم   در عنصر ما کیفیات ظهور بعضی
شانک محض انم بحکم طبیعت افسردگی رواج و بعضی آئینه مقتضای طبیعت لطافت

امتزاج آئینه گل کردن طبایع نتیجه رفع حجابست یعنی کسب طبایع او تمام کدورت

و سنگ نقش بستن حصول آرایش نقاب تعلق و امکان صورت در طبع آئینه فطرتان

اغبار خاک شکسته است و در مزاج غبار نشینان خاک بر روی آب بسته اجرام

انجا هر چه جامه نقش بندی آمده باشد اثرش بر صفحه شهود منقوش است و اینجا اگر همه رقم

خنجر شانست بر لوح صفا منقوش غفلت غفلت و تحقیق ما را اعتبار آئینه

هجوم لف اندیشه می بارد وجود آئینه است . گر نگه بالد مقابل جز بهار جلوه نیست

در هم آورده مژگان غبار آئینه نیست   در جهان بیدلی پاس طلب رو بروست

در نگارستان امید انتظار آئینه است   خوب و زشت اعتبار خلق را گر آوینست جلوه

در کار است اینجا صد بهار آئینه است   آگاهی صاحبدلان از احوال هم بنا بر آنست

که اجزای آب غبار موانع پیوسته در یکدیگر می شوند و غفلت مقیدان علت آنکه عنصر سنگ

جز حجاب افسردگی نمی شود اگر یک آب حرکت دهند بسر تا سر دریا میدود و اگر هزار

سنگ بهم کوبند پهلو ها متاثر جنبشی نمی شوند آئینه داران معنی صفا اگر از باطن کدورت

طینتان نیز اسرار روشنند بعید نیست زیرا که جوهر آب بقوت لطافت هم سیاح هستی است

هوست و هم غواص طبیعت خار و در خانه که آئینه نصب کرده باشند هر چه در آنخانه جلوه نماید

اینجا مرتب و انچه در انجا بعرض آید همه جا تجلی اسمای ظاهر و باطن نقوش لست

اشیا همه عبارت محسوس است هر فرده دزین تیست چراغی دارد یعنی بجمله چشم جاسوس
است هر خیال آئینه کمال مطابقه بحکم وارستگی مثالی کمند است و آب این چشمهای استغنا
از غبار دوست سلوک بی غباران جوهر صفاکان بالطبع ملازمان احوال خلایق جابجا
وجود انشا نمود مستور بی اختیار رباعی آئینه آهن ار کند نور صفا عکس صورت ا
انچه کدورتی پیدا بدل تو همین بصیقل دل پرداز کاین آئینه چون صاف شد
اندیشه نماست حکایت امتحان محرومی احرام زیارت آئینه مشربی دست رشته تا
دزین محفل کاشت که اگر این بزرگ از معنی نشاء دارد مرا العطایا انگوری بصیبه خو
رساند و کام ضمیر بیچاره مهیا کرد بمجرد ملاقات عارف حقیقت شهود حاذق را مامور
گردانید تا طبقی انگور حاصل نمود و عقده ها اند عقد کنار طالب گشود و سیل ضمایر بعضی
متاملان استفسار کردند که از جمله مولفان باید استفسار آمده بالخصوص نعمت اعطا
ساختن در چه حکمت کشوده است و از جمیع محرومان تنها توجه یکی را از خوردن حصول مدعا
ساختن ساغر کدام مصلحت نمودن با آگاهی معنی ممتاز گشتند که صفحه طینت ما از
اقبال حظوظ هوا و کمال بی تعلقی ساده گشته و آئینه طبیعت از اقتباس
نقوش هوس نهایت بی نیازی و آلودگی [illegible] این شخص غریب انگور غمان خواطر
گسیخته و ذوق طلب نشئه [illegible] بجام اندیشه نجیب بقبض ثابت کرده که

و وقوع این حرکت مثال شخص مقابل است، از خواهشهای منصافی منزل انجاهی
که بر بساط بی‌طلبی آرمیده‌اند اراده دیگر از امر اراده خود فهمیده‌اند کشف علو بتر معنیهای این
عبارت و اشراق ضمایر از مضامین این استعارت است رباعی نقد طرب که شماری دارد
در خور دکالت اعتباری دارد هر چند مثال صفای شخص بود آیینه بلاجرمی بهاری دارد
از اراده حق خبری نظر نمی‌پوید دگر خلق حیرت آیات و از ثبوت ذات مثالی مری
نمیگردد الا صفات قدرت علامات با آنکه اراده خلق حق است و مراد تعیید مطلق رباعی در جهان
دلق نیست جز مرتبه نهانی و این جامه دلق نیز در مرتبه نهان ذات و صفات این است که گردیم
بنیان زین بیش از خلق حق فسانه مخوان اگر ندانی که ظاهر از خلق حقیقت هیچ نیست انکار
روا مداری الله بعینی طبیعت جلوه نخانه کیست از هیچ خطره سر امکان بر بیاری غزل تمام
شوقیم لیک غافل که دل را که میخواهد جگر داغ که می‌تشنید نفس را که میخواهد نگه هر جا
رسد چون شبنم از شرم می باید گذشتن اگر دانند که بی محابا جلوه گاه که میخواهد اگر بر
از گل بود داد بهار موهوم هستی ها به پرده چاک کن تا فروغ ماه که میخواهد غبار دیده
میفروشید بحیرت آیینه طلبید رم بیابان این غزالان بی نگاه که میخواهد ز رنگ گل تا بهار
سنبل شکست داد داغ نازی مدین گلستان دانم بغرور کجکلاه که میخواهد نگاه امید فنا تا به
نوید الفت داهی هستی با این شور رگ خلق آواره در بنا که میخواهد بهر جا در پرده من لغزد

نمی یابم ندانم از خودم یاد چه ساغر شیر بیدل شکست شیشه‌های تاک را سنگی

نمی یابم شب دوم از واقعه شاهد عالم مثال بی نقابی کرد و شوخی این جلوه بعرض

خیال آورد که آن جوش خمستانی همتا و آن بنا صهبائی لالی برای برنگ نرگس مجنون با

ساغر دربست و چون جبهه و الخ خوبان شیشه در بغل از خلوتخانه غیب باشبارتکده شهود

خرامید آن شیشه و ساغر تحویل این مجمع جرعه التفات گردانید بطرزی که مستان

بیکدیگر تکلیف دور نمایند و به گردش پیمانه گرد خاطر هم برآیند تامل اندیشیدم که جلوه

انجمن عصمت از آرایش ساغر و مینا معراست و اصلاح آن انجمن بکلی از تهمت

اسباب بی اعتدالی مبرا کل کردن این کیفیت بی اشاره رمزی هست بحکم تسلیم

قدحی لبریز کردم و بعرض نگاه مستی بپاه آوردم فرمودند دور پیمانه خود دی شب

بانجام رسانیدم اینقدر حسن قسمت نبود که بتو عاید گردانیدم بعد از این سرخوش

قدح پیمائی شوق مباش و دماغ اندیشه بخارهای کدورت مخراش رباعی سیر این

میکده بیگانه دوری دارد هوش هر کس قدم جاده طوری دارد ما گذشتیم

از بن طره تو خود را دریاب هر گریبان سر کیفیت غوری دارد تر دستیهای

ساقی اسرار ساغری چند بگردش اشارت آورد و از دماغ تخیلم رفع سوست اوهام

کرد در عین سرمستان خیال خود را محیط عالم اسباب یافتم و مرا در عالم قدم بلغزش

ای همسایان گشته‌ام پس از بیداری به رعنائی خرام مستانه‌ام بر جا بود و همان کیفیت
شوق سراپایم نشاء می‌ریخت هیچ رنگ نقوش انجذب به هنوز باید باغ سرخوشی میگذارم و تقدس
اجزای نفس با عروج نشاء بی تمادم ع عالم همه هم هشیار خواب‌ها دیده‌ام بیدار
جلوه‌ام به عرض نیم همه کاری جنبش کار موج بیت و طبیعه اسرارم در محیط خیال همواره
بند عالی که بنظاره بعشقیت نیست اما سایه شوری آئینه طرفه جلوه‌ها دارد محو خود باش
اگر او را مشاهده این کیفیت شاهد تقسیم گواهی دلکان شعور صفحه صورت عنایت
استغراق زار چرا آگاه توجه اعیان تغافل آباد خلوت تحقیق نشستات
نسبت همه هیچ این عالم را یا مشاهده رسیده جمعی نورانیان بساط حضوری بر داشته
و سیمای تجلی ضیا محفل ظهور منور ساخته بوده این پروانه چراغ تحقیق از جا در آمدند
و زمزمه تفتیش بسا زاین آهنگ زدند که اگر تاریخی در واقعه رحلت حضرت شاه
بزبان قلم آورده باشی از روی سراپا گوش است و شنیدن سراسر آغوش فقیر فوراً این
مصرع عرض نمودم زبی تعینی ذات رفت ماند صفت گویا معنی معروض من پیش از
تحریر بیاض شده‌ام حال آنکه مضمون تخیلش در آئینه وهم منعکس نگردید بمجرد سماع جمیع
ارواح مقدسه سجده‌ها کردند که الحق تاریخی باین لطافت نمیتوان گفت و گوهری باین نزاکت
نمیتوان سفت هنگام بیداری این مصرع منقوش صفحه خیال یافتم چون ظاهر الفاظ و تمام دم

را بی تحقیق و معمه سپردم بعد از آن با هل الطریق تعمیه معانی مکاشفت و حساب اعداد
بهمان سال مطابق خست ساز آیینه یقین از زنگ تردد بر آید که عمر ست با همدرس ملهم اسرارم درود
این قسم معانی از عالم خطا نخواهد بود و ظهور این چنین مضمون از عبارت لغو چهره نخواهد گشود

جوش بهارم زلبی دیگر است جنبش مضمون زپی دیگر است
بست و گشاد مژه ام عالمی است روز و شبم روز و شبی دیگر است
کیست شود محرم اسرار شوق بی سببها سببی دیگر است

با وجود تعیین مدت شش ماه آیینه داری مثال نجیب داشتم و بگمان اشتباه
معمای ضمیر بر لوح اظهار نمی نگاشتم که شاید وانمود آیینه خیال از مثال او هم باشد
هر چند وهم در فهم مقدمات از عقل پیش بین تر است یعنی در عواقب امور با همه
شکوک صاحب یقین تر است نظم

ز بس سبب رفع شبهه سوار است که دل اینجا دلیل اسرار است
چیست دل قبله نام نسخه خوان که از و جلوه میدهد وارون
چون عدم هستی خود اندیشید شبهه جمع آمد دلش نامید
بس دل آیینه است شبهه نمو که عدم را نموده است وجود
غیب ظاهر شد از شهود دلت عین غیر آمد از نمود دلت
دل ز شبهه میگشاید بس آیینه عکس مینماید بس
ای دل ام راه بیدل باش عقده بگذار حل مشکل باش
که ازین عقده فریب کمین زندگانی است سد راه یقین
تا تو در زندگی دو وقت باشی گر همه وا شوی توقف باشی

اخر الامر جمعی دوستان

از سمت او دریسه رسیدید و از تحقیق آن واقعه داغ حیرتم گردانیدند الحاصل در همان ایام
تا هابار اوج استغنا بپرواز بی نشانی رسیده بود و تدر گلشن تقدس بتقاضای بیرنگی
خرامیده بانتظار انسویی بانها افتاد و امید دیدار خسیم نو بعهد قیامت کشاده باجابت
حسن عبارت را در زنگ گل این تحریر بلباس تم برآوردم و در صورت نقش این سطور موی شانه
معنی پریشان کردم تاریخ شعر بر تعین قاسم هو اللهی که نسبت ذات حقش ملک
انتظام صفت دماغ همت عنقا نیش رسانی کرد پری فشاند در آهو نگاه دوام صفت
خصوصیات می شوق و صدتش همو تغافلی زد و بر هم شکست جام صفت بعافیت کده
غیب رد شمع شهو رسانید تا احدیت بی احرام صفت رسال واقعه اش بجودی نگوشیم
گفت زبی تعینیت در رفت تا م صفت ملکه مثال ظهور احوال در آینه خیال دیدن
کیفیت صور هیولی شاهد نمود نیست و نقاب آتش در طبیعت سنگ شدن چون برکه
رابا بن جنس وقایع اکثر معامله استحسانست و در عالم بیداری بغیر ای تخیل شوند یا ن
بحکم تقابل دو نشاء که یکی در نهایت مرتبه ضعیفست و دیگری در کمال درجه
قوت نتیجه بعدلی بحصول می پیوندد و بجهت اتفاق کیفیتی تعین می بندد گاه مطابق اراده
معبر گاه مخالف از ینجاست که اختلاف احکام تعبیر خوابها نیز یافته اند با آنکه از لطافت را
در همین مثال زموهو که ختم تجلیات کماهیست شهود ست و در جلوه گاه کیفیات صور

همچنان اسرار مثال که قوت لطافت حقیقی ست آینه دار موبمو صورت مثالی
کثیفه ست که بضبط چشم گشودن تنگ اثر می ازان میتوان یافت و جز بهمان پلک
مژگان بقا کاتب تماشایش میتوان بکافت صورت وقوع بعضی ازان احوال ازغرائب وقایع فهمیدن
است و ظهور آثار معانی از نوادر اتفاقات اندیشیدن **نظم** شاهد قدرت که جهانها نمود
او بکیست در جهان غیب دگر در شهادت دیگرست ازورق گردانی تجدید بیرنگی
مپرس لطف یکمعنی بعرض هر عبارت دیگرست بی نیازیهاست اینجا انحصار
جلوه نیست شاه ما در انجمن دیگر بخلوت دیگرست جلوه ها دارد مقام اعتبارات وجود
رنگ این آئینه تا گردید صورت دیگرست محرم نیرنگ شوخیهای کثرت نیستم اینقدر
دانم که هرجا شخص وحدت دیگرست **نکته** آئینه تحقیق مخبرست که هرچه از غیب بشهادت
خواهد رسید و آنچه از خفا بظهور خواهد انجامید حقیقت آنعکس محیط اسرار اوست و مرات
علامات و آثار او شامل بر بدان چشم بیش از گل کردن تنگ تقدیر خیر و شر و طپیدن دل
قبل از ظهور اسباب نفع و ضرر جوش عقل جز همی بحسب اکتساب علوم امکان مملو است
از امتیاز مراتب شک و یقین و محشا بعبارات اوهام شبهه بلفظ یقین در حکم تحقیق تاگریز اشتباه
تیمارست و در انکشاف رموز تعیین بی اختیار تعبیر نگاری اگراهی بخلوت اسرار
منکشف حلقه در تغییر میگردید و اگر عقده شبهات میکشود رشته تقریر نمی بندید

توانی که جمیع حقایق بسیط عقل بر تو مکشوف ست و تو بعلت امتیاز در شغل حجاب
آرای مصروف مانع شهود حقیقی همین معلولات عقل خبر نیست که از طور یکدیگر کسب نموده
ز عقل کلی که بر کیفیات اصلا چشم نگشوده فریاد که دو کان بستیم و واکردیم خورشید
بخاک تیره شوا کردیم کثرت پیش از میر ما وحدت بود آیینه شدیم و عکس پیدا کردیم تمهید
اختصار زمزمه بیان تعطیل شوق مستمعان مباد که بعجز ساختن زبان تقریر مطالعه نیکو
مطلب بی انتهاست و بچین پرداختن کمند تحریر شاه بلند بهائی قصر مدعا هرگاه
بی پایه صفحه تماشا تعین کرد نگاه را ناچار از حیرت سپر انداختنی ست و چون انجام
مراتب خیال مصور نباشد اندیشه را بی اختیار بفرامشخانه محویت رنگ باختن اگر از
دوایع صحبت ما که همه نیست شورانگیز مجمع اتفاقی ست بتفصیل نگارش پردازد حباب
صحیفه بیان را بهجوم حیرت تسلسل میلاد دکار با اعیان محفل ظهور نیست تا نشئه عبا
رنگ برشکست آینه ها همین باچندین گردش متقابل نبود و تا ساغر گیرودار هستی
خاک نمی پیماید هر ساعت بدور کیفیتی دیگر چشم گشودن رباعی ناشیفته محیط
فرو دو رحیم گه دامن حضیض و گاه محو اوجیم بوصل قنار و فرق ما طوفان مست
ما غوطه گشتیم اسیر موجیم انیقدر از جمله فواید سیت که بیش از شناسای طراز سخن
در ضمن بعضی احوال بی اختیار رقم نمود بطریق ندرت و غرابت بنجوست چهره میگشود

ما اگر ثمرات حدیقه معانی درین ایام رنگ بخشکی بسته است و غنچه بنای کلام
الحال بکرسی متانت نشسته روزی نیست که صد آفتاب از افق اندیشه طلوع
ننماید و شبی نه که هزار ماه از اوج فطرت بجلوه برنیاید سلسله شمار این حال از محاسبه
خطوط شعاعی گذرانده است و پرتو تعداد ذرات امکان از صفرها افشانده
اما اخبار احوال سر خیدار عالم جهل باشد زبان آگاهی کتاب تعبیر این حکایت
و بدایت اشتغال اگر همه از اوقات نقصان بخیال آید شخص کمال بهیچ عنوان عبث است
مستقبل اگر همه کمال است اینجا از عالم اوهام و خیال است اینجا آینه
حال حلق با یقین صیقل است همه داغ تصور ملال است اینجا پوشیده نیست که
هرگاه تعیین منزل وصول دفتر افسانه وانماید غیر از طومار جاده که طی نموده است
نخواهد شد و اگر جاده پیمای مقصد لبی بحرف لبجوشی کشاید نفس جز شگفتگی تمنای
منزل نخواهد شد سامان این بهار هم از پهلوی رنگهای جسته است یا از کیسه نقش
گلهای نابسته طالبان هنوز در یاد زمزمه الست از خود میروند و واصلان
همان بوادی ذوقهای طلب میدوند الحاصل مستقبل است همیچ از دو بار وعده حرارت
امید است و ماضی کل الحال داغ افسردگی حسرت جاوید هم حال از رنگهای سحر
حاجبید غافل نباید بود برین شعله های کسوت دود آرمیده تشت علم بعنوان کشود

سر نقطه که از خامه‌ام آید بچکیدن   شوکیست بپا نمره بتیاب دویدن   گر داغ نوشتم

از کتاب جگر بی‌بو   در لاله رقم شد ز دلی تپت دمیدن   صد غنچه نفس خون شده نقطه لوا صبح

صد سجده جبین بخته حرف خمیدن   از پهلو گرداندن هر یک ورق اینجا   صد عمر بپا تحقیق

توان باده کشیدن   در انجمن قدرت توضیح معانی   گل کرد زهر نقطه هزار آینه چیدن

اعجاز خط اینست که باید بتامل   از جلوه هر اسم مسمی طلبیدن   گر نام جنون کرد کند

بر لب ناطق چون صبح دماند ز نفس جامه دریدن   در معنی پرواز شود بال تکلم   قانع

توان بود با نازه بالطبیدن   تا حشر بخون غوطه توان زد به خط رحم   ور ذره دهان با

به اندازه شنیدن   گر رنگ بحرف آمده تقریر بهار است   در نشاء توان خواند دمیدن در رسیدن

بیدل چه قدر شور کلامست فره دارد

گر یاد تو باید لب اندیشه مکیدن

بست

بالخیر

تم

عنصر سوم طراوت بخش شبنمستان مراتب منثور و آبیاری گلستان کیفیات شعور
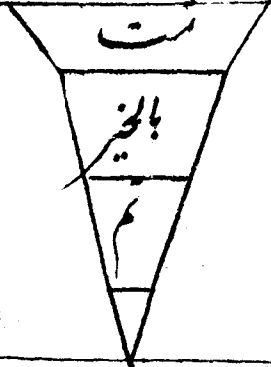
بسم الله الرحمن الرحیم

طاوس خرامی کلک معانی نگار آینه پیرای فوایدیست که در بعضی موسم شوق شگفتگیهای
بهار نثرش گل افشان وضوح گردیده بود و بحسب اقتضای فصول اتفاق شگفتگیهای
سنبلستان تحریرش بالیده یعنی گوهری چند از فرط غلطانی بسلک رشته
نظم نمی خست و دسته گلی از هجوم شگفتن بضبط غنچگی نمی پرداخت هر چند عرض
الوان این جنس گلها در شبستان وقوع تفصیل رنگ انحصار نداشت بقدر شیرازه
تابلی رقم اجمالی شان از مغتنمات فرصت تحریر انگاشت و نظم و نثر کتاب
امکانی فیض بسط و تعکری دارد هر چه از شکسته و فراخ خوانده ایم نکهتی تحریری دارد
جولان خیالی از تلاشهای طپیدن آن شور رنگ بنیاد نظم ریختند و پرواز اندیشه

گرد آشفتگیهای شوخی شور هنگامهٔ نثر انگیخته‌اند فطرت معنی‌یاب در صورت ترکیب
نظم عنان‌گیر توقف احرام است و فکر دقت آهنگ در کسوت ترتیب نثر تأمل بی‌پروا
خرامی این عنصر چار رشتهٔ نثر به جنبش عقدهٔ نظم منتهی میگردد مطلق‌عنانیهای
قدرت معانی نفسی می‌آراید تا جوهر فطرت بعبارت شوخی نزود و هر کجا
سلسلهٔ نظم شور انگیزی مراتب نثر می‌کشد حیرت آشیانی جمعیت مضامین با
مینا نشاید ما پرواز شوقها تهمت افسردگی نشود اگر بخیال جرأت نظمیست از موج حیرت هجوم
لطافت معنی خرام جادهٔ تسلسل و اگر بفکر نظم پردازی نثری از جنون جولان
انداز روانی بفکر افتاده بیش پای مل حاصل آنکه این نظمهای متین نثر مجمل اند
و این نثرهای رنگین نظم مفصل مقصود از مجمل و مفصل فرصت شمار محاسبهٔ شوقیست
اگر باز پرده نگشاید تماشای بی‌نیازی اگر حقیقت بی‌نقاب نگردد سیر مجاز

قطعه

تا بحرف و صوت ازین محفل دلی خوش میکنیم
کو نوای ساز مقصد خارج آهنگ باش
بهر سامان هوس باید خیالی رنگ بست
خواه لعل اندر نظر خواه کف بر سنگ باش
زین چمن را هوس گر مدعا گلچیدنیست
قطرهٔ خون نقش‌بند و با نا سرنگ باش
دولت جاوید خرسندی زوال اندوز نیست
گر همه بر باد رفتی صاحب اورنگ باش

امتیازیست دم ظلمت و انوار دهر ای الفت صافی

تصور بی غبار رنگ باش عیش ستان فی دمی از خود برون ایاغ شو
کلفت آهنگی ربانی غنچه گردون تنگ باش حیله منجواهد ایجاد دماغ سرخوشی
تنها سطوریست اینجا کو خیال تنگ باش فصل نوبهاری طرز اعتبارات تا
بعرض آمد غبار کهنگی میدیده است و نازکیهای بال و پر تا بکرا رسید پاس افسردگی
سرکشیده از وحشت انجامی انداز عبارات سراسر این دیوان تا قطع است منعت بیدتان
طریقه خاموشی از کمفرصتیهای تامل جمیع اجزای این نسخه تا یک نقطه سهو است
غنیمت تغافل ادایان یکبت فراموشی اینجا معنی در ذهن صورت نه بست که تا به
فهمش وا رسند ورق بر نگرداند و لفظی در خارج مرقوم نگردید که تا مژه برهم زنند
صفحه تحت بر رساندم هرچه دارد جهان بی بنیاد مشت خاکیست در قلمرو باد
بی تابی با سبحان وقار محملی سکندر دوش غبار بسکه رنگ ثبات پرواز است
کوه با ناله همعنان نازست روشن است از حقیقی مبهم شمع اندیشه وجود عدم
همه جهدیم و مدعا مجهول جمله هوشیم و آگهی معزول جهد ما حرکت طبیعی
ماست مدعای غبار ناپیداست هرچه از خلق عرض زشت و نکوست عکس
آینه حقیقت اوست خلق موهوم راچه علم وچه فن شخص معدوم راچه چه من
اگر فکندی نظر معنی خویش تا زطرت نبردی بهمه پیش شخص جا بیکه کل کند

معدوم عکس علوم حکم از جلوم هستی گردد عدم کل گرد هم عدم باید شد
تخیل کرد در عدم نار هستی ست اینجا در دل پاک مستی ست اینجا الحاصل
نیستی امکان محفل اعیان بوی از قانون وجود نبرده اند تا بنوای
امتیازی توانند رسید و خاموشی سرایگان بچارسوی ظهور نقد بدایع شهود ندانند
تا جنس نادر معنی توانند خرید وقتی خامه ناتوانی صریر با مقالات زبانی کشاده بود
و دبستان صنعی بخیال ترتیب داده امروز درین اوراق بسلک تحریر می پیوندد
و با تنبیه تامل سطر حیرتی نقش می بندد غافل از معنی این سطر مباش که خیالم
نفسی خفته ست شمع تحقیق توهم روشن دود دل آتشی افروخته است

دبستان صنع

تا کاتب دبستان صنع رقم قدرتی بجلوه آرد و اسرار حکمتی و افکار از عقول قلم
خواست و از نفوس صفحه آراست شباهت عقل با خامه فهم رموز حقیقتا سبز نکونی
بر افراختن است و مناسبت نفس با صفحه در قبول ودایع اسرار از جبهه سر انداختن ربا
تا عقل تفکر خود گریبانی کرد هر چند وجوب ثبت امکانی کرد یعنی چو قلم بکنه معنی
پرداخت گردید نگون و مشق بادانی کرد نفس کلی چو رمز تحقیق شگافت خود را لوح
نقوش امکانی یافت آئینه تسلیم جلا داد خبر یعنی که ز سر نوشت نتوان سر تافت

معنی در اندیشه متخیل گردید عالم باطنش مرقوم گردانید و لفظی در نظر محسوس گشت
سررشته ظاهرش باز نماید معمای این کیفیت بنام وجوب و امکان و انکشاف و از عبارت
این دو نشاء مضامین غریب شهادات صورت اشعار یافت شهاده بیان هر رنگ
مفردات اجرام رحیت و تحرکات خامه تشبیه گرد مرکبات اجسام تحتیت ما الامنی
نتایج خفا رقم عنوان موجوبیت ترکیبات موالید بر منصه اعتبار مربع نشست تا
انسانی ظهور مخارج بسلسله نطق نسبتانی کشید ترتیب رباعی عناصر بصنعت
مستزاد انجامید تعلقات اسباب بعین لوح صنایع تعلیق نگاشت و انقطاع
توجه اعیان عالم بکمالات نسخ او نشست نظم ارتباط علایق پیچیدگیها و قت تامل
سررشته تحقیق باز نمود نثر انتعاش خلایق بسیط توضیح بیان دامن بر دفت افشاند
جریده اجرام سماوی بسواد و بیاض نور و ظلمت رخت پرداد و قطعه اجزای ارضی بحک و اصلاح
موت و حیات منقطع خست ساغ الکه از خورشید رنگ نسخه ایام رحیت تا رشته ابقه
گرد در دادات شام رحیت نقطه از خود تهی شد صورت آفاق تب یعنی از صفر
ابجد اعدادی اتمام رحیت شور هستی عدم وقف صیر خانه بود کاف و نون که گرد
چند بن طشت شوق باز بام رحیت تا گرفتاران نشیب بیخودی آسوده ایم خط ساغر
تا صیاد طرح دام رحیت عالمی خط بر خط کار جولان میکند زنگ آغاز حقیقت سحستانی انجام

رحمت در تامل کده دستگاه ظهورش کلمات جواهر اعراض را ترکیب اتصال نهی خط معنوی
بعضی جهای ارواح و اجسام را فصل بین السطور مثال رتبه معنوی مهر نقطه سکوت طلبش بر
دلها برد تا عبارات معنوی غبار خطوط انگیخت و مشق خامه قدرت در لبهای ناطق
گذاشت تا رقوم ضبط اسرار عیان را تا لکه نسخت مجموعه شوق طبایع خبر و استعداد در بغل تا علم
تقدیرش چه معنی افاده نماید و اجزای انتظار حواس خانه انفاس گشاده تا دبیر فرمانش تحریر
اشارت فرماید نفس صبح ازل از کلک اظهار قدرتش علامت تنگهای دم و چشمک
ذرات کاینات در مکتب آثار صنعتش خورده های تراشه قلم سر انگشت موج قدرت بی
در دوات گرداب چکانده اند تا بحر بی پایانی دوام رسید اشاره ابروی فطرت نوید اصلاحی
تا فوق بساط کهکشان برساند و بد بخند صفحه های لطف بابر سطر زد از عنوان بهار نسق
طراوت شگفت و طومار نسیمی ترنجات شبنم افشان نمود و طغرای صبح قلم زینت پذیرفت
نقاط انجم در ورق گردون لیل روشن بیانیهای او ست و سطور امواج بر لوح محیط محبت
در دستهای خامه او تا ملی که مطلع خورشید سرجمع بند دیوان شرقی حیرت و تفکری که
مصرع هلال بسمله کتاب مغربی از کجاست بسواد سایه گل رسیده تا زشت نشود که مشقی
تزیین سوده چه عالم تقریرست و بر رنگ آمیزی قطعه بهار بی نبرده تا معنیت گردد که ابری
سحاب قابل چه قسم تحریر بر چمن همه گرد و باطلی داری غزل چو گل مسوده سینه

هاى شكسته نويس خيال اگر هوس آهنگ مشق ازاديست چو بوى گل بهوا معنى
نويس وگر مقيد خويشى حقيقت بجمع چو غنچه در پس زانوى خود نشسته نويس ز وهم
تخته مشق هوس مباش اينجا بقدر يك الف آهى ز سينه خسته نويس برنگ نقطه سهوت
فسردگى تا چند چو موج سطر جنون عنان گسسته نويس ز نسخه شوخى خط بهار ريحان
است تو نيز خامه برنگى از آن و بسته نويس از ين دفتر هر فردى كه چهره
كشاى آينه موجودست بقدر جوهر استعداد صورت نماى قدرت وجودست و ازين
مجموعه هر جزوى كه مطالعه تامل آشناست مصلح دبستان اتفاق همان ابهام تمام تجدد
اشتمال بى تامل اشتغال ورق گردانيست و تبدل آثار بى اختيار معنى تازه رسائى
سپهر از مجموعه مشقى دارد كه از خط درگذشتن زوال مراتب فطرتست و زمين از
عبرتى مى نگارد كه بر اين صفحه درماندن تعطيل سبقهاى همت كهكشان رنگ هاى خسته هواى مسطر
ساختن است نقوش طومار خيالى تحرير آورده است و شفق در خون نشسته بسرخى تاب
پرداختن سواد نسخه حيرتى روشن كردن صحرا از گردباد چه سطرها بغبار بيابانى راند تا
سواد وحشتى روشنى بوند و دريا از گرداب چه صفرها برقم بطاقتى نيلوفر با اعداد موج
وسعت
وكفى بكم افزونى بر بندد اينجا متن جريده خاك مطالعه حواشى جهات شروح عبارت
بيانيست و شرح رساله آب بتامل تاليف امواج موضوع وقت گوهر فشانى چهره خورشيد

را سرگرمی سعی بسر و بدن تا صفحه بهواری جلا رساند و برکارها را تردد شوق بخط بخیدن
تا ورق مخشای لطافت گرداند کوه را از چراغان لاله زار داغ سوزیها تعهد دوده کشیدن
و بیشه را از واسطه نیستان خارخار المرام خامه دوانیدن بهار از وضع سکوت غنچهای نی
مولف چمن تحریری رنگ و بوست و صبح از ساز بضبط نفسها مصنف آفاق تسخیر
نقشها آفتاب و داغ شعاع از تلاش سوختن میدرود تا جوهر فطرت جمادات مضمون
گرانیهای بند دو سحاب ق نسخات از جبهه پاک می کند تا شوخی معنی نباتات
بعبارت رنگینی نه پیوند و نامیه را از تهم ریشه پرداختن خط از نقطه دوانید نسته نهالها را
از شاخ و برگ طرح ثمر انداختن نقطه از خط برون چکانیدن غنچها یکقلم را تو هم خیال
گلشن شرار انداد و شعلها یکدسته آئینه حیرت سوز و گداز هر جا رنگی تصور آرند
از شکسته نویسان مراتب ظهور هست و هر کجا بوی گمان برند از آهسته خوانان
مکاتیب شعور اگر همه نفسی است عبارات میدانند و اگر نگاهی همان اشارات میخوانند * در
خیالات هر چه زین صحرا سیاهی می کند گر همه اندیشه محض است نقش خامه ایست
لفظ بیکاری ندارد نسخه باغ ظهور حیرت آئینه شو هر سبزه طوطی نامه ایست
بیضه طاوس میخواندند کتاب گلستان در عدم نیز از کمال معنوی هنگامه ایست
اما بحکم حیرت نگاری استاد تعین چند انکه حروف آیات ظهور جلی است فهم معنی مقصود خفی

وهر قدر چاشنی کلمات معنی شور انگیز بدبست ما حصل ذائقه ذهنها نارسای
وکندی بجای اسم تعین همانا تنگ قافیه است و نفر چنین تحقیق بجهان ما قافیه انفاس از
تراش سخن برمی آید تا بصر پرستی نتواند رسید تخته افکار برنده خراش میخ باید تا از زیر
نالی تواند گردید هر گاه زبان عبارتیست بهر حرف نباید خامه وار سر از گلو می فشاند و هر کس ناخن
تیشه دادن همانا مژگان نگشوده چون دوات آب سیاه دیده چشم میکرد از غم نهکر در جاده
بجای منزل تحقیق چون مسطر استخوان پهلوی سعی میشمارد و کوشش ادراک در احاطت علم
یقین چون جدول تصرف خود بر کنار میگذارد اگر از تحریر باصر چشمی چیزی نگذارد این الفاظ
قابل رنگی نتوان گردید و اگر خراش جگر سفته اندیشی اثری ننماید از معنی برقم حیای
نتوان رسید نفس در سینه درد بدن قلم پاک کنی است تا مشق کدورتهای بیان
بصافی گراید و لب بدان گزیدن نقطه تا خطهای زبان اندکی منحرف بر آید و ابها
از لیفه رشته نگاه بهجوم مژگان بست تا چشم از شوخی دوختند و خامه را از نال مغز
برکنده استخوان کوچه فکر سوخت تا شمع حیرتی افروختند زمینگیرهای وضع بطور دلیل
گستردن دام قصور است و پیچیدگیهای سلسله تحریرها عجز پرواز شعور نقطه تا خط نارسای
عرض تحقیق اند و بس رمز معنی تا بفهمی چشم مکتبا و ببین این یکی از استخوان موبر بدن
برخاستن آن دیگر را عینیت دست بر روی من رشته فکر ما اصل ضعیفی مانده

میگردید با چنین نقطه و خط محسوس عالمی را مدعا معکوس علت است
از وهم خط نسخه ساده کرده‌ایم غلط رقمی در نظر نیامده است از شوخی خامه نیامده است
نقش دو رنگی نیست خارج اندیشه در دل تخم میدمد ریشه کو تعلم کجاست تلقین ها
معنی هر کاست انجا فصل وقفی دوستان را بباد رفتگان غبار ناسفی از بنیاد
هستی و مطالعهٔ نقش پا بالای گشتگان از گذشت پس دست نسخها آرست دستی سر از
آستین بر نیاورد که بفکر چاک گریبان بر آید و نگاهی آغوش مژگان وا نکرد که آتش
در نیاید بصفو میداخت بعضی در خیال برهای قامت عنان اختیار در عبادت ناله
میدادند و بعضی در حسرت طرزهای خرام بشمار اشک قدم میکشادند بر هم خوردن مژگانها
یکقلم شوخی دست بود در فوت فرصت تماشا و برخورد نفسها بگیر پریشانی سودای
حصول متاع فریاد که دهر خاک عبرت بسر است هنگامهٔ عمر سخت تکلف خیز است
زین دست سراغ عافیت ممکن نیست هر سو علم هوی غبارانگیز است الحاصل بر روی خیال
این وحشت خرابان بهر طرف آغوشهای حسرت کوچه داده بود و تصور پرواز این طوطیان
شش جهت حیرت آیینه درهای قفس کشاده در حفظ کارگاههای گذشته اش پا
می افروختند و بعد شمعهای از محفل قمیر دلخ حسرتی میسوختند قطعه تبسم بر فروغ جهان
وا کرده هشیار باش کاین همه هنگامه عشرت بغم خواهد کشید حسن رنگین خواهد افکندن

ز بیرنگی نقاب تو قامت رعنا بستیها علم باید کشید میرید آخر صف برگشته
مژگان بجا که وان درازیهای گیسو تا قدم خواهد کشید تا بروی که ناخن بر جگرها
نمیزند عاقبت با ناخن با سر بهم خواهد کشید بر نقوش اعتبارات که داد نادمن
مرگ از یک جنبش مژگان قلم خواهد کشید چشم واکردی زبانی گوش میباید شدن شوخی
این جلوه تا افسانه هم خواهد کشید حیرت شبنم درین گلزار داد چشمکی کاین همه الفت
نگاهی هم بر نمی خواهد کشید عبرت آباد است اینجا عاقبت وارستگیست هر که دل
برای آن نبندد الم خواهد کشید فقیر در انحالت با رفیقی که از ادفهمان طرح عبرت بود یا
کلمه او اندو که هر نقشی که می بینی حرفیست که می شنوی اطلاع این نکته واسطه ذوق سماع
گردید و وجدان این کیفیت منشاء وجدش باید اثر از طبعش برآورد گران انتخاب نسخه
تحقیق را دستگاهی باید داد و ازین مجمل معنی بقصد طور تفصیلی باید گشاد مضرابی از رو
صادقش نغمهٔ وحدتی از ساز فطرت جوشید و بکثرت آهنگی تمهیدات زیر و بم تقریر وصول

گردید

نغمهٔ وحدت

این جوش

وجود وحدتی که بعالم پیداست از جملهٔ نشاء بیچون چراست اعیان نغمات مجمل
بربات اند بی پردگی آئینه وهم اشباحات وجود حقیقی بادهٔ سمع و نطقیت که پیوسته
مترنم زمزمه یکتائی خودش باید بود و همواره نغمات کبریائی خویشتن باید شنود

تحقیق جوهر نطق بی آینه سمع صورت وقوع نبندد و بتعین کیفیت سمع بی ظهور
نطق تحقیق نپذیرد اشعار بمعنی اشاره ایست از اسرار نفس رحمانی که عالم ایجاد
بروحانیت و منشا اسماء الهی کیانی هرچند رموز این کمال از نقاب هر فردی
بنوعی مرئیست و از پرده هر شی برنگی متجلی اما از مراتب ذات انسان که تجلی گاه
نشاء اسم جامع است در چمن خموشی بکمال جلوه گریست و در حالت سکوت بنهایت
شوخی پرده دری رباعی گر حرف تعین گر کمان شنوی   از عالم بی نطق و
بیان شنوی خاموش شو ببین که بی گفت و شنود   خبری میگوشی جان
شنوی در مرتبه خفا فهم این دو صفت باراده محض تعلق دارد و از گریبان فرق و امتیاز
سر بر آرد چون در خارج نقش نماید سررشته تحقیق اسم نطق ظاهرست و اسم
است بسلسله تنوع زبان گوش حسیس بستند فی الحقیقت عالم لطیفی که میگویند
اشارتست بمعنی اشارات او جهان کثیفی که می نامند عبارات از کل کردن عبارات
او هرچند این ترهش در تعقل کده ساز خموشی با همه خموشی ها گفت و شنود از عبارات
اظهار و ایما مبراست در مرتبه ابا داهنگ بیان پرده برانداز هزار رنگ صوت و صد است
و در شهاد نگاه تحریر رنگ تو چندین نقوش سطور چهره گشا بحکم افتاد این اسرار هیچ
صوتی در ذهن نقش نتوانست که بخارج جلوه نماید و هیچ کیفیتی در خیال خارج

جلوه نتوان داد که بظاهر جام عبارت نه پیماید رباعی آن هر که سمع تعلق در قید
است نتوان گفتن باچه شگافته است نسیمی که متقیم خلوت فانوس است
چون انگری جمله بر تافته است همان سخن فهم اجمالی خود را بیان میداند و چون
بتفصیل پردازد نقوش سطور میخواند ما ان روح مقدس تحقیق کیفیت خود زجه
نگاشت قوت تامل آئینه مثال خیست پرداز و همان توجه مثال تا نبوت استقرار
انجامید طرح آب درنگ صور احیت مند اثل جوهر هوا که تا حرکت موج بالمان زر
رسید و چون ترنها جمع آمد انسب نمود ار گردید بس عالم مثال اسم تامل از دو احیت
تصوا گاهی جهان صور و اجسام ثبوت آن تامل الفهم معنی کما هی تا روح لطافت چه صور
کرام جسم نیز کیمیا نسوی ادراک نوع و قسم بوی کلیم ناله بلبل بهار است
زین نگ بسته ایم بر روی هوا طلسم با این علا پرست جهات از خرد و شش ما
زین شیر چه سحر فروخته طهور اسم هر گاه قوت آن تامل ضعف می انجامد
هستی اعتبار را فنائی نامرد هر قدر رنگ استقامت منبر رد کرد شهرت بقا
می انگیزد از فنا و بقای خیالی نه قوت بی نیازی او تهم ربوبیت و نه تشخص یکتا
او عره افزونی شور دریا هر چند از بیتابی امواج افزاید سکوت موج تا بع جوش محیط
نشاید زوال نقوش اعتبار را ئینه حقیقت معتبر منزلیست و برهم خوردن

آثار رنگ و بو در پرده علم همه را مختفی معدوم صفات عائد حجاب بی صفتی است
و محویت کیفیات راجع بارگاه بی کیفیتی رباعی گر سایه تشخص باز گردیده چه شد
در عکس جلوه دور بالید چه شد حق از عدم و وجود ما مستغنی است خورشید اگر شعاع
فهمید چه شد با اینهمه ساز و کیفیت دار امکان از پرده بهت نوای اعیان مشکل که
ز لوح ظلمت حک گردد هر چند سخن برآورد از دل زبان باید دانست که جمیع موجودات
عقلی و حسی و معلومات مراتب کاف و نون اند و با همه آشنایی ذهنی و خارجی مفهومات همان
نواقص رسا افسون یعنی آن چه در تعقل آید باشاره اسمی ممتاز است و هر چه محسوس نماید
بعبارت تعینی سزاوار اگر آسمان است بشرف اسم بالیده و اگر آفتاب بنور اسم تابیده و دنیا
و عقبا همان مستفیض نسبت اویند و نور و ظلمت همچنان مستعار اضافت او چون
القاب اسم اشکال قیدند حاصل صد آیت از ساز حقیقت کن شمار اشکال آن صدا
چو حطاط اشکال سخن از نسخه ذات مطلق همین نقطه تعین بیان گردید که بعرض مراتب
الهی و کونی اینهمه نقوش و خطوط برهم چند یکی را عمارت گفت همان اسم نقش امتیاز است
و دیگری را ویرانه خواند همین نام کلاه اشتهار شکست با این کیفیت در جمیع افراد اعیان
سیر یا حکم آن یک اشارت است چون تصرف معنی در اجزای نقطه و عبارت رباعی بگو
تحریر رقم گفت و شنود حرفی جز کاف و نون نگردید پدید از خواندن این دو حرف

اسرار دو کون فهمیدیم انچه هیچ توان فهمید از ینجا متحقق گردید که سخن روح
کاینات است و اصل حقیقت موجودات هرگاه باخفا معنی کوشد جهانی از نفس
ورزیدنست و چون فرشهای عبارت جوشد عالمی از برخود بالیدن غیب اوانتسار است
بوجوب واحدیت و شهوان جبارت از امکان و احدیت احد ظاهر کردن احد
اگر ممکن است نفی آن بی گواهی ناممکن و اگر واجب اثباتش بی شهادت سخن نا
میقن عقل با خارج مراتبش قدم شمردن راه بجای نبردنست و فکر از ان سوی
مدار احتیش تردد نمودن عنان بنجبیر سپردن مثنوی صدانیست بچید در کاینات
که بر کرده از شوق طرف جهات که این صدا نغمه ساز کن همان شگاه ظهور سخن
باخفا حقیقت فنها مجاز تشبیه عالم به تنزیه راز بیان عرصه شوخی جلوه اش
خموشی ادب محفل جلوه اش زبس رشته نگاهش رساست ازل تا ابد عرض مد
صداست سخن کارزیست و ابی کیف و کم روان خدم هم بسوی عدم جهان کان نقد عرضها
هوست عباره اند رقت است عقول و نفوس از دلش تا زبان مولید و عنصر زبان
تا بیان تعقل تمامی نفس بیرون بهاری طبع بلوموج زن شگفتاز کتاب
کمالش ابد ازل ابهام از سحر فش سند تامل معدن نقد در نبات بجوانی صدا دور
انسان نجات چه دنیا و لفظ سر کردنش چه عقبی معنی نظر کردنش را سما اگر

تجلا سرار اوست چو در جلوه آید سخن نام اوست ز اعجاز این عیسی افسون پرین جهان
زنده اوست افزون پرین نه هستی ظهور انتظام است ازو عدم نیز ممتاز نام است ازو
کدام است جان استهای سخن چه مردن بهی گشته جای سخن امم را رسول از
سخن شد دلیل نیاورد غیر از سخن جبرئیل بفهمی اگر رمز لوح و قلم بغیر از سخن نیست
انجا رقم بفکر خارج کرت جست و جوست الف اول و واو در آخر اوست بوصف
سخن نیست یارای من مگر وصف خود خود بگوید سخن حقیقه درین پرده دارد
خطاب که گر چشم داری نهم بی نقاب بسر رشته وهم دیگر مپیچ که غیر از سخن در
جهان نیست هیچ پس هر نفسی که می بینی حرفیست که می شنوی والسلام فصل
کمال معنی انسانی فتوت یعنی عروج مرتبه اخلاق و نقص آن خست یعنی عدم ترقی
و استغراق شده زندگی را اگر خرام نازیست قدم بر جاده بسیار پست [illegible] و
نفس را اگر رواج عشرتیست تقدر کیسه بیرون نیم درین شیوه اخلاق هر چند [illegible]
احوال عرفاست اما اینکه جمیع عرفا صاحب فتوت باشند اندیشه خطا رسد گم
معرفت کسبی است و فتوت ذاتی در حدیقه نشو و نماست عداد را ببر آکندگی [illegible] دوم
گردد از قوم بسعی این نخل بعنوان برآورد حلقه سنبل هیچ پیچ تابی ندارد گل
نمی بندد و ریشه گل از سیخ [illegible] سلسله سنبل نمی جوید رباعی گل کرشمه گوش

شنیدنیها کو با آیینه چشم گشت دیدنیها کو کسبی گرد و جوهر دانی و گرست
گرا بله بایافت دو دیدنیها کو جمعی درس سلوک و معارف میگویند و بوی از معنی
شفقت بر دماغ ایشان نوزیده است و نسخها از عالم اخلاق نوشته اند
و دستهائی از کلک استعداد شان نبالیده شخص بی علم و فضل را اگر موصوف حقیقت
کرم دریایی بی ساخته آیینه فضل رحم نمایدش فهمیده صاحب کمال را اگر
منسوب آثار بخل مشاهده نمائی بی شبهه معلم درس گاه شیطانی باید اندیشید علم در مزاج
خسیس چون ثروت خست می افزاید و فضل بر طبع لئیم غیر از امساک نمی پیماید حکایت
درویشی که صفرای جوع دود از دماغش بر آورده بود از هجوم ضعف گردش
رنگ و چشمش پریشان کرده بکیفیت مستان قدم لغزشی می پیمود و بطور دیوانگان هر طرف
دست بر طاقتی بلند می شد بملای خیر التجار که از زنهای ناتوانی بر کات بر بی کسی غنا
می نشیند و بنا نهای بی نمک نور صدقات مائده سیری که بدستند میگسترند نذر با بها
باتفاق هیچ یتی کشود و بستنهای چشم مروت را مهر مختصر بی انصافی شوند که زنگ حال
این شخص بوی جرم می آید زینهار رعایت حمار بینید ناچیز یه کفاره نباید کشید
و با جانت احوال ست و نیکی میسر دانید با طرف حمارهای عقوبت نباید گردید درویش
و باد بر آورد که الهی لعنت سبحانه در فضل و دها تو بسته نیست اگر گاهی نظر در رد

بگشاید و عالم رحمت کلی وسعت ندارد اگر اندکی از دل تنگت برآید رباعی خست نسبتی
که جوهری جود ندارست از کسب کمال و ضبع اصلی نگذاشت رز نهان کرده حرف
غامض فهمید یعنی سر کیسه بست و مضمون ندانست حضرت حق جل و علی بجناب سرور
صلی الله علیه و آله وسلم بصفت عالم و عارف نستود بلکه بخلق عظیم ستایش فرمود
پس خلق از معرفت فضل است و کریم از عارف اکمل اینجا جوهر ذاتی منظورست نه
عوارض کمی بی علم و شعور اگر طبیعت از لذت جود غافل است بجهد انتیار کوشش
تا بخل عارضی باشد و اگر احسان بالیست از افزونی شکر حق امداد خواه مبادا در این
همت خار غفلتی بخراشد ابر که در ترشح عاریست خاکیست بر هوا بیخته و در دستی
که از کرم تهیست و بالی در گردن نخیه بی تکلف فردوس اشارتست بدلهای معمور
تخمیر جهنم عبارت از طبایع خست تاثیر در عالم طهور هیچ فضای بوسعت دل ودست
توان همت یاد و همچنان هیچ زندانی به تنگی این دو عالم نمیتوان شکافت مثنوی ای
بزندان خیال زندگی خورده جام غفلت باندکی اوج نازی زپای جاه تست
برفشانی بضیه دام راه تست عقده بخلت نباز شوق چند بیش ازین بر خود در زندان بند
از دل سنگین بساطی چیده غنچه بسته اندیشیده گرنه سازهمت افسرده گیست
دست بر دل ماندنت چو سنگ چیست تا ازین زندان دری پیدا کنی دست دل هم باید

تا همت خست نکشد همت‌ها اخلاق زیکدیگر مدار بدریغ رباعی بیدل دارد در
طبع اهل همت آثار سخا بجلوه چندین صورت بر انگیزان نیند و محتاجان بسیم برخوردان
لطف و با بزرگان مروت حد نکته جمیع خلایق بحکم مصلحت طبعی محتاج هم اند و کامروا
حقیقت کرمی که آئینه هر فردی بظهور پیوسته است و بذوق اشتغال شوق در تمکین امداد
دیگری نشسته زبان مطلب محتاج بهوای حصول جمعیت خود سائل و سعی احسان منعم
همان موقع وقوع خاصیت خود مائل سنگ و گل محتاج افتاده کسب کمالات آب و رنگ
و افتاده اشتیاق در عرض جوهر ترتیب گل و سنگ بایع نقد را از احتباس متاع مشتری و
مشتری جنس را ضمیمت نقد می‌باید از نقدها مصرف و جنس‌ها بضاعت و جنس‌ها موضوع نقد
انتظار یعنی تا بکار دیگری نیای چشم بر حصول مراد خود نگشای پس کریم در خود ناچار مست
و محتاج در طلب بی‌اختیار رباعی آواز کریم را صلا میخوانند سائل جود دم زند دعا
میخوانند یک نغمه شوقست چه فقر و چه غنا کز پرده هر ساز جدا میخوانند ۞ جمعی که
طینت شان از وضع یکدیگر متأثر است گویی زندگی برده اند و گروهی که از این کیفیات
بوی اثر نمی‌برند همه زنده‌ای حس اند و مرده تاثیر در طبایع ارباب کرم چون موج بر آب پیچیده ست
و از طینت اهل خست چون ملایمت از سنگ رمیده طبع کریم از فرط نزاکت زبان
سائل را نشتر میداند تغافل بشرط تا زخم آورست و مرهم کلیم از جوش خشونت بر دوا

مساس ندارد توجه این زنگ است گرد اثر بن رباعی سرمایهٔ خمار و مستی کرم است سرمایهٔ
هر بلند و پستی کرم است گویند مرکب انقلاب هستی کرم است این است دلیل آنکه
هستی کرم است وقتی در صفت ایثار فایده چند از کلک خیال تراویده بود شهرت
ایثاریه مرقوم صفحه اعتبار گردیده درین موقع طرح ستایش ارباب کرم می اندازد به
تنبیه اوضاع اهل خست میپردازد ایثاریه سرمایه کیسه گاه هستی نقد انفاسی است
بی توقف ازینجا منتقل است بدرهای تنگ مایگان بازار وجود بی تشویش نرود عنا
نجش بیضا بعمان چارسوی شهود اندر فت او دلیلست بر آنکه این نقد ایثار بسته نه
اندوختنی و دریافت معنی این خطبه بر هوسی است اندوختنی خواهی آنکه سر رشته شعور
بسر هو بها داد کسب ایثار اگر کنی جا دارد آئینه حیرت توضیح است و حباب هوسی که
جمعیت
نفس باره چه بها دارد و طائفه که از نقب گریبان تامل بی بحقایق موجودات برده اند
جمیع اسباب موهومه از نتایج تلف کاری انفاس شمرده اند یعنی هرچه درین بازار کده
بدست آورده ایم نفسی عوض آن تلف کرده ایم و آنچه درین تجارت سر اسباب غنیمت تاختنه
ایم یک نفس است در برابر آن تاختن تا هیچ جنسی حصول نبوده است تا نقدی از کیسه حیات نبسته
هیچ جلوه بصید تماشا نارساند تا نگاهی از دیده بال جمعیت نفشاند همچو شمع اول سر
خویش باید سوختن تا توان بنیاد ظلمت خانه افروختن راحت صدساله میباید

نغمات دادت گر همه تا کی بر زدن خواهی طپش اخوتن میرود بر باد تخم از
بنگاه شاخ و برگ هر چه می بینی پریشان کردست اندوختن بی تکلف
مرگ هم سامان نمی آید بدست از تماشای دو عالم چشم باید دوختن اگر چون پر شمع
زر می فراهم آورده اجزای رنگت نشفته است و اگر چون گرد سحر خیال
نظر چیده بساط خانه آرام قصه اینجا بدل هر نشار خار بست و مقابل هر از زر و قطار
بمطالعه هر مطلبی چندین مطالب ورق گردانده است و در اندیشه هر خطره بر چندین خطرات
فاتحه وداع خواندن آئینه در مقابل شخص میدارند تا مایه تمثالی بر بیرهن هم نگذارند
شعله یا جواله نگردد بر هوا دایره نمی بندد و نفس تا خم نمی طپد ترکیب صدائی نبندد
عریانی هم از پیرهن بر آمد فی وارد حیرت آنست از پریشانی مژگان سر بر نمی آرد دریا
محیط چه قطره اگه بفکر گوهر نخفته و درین مشهد چه طبایع که باید خو بهم زد منو
ای اسباب بر با نهم آنچه آوردی نفس بود از عدم عمر موهومت زیاد ان
نفس چون سحر گردیست باد در قفس از نفس بر خود پری افشانده رفته گرد
و بالی مانده با چنین بنیاد موهومی خیال می طپی در آرزوی جمع مال هر چه
زین بازار سوا کرده خاک آبادی بدست آورده مایه آن آن بود و سودای این بیش
ازین دو کان عنا می مجین هیچ فرصت زر بادار ترتیب میکند خاک جهان باز سرت

جمع مال امنیات بی نور کرد خاک رنگین بنده ات در گور کرد زین بلا تن انجمنی حسرت سبق
خاک باد آور گل کان از عرق خنده فکنج باد آور صبح گل نخواهد شد بشبنم گرد صبح
آنچه باد آرد نیرزد جز بباد تا کی بر باد باید دل نهاد چشم بر نقش خود نگشاد جبر لی
کاندر چه فکر افتاده بشماری خلل اوهام هوس بحسابی لیک در خرج نفس
چون نفس بر هم زدن پیچ گر نفس غیر از تو موافق یا هیچ مایهٔ آگاهی غفلت و تو بی
هر چه زینها می قیمت توی از نفس در بیع تست اجناس جود حیف کز ایثار
تو ان بر شود پس از سامان تحقیق این کلبه غنا همه یاد دست انداز غافل و تقویت
این رشته فتوح همه حکر دارند اما بیدل اگر دانند حاصل اسباب دنیا فرصت از ترک ایثار
خجالت فطرت روا ندارند و اگر نفهمند گرد آوری زر و سیم غبار وحشت عمرست در دم
گذشته نظر بر فنا ماست رفتن با آمدن میدانند و آئینه ها عکس نماست ماضی را مستقبل نخواهند
نکته هوش آئینه دار عبرت نیست و گرنه نفس را لنگر اقامت انداختن جای عرق
ریزیست و هوا انجود داری در باختن مقام شبنم انگیزی جمعی مال اندوخته از نعم البدل
عمر تصور نمودن خساری عظیم کشیدند و فرقه تحصیل اسباب وسیله بدل ساختند
بنفع منفی رسیدند بحکم اختلاف نشاء استعداد بر بعضی طبایع افسردگی غالب افتاد
زر و سیم که محصول شان گردید میراث سنگی بسنگ رسید و بر بعضی امر بجه بکر و حی

بوم و در هر چه از اسباب پیدا ست چون گره بر باد رنگ تعلقی نیست فیض سکو
بار شهرت وارستگی انجامید رنگ افسردگی بالغ خست گران جا کشیده بال کا
همه بر دراست اسباب افشاندنست و سر رشته قید و آزادی بعالم بی سببی باز بدن اما
دل بستگان همت و فرو وارستگان حیرت را رباعی جاه و ملکی که در رهت خار نشاند
باید بسهولت از بر خویشتن راند چون پیش شد این جامه امانت جمع رحمت یعنی
دمیکه خوابی فشاند نکته از بزرگی رسید بحکم ان مع العسر یسرا گشاد عقده هر
بناخن تدبیری باز بسته وصل هر مشکلی در کمین چاره نشسته صعوبت جان دادن از
چه تدبیر بسهولت میزید دو دشواری مرگ بدام چاره صورت آسانی نبندد فرمود به کسب ایثار
باید دانست که زندگی قوت اندیشه است مصروف تعلق اسباب چون تپش موج حباب
دایره گرداب هر گاه اندیشه از توجه علائق برید و اصل بی تعینی عالم اطلاق
گردید چون موج از دام پیچ و تاب گسیخت نقد توهم بجیب هموار محیط ریخت
رباعی در عالم کون رنگ فطرت دگر است خلقی مغرور ناز همت دگر است
زین جنس توهم که مجازش خوانند گرد فشاند حقیقت دگر است بس کسی اگر بدل بال بر
کاهش طبیعت نفرماید دادن جان نیز مشکل که تسوار نماید زندگانی ارباب نجات صبحی است
تبسم بر شغال دامن فشانی و مردن خجل بازی تخفیف کدورتهای سرگرانی باده ایثار

حیاست وحیا علامت چشم بینا بخل از آثار بیحیائیست وبیحیائی دلیل نابینائی خانهٔ چشمی که حیا جوهرش است او جست ازجلوهٔ اسباب خبر بر تو عبرت نیند وهرکجا عبرت به آئینه داری شخص جست بر داشت صور حال خود از دیگران ممتاز نشناخت رباعی

اندیشه بخل از یقین مهجور است باخلق حسد ز فیض معنی دور است بر خویش ستم زامداد ای غافل چشم واکن که تنگ چشمی کور است اگر خسیسان کور نمی بودند باوجود استطاعت قدر احتیاج مثل خودی می شناختند واگر ریشه داشتند از انفعال نوای سائل عرق واری میگداختند کیفیت سخا به نزاکتی رشته اند که تا کریم سائل را ممنون تصور نماید جوهر مروت گداخته است وتا دل خود را مصدر احسان گمان برد حیا رنگ باخته ازینجاست که برابر خار وگل یکسان می بارد تا از نخلهای بار ورِ خجلت امداد بر دارد وآفتاب بر سنگ وگل بیمعنی می تابد تا بر لعل ویاقوت منت تربیت نگذارد

رباعی شخص کرم از بسکه حیاکیش تر است اندیشهٔ آب رخ درویش تر است از آنکه سخاوتش حیا پیشه تر است توانا کرد از آنکه سخاوتش حیا پیشه تر است رباعی اقوام که ترتیب سخا از نسق اند یکسر گهر شرم وحیا در طبق اند او رنجه ابر موج دریا بدست کاین فیض طبیعتان طالع سیم اند نکته روح استغنا بدست لاریبی که جمال استعدادش از بی نقابیهای جوهر عمل پیداست وانعکاس کمالش همان از دمیدن صبح

مسلمانی چاپ تهران احوال ...

ادراک لامع هویدا و عقل سر چشمه لیست تراوش ایجاد معنی حیا و حیا آینه از حقیقت
ایمان چهره کشا اگر عقل در عرصهٔ فهم ربوبیت نمی تاخت هیچکس سر تسلیم عبودیت
نمی انداخت رباعی هر کس ز حقیقتی نباشد خبرش بیهوده بعبرت نرساند نظرش
از هستی ذات یار معدومی خویش خبری فهمید لکه خون شد جگرش کریمه ما خلقت
الجن والانس الا لیعبدون شعر فرد یعرفون است و عرفان مشاهده عدمیت اعتبارات
شرم داشتن از هستی هیچ بوجود صورتیکه حقیقت ایمان بی ادراک این معنی نقش
تحقیق نه بندد و جوهر عقل بی امتیاز این کیفیت بشمار کمال نه پیوندد ایمان بی
عقل چون جوهر بی آینه نقشی است موهوم و حیا بیخرد چون آب بی چشمه سرابی
معدوم انتساب حیا و ایمان با عقل تحقیق رقم نسبت عبارات و مضامین است
با قلم اسرار قلم از رموز در کسوت بی پردگی و عریانی است و ظهور رموز اجتماع
کیفیات ماده الفاظ و معانی پس حیا به عقل لیلیت دیده و شسته تر از آب ایمان هیجانیان
از عقل بهرین چو نصورت مضمون کتاب مثنوی نقش قدرت اعتبار کاف
و نون از قلم یعنی ز عقل آمد برون هر چه جز عقلست غیر از جهل نیست یعنی
بهر اتعین را اصل نیست عالم بعقل موهوم است و بس گر همه هستیست معدوم است و بس
هر کجا کیفیت اینها یافت خویش را آینه دار شرم یافت برعرق ریست بنیاد قلم

ادراک روشن شد ملک مقرب خواست آن دو گوهر از پیش بردارد و بجا زن گنجینه
غیب بیارد آب گردیدن گوهر حیا طوفان ندامت انگیخت و شکستگی گوهر ایمان
عنان نالهٔ بی اختیار گسیخت که تا گنجانهٔ گنت کنزاً مخفیاً سر بمهر نقطهٔ ذات بود ماد
عقل بسر رشته سرگریبان موج یکتایی محجوب شده ایم و در درج اسرار قدم تا سنگ
پردهٔ یکدلی بیخبر و شده ایم مرور که در چارسوی اعتبار تعین جنس اوهام رواج افزاست
انفصال تخیل صوری برهم زن اتصال معنوی ست چرا کریم در هنگام گرم آب از
گوهر برداشتن حرفه ایثار نمی بیند و سحاب فصل در سیل ترشح از خشکی قطرات
گماشتن هم حاصلی نمی چیند سه جوهر عقل و حیا و ایمان نقش آئینه اسراریم اند
گر یکی زین همه مفقود شود همه در پرده ساز عدم اند جبرئیل ندامت خروشی این
گوهر بود تا آنکه از محیط رحمت ندای مهم و تعال عقدهٔ تامل گشود بس وجود آدم
بحسب پایه داری آن سه گوهر زین مراتب جمال گردید و ذات کاملش بحیثیات این
صفات ثلثه تشریف منصب کمال پوشید فروغ گوهر عقل در انجمن دماغش شمع
افروزی بساط آگهی بالید و موج گوهر حیا بر صفحهٔ سیمایش کلاه ناز عصمت پوشید
و صفای گوهر ایمان در صدف دلش بسامان انوار یقین چشمهٔ منوای دماغ
نهفته و هم فضول امتیازی تا چه میگوید سوال آنکه عقل آئینه دار ذات اوست

جوش پای حیا مرات اوست معنی از گلکردن لعطش بها لعطار معبش
تپ اعتبار از حیای او اگر خوانی سبق نقش این صفحه میشوید عرق در نفس او
از نفس عیب ابد شبهات بود و بس انچه او دید تو اگر محرم شوی قبله گاه
یکجهان آدم شوی اصطلاح کاملان فهمیدنیست رنگها دارد سخن کم فهمیدنیست
یعنی آدم اسم کیفیت است متصف مراتب صفات و شعر حقیقی متجلی ظهور این
ابیات جمعیکه سا غرداغ شان از نشاء عقل تهیست بحکم کالانعام خر و بوزینه
اند خارج در باب انسان و گروهیکه آئینه سیمای ایشان از طراوت حیا خالیست سراب
معنی اسلام اند بدلیل الحیاء من الایمان ؛ آدمی زاده وارث خرد است بنجرد
غیر نسل حیوان نیست هر کجا عقل کرده است ظهور مظهرش جز وجود انسان نیست
شاهد عقل چیست شرم ادب که زهر گاو خر نمایان نیست خرد لا ینفک خرد شرم
است لیک این صفت درسیان است کفر محض است بحیائی و بس هر کرا
شرم نیست ایمان نیست فیض از شامل در یاد لاکه رشحه کرم جون ابر از صفحه جبین
شان پیدا است وجوهر اشیار چون موج از شکن آستین شان هویدا یقین بشناس که هر کس
بحق ایمان آورد شفقت از خلق دریغ ندارد خشکی امواج بستن دلیل نا آشنائی
دریاست و حسرت احوال خلق بخود کس گواه نا آشنا سائی معنی تخلقوا باخلاق الله در

جود و کرم کوشیدنست نه کسوت بخل و خست پوشیدن عرصهٔ دهر غبار بوسی ببین نداشت
نفت بردند گریبان میان کوهی سخا فیض دریا نتوان یافت باین مزرعهٔ خشک گزنه
ریج عرق شرم زد جوی سخا کار فضلت تقلید نمی آید را طبع ممسک چه
خیال است بر بوی سخا از نوادر اتفاق اگر گاهی مزاج لئیم بعارضهٔ همت مروت
مبتلا گردد باده ندامت است مستعد جوشیدن اگر دماغ خسیس سودای احسان
بخراشد آن ساز رسوائی مهیای خروشیدن که ترشح شرم خام سوزد و کان ناله
کشودنیست و عرق بیرون دادن سنگ چهره بقیر اندودن **حکایت** برهنه پایی
چون اشک مستان قطره زن هوای شوق و چون نگاه بی نیازان بال افشان
کیفیات ذوق جادهٔ حیا بقدم بیدعا می پیمود و دشت سودای بکام بی مطلبی میپیمود
از امتیاز پست و بلند بوارستگیهای رحمت پیش با دمید و از سوانح خار و خاشاک
به بی پروائیها شعله دامنی میکشید بحسب اتفاق هم سفری بازرگانی ابله و پا
بپایش خسته بود و چراغ حیرتی در راه تماشا افروخته هر جا خاری بمحرم دامن
خویش نیافت میدید عبرت رفاقت گریبان همت خواجه میدرید و هر کجا آبله سر از پایش
برمی آورد قطرهٔ خونی در جگر خواجه گره میکرد خار خار احسان فرکانها در چشم مروت شکست
واقتضای مروت تهمت امدادی بدرشتی تغافل بست بحکم ضرورت کهنه کفشی بمروتش داد

زر فشانیهای آفتاب اجزای نسخهٔ وجود شیرازه باد داده است و کاغذ ابر اوراق
رشحات سحاب نامهٔ حریر بسته ی باب فرستادن ماهی بادرهمی از کیسهٔ جداست سود بود
بتن دریده است و غنچه را ناکرده جوزده زر باز گردد شیشه بر سنگ رسیده اگر تقلید
سرمایهٔ آبروی بود اخگر گرمی بازار یاقوت فروشی شیشه داشته است و دود درایت اعتبار
برتر از ابر می افزوده است رباعی در عالم اعتبار فعل و آثار تقلید بتحقیق ندارد سر و کار
آتش دگر است و برق انجم دگر است گردون نشود سایبان شرار همت ارباب سخا
با وجود گرانباری اسباب مایهٔ پستی نرساند که ابر هر چند سکم انداز دستهٔ بر خاک دوا
مالید و فطرت اصحاب بخل بالکمال کسب آزادگی دامن تعلق نیفشاند که دیوار اگر همه سر بگردون
سوده باشد بپای از زمین نتواند در دیده فرگان بهار ریز فشانی همان آسمان است و نگاه در حجر آب
نیز آسمان بجا قصور چین بر جبههٔ کریم صورت نبندد و خیال شگفتگی بروی لئیم هرگز
نخندد که آغوش صبح از هیچ الی کلفت تنگی نرنبد ار و تبسم جوف هیچ عشرتی سر از گریبان
تنگ بر نیارد از محیط سرابی نیاید و از ساحل گردابی نشاید مور طبع لئیمان گم خواستن
بود و چون وجود عدم خواستن زائیده ابر مثال کرد ترهای همت نم خواستن
زر و کیسه اینجا بهم دوخته است ز ماهی نشاید درم خواستن نان این نعمتی کشان قرص
فولادیست دندان شکن و آب این تلخی سرشتان شبنم غبار مرغی رهرو گلو افکن نعمتی که در

سرخ تماکلی مدابدالیست بابال حبابی رنگینی و سبزه که از زمین تبارن دیدنشری در
فکن نشستیم بوست پشکی هرچند نسخه ابرکشاید ترشح سطریست بجا افسرده واگر همه
بچشمکی برانید تراوش همه جبینست خاک خورده رباعی این سنگدلان خاک اسباب
بچشم یک اشک ندیده شرم احبابشم محوانند دوق خست آرایها چون
آینه مان بنقل و آب بچشیم در ضبط اندیشی احتیاطا کلیه سخن میکشاید و بنامو
طاری عصمت ندر روی خود مینماید صنعت سم همه شجاعت نفس دلیلیست و درینجا
بهار سیست کفیل خاصیت زر جا چشم روشن کردنست و درینجا کوری آوردن نام کحل
نام ندیگی گرفته است بازوه غارت مرده اند تا مذهب جدول همی گسسته
جان بکتمها کشت سبزه اند زندگی درین طبایع چون نمود در سنگ بابال گران جانست
سبک وحی درین ابرام چه چون نشار و در تاک ریزش سرگرانی جز طمع حریفیست
بگوش استعداد شما انجمنی و مداحسان نوای از ساز طینت شما بن ندیده جسته گرا مینه
گردند مثال بار بند هند و اگر کوه شوند بجواب کردن نهند نشتر را از خون افسرده بازان کار
پای گل و بیگانه را از استخوان مرده این سخت جانان آمد و شد از نمود باران حلاوت
رسیدن تریاق از کام افعی شنیدنیست و ازین خشک مغزان امید سبزه دمیدن
پنبه وبه آتش کاشتن از چشم آینه نگر مثال آبی بخیال نواند خوردن از بخل استان

تصویر ہمان حیرت ثمری تواند بردن رباعی زان قوم دنی که بخل شان مین است
هر چند دعا طلب کنی نفرین است از بسکه فشار چشم تنگ است اینجا پیش از خوردن
طعام شان سرگین است اگر استر ذهب کسے شنیدند بر سالت او از بدست آشفته
واگر الا تسرفوا میخوانند تبرا ان کردن میگذاشتند بفتوای صرفه خرج عیال رہبانی
را بر اسلام تفضیل ایمانی و برواج تخفیف صرف لباس برهنهی را بر شیخی سرف حرمانی
تصرف طبیعت از رفع وجر نحو بان معنی اخذ وجر خواندن قیمت و ادراک از لف و نشر
نشیان لحفض لام و فی رساندن از فقرا معتقد شان مجذوب و از علمای ہمان
مفتی مطلوب اگر در نماز اند نقش درهم محراب حضور است و اگر در تسبیح شمار
زر محسوب شعور در همه حال گرد آوری مال احتیاط شرایط دینی است و گره
کیسه سوخ عقاید یقینی حکایت ممسکے که از آثار یبوست نامش تری
مغز سامعه می افشرد و اندیشه خشکی صورتش آب از چهره را بودیعت خاک
سپرد پنجه بیجر کتش احتیاط درم ناخن و از جر دیدن سفیهی کیسه بی برکتش
وضبط گره چون مار بر مهره می پیچید زتشویش طمع تنوع بکاه طبع سودای
زلنجبهای حرص سراپا کام صفرای بعرض دستگاه بخل شهره گوش بمغزی
بجذب شهرت امساک مقناطیس رسوای زخوان زندگی چون دام تو شن خاک خند

زبزم ما چون خمیازه مجلس باده پیمائی شامی احرام ما ربسته بود و نجات
این سینه شوائی جست دماغ اندیشه اش خارید که اسباب چراغ خانه بی مهر و با
مشتعل است و هوا در بی باکیهائی بانکاریها مشتعل با دلی احتیاط
با د روغن پرواز نقصان کم و شعله بصرف کے سلسله فتیله کوتاهی پرورد
با کوهی بجا آورد کشتی بطوفان سیه داده بود و تا سجودی ادا نماید از جبهه
نعل در آتش افتاده هم در رکعت اول ضبط نفس بفتح انجامید و منفذ
وضو تسکین شور کوچه بی کشید چون شخص خفته در گرفته بی اختیار رو باخراج گذاشت
و چون صبعیت مسهل خورده توجه بطوف خرابه گماشت اتفاقا در خانه چون
دل تنگش بر روی بستگی باز بود و کمین حلقه زنبور دیده حرص بخشیک وا می نمود
غریو باش از هر بن مویش بالید و ساز محرومی از بند بندش نالید ع القوم که
مقصد شان جود است گرد در سنگ اندستگی مفقود است از بس دل تنگ است
ذلیل ممسک در خانه خویش هم رهش مسدود است گیر مهیا شد مار و رسن نقعی
بر روی بیچوششی کشاید در راه ویرانه بان بوم شرست دانماید گفت آهسته تر با
تا بانسته از در سوده نگردد که هنوزم ادای سنت در پس است و خاطر از قضای فرض تردد
اندیش اما چراغ خاموشش اولی تر است تا بی سر پوشش با اسراف روغن احتساب نماید مرا مایه

خیال است کسی بال بر یا از فیضی کمال اقبال بر یکیم گر آئینه بحیرت کاهد
مشکل که ازین طایفه مثال بر اگر صحبت را موثر فهمیده ازین مخنثان بگریزد
واگر عصمت را مغتنم شناخته ازین قحبه ها به پرهیز هر چند محتاج نیست زیارت
کریمان احتیاج کلی شمارد با آنکه صحبت لئیم ضرر افتد احتراز ازضرور تر انگار
که سعادت نظر بر رو های شگفته باز کرد بدان تفاوت بین رنج جبهها ترش
نشستن گلی که هر ساعت بر دیگر شگفد نتیجه کرم است و قفلی که خرج شکستن
روی کشایش نه بیند نیستی اللئیم در بی نگی غیر از دست کرم هر چه وا نگری بسته
است و بجز پیشانی سخا هر چه نظر افگنی بجبین پیوسته کشاده رویان عالم
ایثار چون صبح مانع خواب غفلت اند از غیب شان سبکی در های فیض می
بسند دسنگ لان فشار خست چون اشک گره بسته نگاه انداز حضور شان
تهمت نابینا بر خود مبسند ای هیولائی عالم اعتبار جوهر اعراض خندین نورد
نامه خاک هواری بما نیست چند آسمان نیک بهرن بالیدنست هر چه دار جلوه
مراتبش توی دستگاه نفی و اثباتش توی بجز بیرنگی بصد طوفان طبع بی نیاز
است از کمالات فضلو جوش گوهر در کنار او چه ریخت گرحباب و موج باید
بازیچت این هر دو یکی که گرد انگیخته است امتیازت زنگ و همی ریخته است یا جبار

گلش میفشاند بال مژگان نکته سنج بر طاوس رنگ رنگست بعضی دوستان که بمقتضای
میلان طبیعت از رغبت نظم بذوق تماشای نثری پرداختند و از جمعیت مراتب حسن بتماشای
زلف کاکل ضمیمت میشناختند متفق بودند که هرجا شکوه پایه نثر بساط رنگینی بپردازد
نظم را از خجالت در حالت تنگی الفاظ خزیدنست و هر کجا شور و رنگینیهای موج طلب
وسعت گشاید گوهر را از حیا در طبع قطره نفس دزدیدنست با معنیها اگر در کسوت نظم از
تنک قبائیست در لباس نثر دارش آغوش کشائی یعنی در هر سه که مضمونها یکدست از دو
دسته بسته تنها از گل کردن نثر به بسط کیفیات نظم راه بردنست و از ترتیب نظم فیض حقیقت
نثر و شهر دن رباعی آنجا که نثر محرم جزو کل است بیتی و کم لازم انگشت و بل است در
گلشن اعتبار قدرت سخن آرائش نظم غنچه نثر گلست محرک سلسله شوق گردیدند
که از میالم نثری اگر رقم تواند نوک خامه پا فشاند و بر نیرش این حرف نصیبی برد آ
باشگفته باغان نثر میتوان رساند هرچند ازین حدایق رنگی میتوان شکافت که بهار خیالان
در پرده اش جولان معنی نموده اند و ازین یاسمین بوئی میتوان یافت که چمن باغان جاده
مژه اش پیموده اند بتکلیف اعزه ناچار رنگ سودائی از کلک خیال بیرون نجست و پا
نه بهارستان جنون نمود بحریری که نجست باری بجای آن رنگین کلامان همه جنونی گردد
بسویدای سواد دلش هست گمان وودد نابوحض آورد بهارستان جنون بایاده گاه

سرمایهٔ عروج رنگینی است و تعین چمن بی‌نشانی را باندازِ توجه‌های موج گل حرام
قدرت ایمنی اگر از اسرار بعض بحجابی بو بی پرده هوا ادریب یا واگر بر مرتبهٔ تعین اول الهی کشوده
بسیر هنگامهٔ صبح نقاب با چین ملک قلم برافشانی کیفیات سلو ولاح اندوخته هکیر نسخه کشایی
خاصیات امتزاج از بی برگیهای ساز نشو و نما حقیقت عالم ایجاد در وشن از گلگردن
هزار رنگ و بوها معنی مراتب استعداد مبرهن صدف نقاش این صحیح رتبه‌ها از رنگ آمیزی گردش
افلاک هیولای بیکر این جلوه‌ها نیرنگی طبیعت خاک رباعی خاک است که صد فن جنون
میخواند از سرمه هزار ناله سیر و باید تا صفحه سادهٔ این همه نقش و رب این نیرنگی چه رنگ
میگرداند منکر احیای موتی را از برق ظهور این نکته‌ها آتش در بنای اعتقاد انداختنی است
و غافل بهاران تحیر را در هجوم این نشو و نما از رنگ غفلت نگاهی باختن شکسته رنگی
را از این پانچ چهره‌ها اطاعت نسبت غبارکیست و افسرده مزاجی را با طبایع اعاده همیت
نازکی چمن با رنگ بریده را آشکار نماید از رگ‌ها گل دام نهاده و بلبل با ناله رسیده در کنار
کبر از منقار آغوش گشاده کرد تن چشم نرگس نگاه رفته را از عدم بر میگرداند و بخشش اعراف سنبل
سر رشتهٔ نفس گسیخته یار بجو میرساند افواج بهاران یعنی غبار قدم بی‌سر انگیخته که خاکساران
بنفشه معمل لخ سیاپا بجوش شکوه نشأ بی‌نیازی سایه چشمی نمکینده که برهنه سران غنچه
نازکلاهی نو بر شنیده و تا سلسلهٔ ریشه ممکن نیست چون ناله بر فرق هوا چتر زند

ملاحظات اغوش رنگها محال است چون قوس قزح حمائل در گردن آفاق نیفکند
بهار وحشی رنگ پر افشانی بارنده است و تا کوه پشت برگ گل لامنی برازنده نازش
داغ لاله قدم بر دماغ شفق نگذارد و بالیدن حلقهٔ سنبل دانهٔ ثریا را از لوازم دم گستری
می شمارد هر قطعهٔ زمینی که رضاهای خلد مقابل آرایش نقابت آرای عالم خیال و شهود است
هر کف خاکی را که با بهارستان ارم دو اسخند فاصله یک نسبت عدم و وجود غباری که از
دامن صحرا بلند گردد جوهر آیینه گل است و دودی که از جیب مجمر سر کشد شکن طرهٔ سنبل تو بسکه
جوش رنگ بر آفاق واگردست بال خار خشک امروز نمی بالد رگ گل در بغل اقتضای
ساز عیش از بس بهم بر زور است میدود ضبط نفس مثقال بلبل در بغل نامه بر همچی خواب
پریشان سنبل است سایه دیوار خوابیده است کاکل در بغل اگر از ارادت خیمه بیازدم
زنی بپا برها چون نفس بی تحریک زنبان با بطلق عنان است و اگر از صفای بهار نویسی
خطوط جبین هر در حیرت آیینه پنهان از طغیان روانی طبیعت آب مضمون گرداب می
بندد و از شوخیهای رنگ جستگی مصرع موج سکته حباب نمی شنید تشریف آرایی نامیه
وقت ست جامه از پیکر شخص برید و بر شیشه پری هوا دوز مست سایه تاک از آیینه نشوید
تاک با همهٔ آن افسردگی از دستهٔ بیدان گلهای نارست و غبار با وجود بطلاوتی هزار
رنگ شکسته چون کهکشان نمی رسد و زمین را با کدورت انفعاحی دست بهم داده که

سلسلهٔ هم عبارت بار نمیگسلد و درین موسم از صفحهٔ روزگار نگردد بجز سبزه خط
انکار بتحریر سیر از عشق جنون سیاهی کمر لاله زدن بیرون اگر خامه ایجاد خط
نکند نقطه را به شبنم غلط میکند شبستان کنون کلفت اندوز نیست اگر شمع
خامش کنی دود نیست معنیها زبس گلفشان رسته اند مهتاب شبی زمین نشسته اند
بهوس کار طراوت و بلند که از ابر از ابر بگردون گمند هوا بسکه رنگ جنون ریخته است
شفق سیر در لاله خون ریخته است چه سان بگذرد از فضای چمن صفا لغزش
خورده از سترن گل و لاله حیرت بچنگ اند و بس چو آئینه گرداب رنگ اند و بس همه
پر فشانند پرواز نیست همه بهار شوق فدا آواز نیست غنچه یادم از نکهت زند و بال
از دست داده است و نرگس با نظر بر رنگ گشاید بچشم باختن باده اهل چمن بسکه از
رنگ یکدگر هم گردیده است و از بوی هوای یکدیگر بالیدن هر جا کلی به نیم رنگی ساخته لاله
هر نفس دمیده و هر کجا بوکی بکم نکهتی پرداخته ریحان از سایه اش جوشیده اگر غنچه دلی
گرهی بر زلف سنبل در ده باشد عالم سنبل شکنی بر باد دهد در شاخ گل راه
گشوده از خود بر آمدن سر دمیدن خطهای لب جوست و اغوش تهی کردن گل صنعت
اعداد رنگ قدرت رسائی اگر قامت سر ستون خیمه بر گردد بجاده خم هر شاخی
همای تیه گلکاهی آشیان برواز و برعنای هر نهال تنها ز نشاء نگاهی تحیر

ازین حیرت آباد اگر قدم تامل فرو می‌آید بلبل‌ها گوش تحقیق بزنجیر جلالت و خنده با چمن بال
نظاره‌ها را تبسّره بوش شکرلبان بچیده و شور تبسّم بخور زخم جگرها را در نمکدان لعل منفعلان
خوابانیده برین جلوه‌ها هوا هم از شبنم دلی بسته و آسمان نیز از مهتاب نظری شکسته
نه در خیال اینکه بتکده دیده‌ها را از زنار بندی رشته نگاه سر بجیدن و نه در هوای
این صنمخانه دلها را از ناقوس نوازی شعله آه نفس دزدیدن تو تا نفس بر خود طپیده
بیخودی غلطیده است تا که بر جوش خنده حیرتی بالیده سیر این گلزار نخواهد کرد بیان
جاکمین صبح بر خودداری ما غافلان خندیده است باید از خود رفت همید دگر دیده گا
نیست هر طرف مژگان گشائی رنگ مینا چیده است در ین فصل از هجوم شگفتن بر
غنچه چسپیدن آفت است و از طوفان نشو و نما بر زمین گیران قیامت هر چند بخواب روی
مژگان نمیتوان بست و اگر همه بستر آرایی از پا نمیتوان نشست از خود بر آمدگان نیز چون
نهال از چمن بجسته اند و بخاک فرو رفتگان عالم نیز رسته وار ازین طلسم رسته بهانه جوهای
شوخی غباره تحقیق بر روی تقلید کشیده و غیر حقیقت به بهار این مجاز بالیده از نام گل
رنگ می‌چکد و از حدیث سنبل آشفتگی میدمد کاغذ ابری بارش دارد و قلم نرگس نگاه
می‌نگارد هر جا منقار بلبل تصور کنید بهم خوردن مژگان ناله سفر شیده هر کجا طوق قمری
تحریر نمایند از حلقه چشم نگه کوچه گشوده در غلط افتاده نرگس است در مژگان

خوابیده بخیال بیضه سبزه اگر موشگافی یابد بمعنی معنی ابهامست و اگر در حیرتی سر بیمن آینه
تماشا ناقص صبح کرم ریشه در آواز دوانیده نیست و تا مژه تصویر بیتاب شکستن نگاه
رساند مرد شعبده بازی که این بقلدی پیش تواند برد تا تماشای که عکسش از غبار نقص
تواند شمرد خواه امروز که انکار جهان تصدیق تو ست آینه و سطح آب بی تفریق است
هر جاست از رنگ سوختن بردار در تقلید چه بیکسی همه تحقیق است باصره را خیال طراوت
بر شوخی سیلاب مژگان کشتی چون سامعه را تامل طراوت در آواز آب بستامون اگر این
مثال فیض از آب آینه بموج آید و اگر سررشته ابهام باید موج گوهر طوفان بکاید هر جا غنچه
از انگور نگاه بید زیرش کلابست و هر کجا شبنمی را حرکت دهند عالم آب از وقار
از سبکی هوا بود و بحکم لاله نشین وار از تمکین اعتدال فصل آتش چراغ گل یاقوت تمکین
بنای شمع رنگ شوخی ریخته اند که طبیعت جار انجام توسیش بر نمی آید و فتیله
رگهای گل با فسونی روشن کرده اند که نفس نسیم جز بروغنش نمی الاید کار نشو و نما
انقدر بالا گرفت که حرکت خاک بر زمین نمیتوان انداخت و پایه سبکروحی بان مرتبه
بلند گردیده که نام گرانی نقش نگین بسبک نمیتوان ساخت اگر نشار سیرابی این عروج
دماغ آرا گشتی در شناوری هوا پر افشان تر از کاغذباد تواند بود و اگر جذبه
لطافت باین تصرف بال گشاید کوه در بهدوشی صد اسبک عنان تر از سپند خواهد بود

اینجا سایه از پا افتاده نهال برنخیزد و غبار از زمین جسته بوی گل فرو نبرد
از عینک آرای لطافت خاک نقب نگاه بغلش نظاره‌ای پرین میکشید و از
پیرای نسیم صبح سعی قدم بمرغزار گاو آسمان میرسد بر خود پیچیدن نفس دستگاه طبع کرد
باد رشته دارد و بهم پیوستن مژگان سر از هجوم ابر بر می‌آرد باری دامن کشیده
از جنون بازان وسعت صحراست و سر بگریبان دزدیده از دماغ آشفتگان اوج هواخانه
را پرتو رنگ پرده فانوس برآورده و دیوارها از عکس گل بال طاوس کلکرده بالیده بلبل
شمعیست از آتش گل فتیله نفس افروخته و اشک شبنم حبابی خشم بر جبین شعله فانوس
رنگ دوخته بهمین توافقست که دامن برگ گلش نشو نمیده طرفی بصنوبر قلیان آورد
که از گریبان شوخی رنگ نجوشیده این بهار شمع حرم رنگ و چمن فانوس آن سطح
بتخانه همان خنده گل فانوس آن کسوتی نیست که برنگ توان پوشیدن زره موج
هوا نیز پر طاوس است خاک یک لاله ورق چرخ یک آینه شفق عالمی در دل یک قطره خون
محو نقش است وسعت آباد عرصه امکان بآن تنگی لبریز رنگ و بو است که تا نگاه
دامن جیب بندد سیاه رنگ بطاق تنگی حقه است و تا مژگان بر خود جنبد بساط موج
باحنین فتنه اگر همه جا رنگ شکستن است و هر جا نفس دمیدن غنچه نفس بستن همه
هست که چون شمع از جا در باشکسته رنگ برروی آید و چون شعله خاشاک

در چشم افتاده بال نگاه میگشاید از شوخیهای بالیدن هر گریبان آغوش امنی است و
بحوصله براهی تنگی حوصله بوستان سرانداز نیست و وقت جلوه بسامان
آغوش پردازی سایه گل بر سحاب ابر خیمه میزند نیر تابان غبار آئینه هم کیفیت
صبح نوردیده آسمان ها گریبان شکست چون فضای نوبهار گل بگردون
میرساند در بیابان گردباد نیز می بالد اگر بر خاک افتد سایه رنگ گردانه اگر آید
بدوران گردباد بحکم موج خیز طراوت عرق از جبهه کلاه چون شبنم از سر بگذرد
و اشک از مژگان چکیده چون گرداب دست بگریبان می برد از اقتضای قدرت
نو بقعهای نخته عنان عنایی ناله بیرون از خطهای پیشانی هلال دار زنه
بر فلک بردن عقده نیست که چون تخم گل صد رنگ شگفتگی در بغل ندارد و تبسمی
که چون جیب سحر هزار آغوش جلوه نیارد چشم چون بیضه طاؤس آئینه خانه ایست در
دفره واکرده برنگ آغوش گل از روی قفس شکست دود بر سر هوا پیچیده دسته ریحان
می بندد و آتش در خاک نشسته چون لاله می خندد و خار خشک را در بحث رطوبت
بارگ ابر بهم با و راه خواهد زاد هوی رنگ رعونت نار خبا هانی حرف لب جواز سبو تر
زبان میرویده دها چشمه از سنبل مسلسل بگوید شعر سر بهوامی دود که گل از ادی
زینت بستار افلاک است و بید خمیدگی انتظار میکشد که ثمر با هنور در ما خاکست

بلکه معنی این جلوه‌ها تامل کن که نسبت هیچ یک از پردهٔ ظهور برون نه عرق جبین
حیای بحر و گرنه هنوز نکرده شوخی طوفان سر از تنور برون هزار رنگ برافشاند بیچمان
عافیت چمن طرازی این چمن از قصور برون لیکن بیخودی این عقده وا نشود ورنه
حقیقتی است که گل کرده از شعور برون ز برق هم حیاتی و باغ میشود جرع
عالم با این رنگ داده نور برون ذخیره مواد رنگ از طبع خبار آتش میجوشاند و از رید
اثار شکوفه پیکر شرر را آبله می‌پوشاند شکوفه‌ها را چون غریق از طوفان جسته جامه بر
درخت انداختن شکر سلامت اثارست و غنچه‌ها را چون غواص سر از محیط برآورده
بضبط نفس پرداختن تسبیح عافیت کناری بفرط گرمهای آفتاب رنگ
نزاکت را در سایه برگ گل نشستن تدارک آفات تغیر و از حجاب خنده
نکند نمو لطافت را دامن برامن نکشتن احتیاط سلسله تدبیر برگ خیار
از زبردستی قوت نامیه پنجه بر پنجه خورشید می‌بازد و اثار شکوفه بقدرت جولان
سبکروحی سراسر عرصه صبح می‌تازد لعلی تصویر شفق از صدف شقایق بیرون بجهه
اند و لاجورد صفحه افلاک بجز اوراق نیلوفر نخته اگر پستی هست در سایه دیوار
گل خوابیده و اگر بلندی هست در فضای هوای چمن بالیده نظم مینا گرانیم ز بس صفائی
نزاکت است هر سو مژه بهم زده شیشه شکست گداز در آغوش نحو است

سر نهادن بغشه شاهد تلاشهای بیخودی در باز غنچه ابی باختیار بر جیب تامل
کشیدن که یارب از چه مقام دویده ایم و گلها اگر ز شبنم بحیرت باختن که بکدام حلقه
رسیده ایم کیفیت حال این آشفته حالان در یافتنی است و نقاب مقصد این بی نقابان
واشکافتنی مثنوی بیا ای تماشای باغ رنگ که همر بیست چون لاله داغ
رنگ چه میگوی این قدر رنگ چیست درین ساز بی پرده آهنگ چیست بهار
اینچه آشوب برداشته است که خاک اینقدر بار برداشته است ز هر ریشه نبض دلی
می طپد ز هر برگ گل بسملی می طپد ازین باغ و گل هر چه گل کرده است چو گل حسن تحقیق با
بی پرده است بهر پرده این نغمه دارد کمین که آئینه ام آنچه خواهی ببین بنرگس نگر
از تقین جام گیر بگل بین و از معرفت کام گیر چو نرگس چه گل حیرتی چیده است
چمن نیست آئینه خندیده است زبانی بکن تماشا رسی گر اینجا بمثال خود وا رسی
درین شبنمستان حیرت بجنگ پر افشان هوای شکسته رنگ نشانده است
از عجز و رسوگی بهجوم طپش گرد سوگی نقط نانی از ظر جسته است همان آشیان
از عدم بسته است درین باغ اگر گل و گر نسترن ندارد غیر از خیالش وطن مکو
شاهدان پرده بر دوز ند ز هر عضو جیب تحیر می زند کند گاه هستی نه بس تنگنا است
چو بیرون اینجا بر نهادن است تماکت سرستان جنون کرده اند کزین تنگنای سر بر دن

کرده اند بیچ وخم خارستان غیب ز گل وانمی ماند ز غنچه جیب چه بو تعلیم گرد
غارتگریست کجا ننگ تعمیر گریبان دید نیست اگر صفحه گل و گر برگ تاک لفظ حیات
جوشیده از طبع خاک همه اندوه های خون گشته اند همه شوخیهای جنون گشته اند
غبار خیال ز خود رفتگان باین رقم نازیست مطلق عنان تامل بتحقیق نامی رسد
ز سار بهار این نو امید که تنها جهان خشت و انجام نیست کنج عدم منزل آرام نیست
ازین رنگ و بوهای حشت علم همه شعله دود دارد عدم گل و لاله نیز داغ آماده است
که در خاک هم آتش افتاده است پس از سال این فصل صد اختلال بقدر نمو میگشاید بال
ز بس سعی عجز بی میکند بصد جهد یک گام طی میکند از آن دست رو بالیدن رنگ آمدن
که از خاک باید برنگ آمدن نگاهی که نسخه در آن راز چه دارند بر صفحه آسیا
ز خاک اند باز هوا میرسند باین بیخودی از کجا میرسند درین کارخانه رنگ می
نه بوست دل چاک محمل کش از رست اگر نه بهار غربیست از وطن بریده پرفشانی
استقبال نسیم در هوای پرسش احوال کیست و اگر نه رنگ و بوها مسافرانند از عالم
آشنائی رسیده اهتزاز شاخ و برگ را اینقدر ته آغوش جیبت جمعیت خرمی
وقف سر منزلی که این عشرت خرامان در سوادش بیم کشیده اند و فیض سرسبزی فرش
بساطی که این خضر طینتان سایه فضایش گسترانیده اند تا آئینه اعتبار چون شبنم

از هم پاشیده است حضور این جلوه‌ها مفت فرصت و تماشائی تأمل چو بیکل باد فرو
زده است سر این نگهها مغتنم جمعیت سبزه‌ها مژه از خواب گشوده‌اند شهلاها بهم نازیده
و غنچه‌ها سر بتماشا برده‌اند تا بالین نگذارند اعتماد بر رشته نفس از وحشت برق
رنگ شبابت نیز ناخواسته است و تکیه بر فرصت نگاه از شوخی شرر ندرت اند قیاسی باندازه
خورشیدن تنگی چشم بگشا تا آئینه شبنمی بر تراشی بقدر گلگردن آهی از خود برآ تا تجمل
نهانی نشانده باشی اینجا چشم از خواب اگر ده ساغر بهشت و سر از جیب برآورده
گردن مینا در دست و چو شبنم بر تأمل تنفس چیدنی دارد زبان خاموش نگهها گل بالیدنی
فهمیدنی دارد سحر جان در بغل می آید استقبال نخواهد نجوم غلطیدنی بالد شفق حنا
دارد نباشد که سراسر نازی آواز بلبلها کم از رنگهای تحریر گردیدنی ندارد چه لازم
چون صبح سر تا قدم آغوش جوشیدن گریبان چاک نظاره هم بالیدنی دارد درون
خانه تاکی چون شرر در سنگ افسردن بهر کم فرصتیها رنگ گلچیدنی دارد شبستان
طره سنبل در سلسله پیچ و تابهاست معماهای که جاده پیمائی ترا کنش بدلیل شمع مینا
از خیال یاران کوچه محال است و اوراق نسخه گل در غبار رنگ خطی نشان میدهد
که زبرش سواد لطائفش بسیط صفحه‌ای جام از سبق جهان عالم وهم و خیال از کم فرصتیها
زبان طرب باطل می چاه در گلشن نسیه غنچه با اقتضا مرو از تجمل وعده نشاط تا ساغر صهبا در گردش

تامل نماید که قلم سحر کردانی بهر رنگ تا فصل بهار متصور باشد چو گل بیاد گریبان خاطر جمعی
است بر احتیاط اشعار اتب بلهوس تا جوش گل منظر است چون بلبل از ناله افسون
بر نغمات قانون شعور جنون باآنکه شمع انجمن ازل و لیست در تموز تیم زنجیری بوده
دماغ است و شعور سر حباب آئینه مخمل زمینی است در فصیل محتاج عینک دماغ آن
فصل سر عقل نگون میخواهد آئینه هوش عرق خون میخواهد پیداست ز گلکردن بهار چمن
کاین مجلس رنگ گرد بو جنون میخواهد تا گذار چو بهر خرد آبیاری تماشا سنبلستان تا که
زنجیر دماغ بالیدن ندارد و تا دود خانمان سحری هوس طناب نکشد خیمه داغ جنون سر
با فروختن فرو نمی آرد تخت آرائی قهرمان جنون اشک بر دوش ابله طراز نیست
و چتر آرائی خاقان هوس چون شعله موقوف دلیل پروازی جا نگهبانی ضرورت ندارد
اقبالی تا توان گشود خروش ناله دستکار یا جاوشی وحشت تو اعلی نثار پرستان خرابات
هوش را کیفیت جنون ماورا رسانید سخت بیجا لیست و شعله فطرتان دبستان تمیز را
برسانی سودا پیچیدن کمال کوته نظری شعله از دودی معدوم سودا شرار شیشه فریاد
شمع انجمن شیرین پرداز است بصنعت آرای قدرت سودا عجب تا مل مجنون کارگاه
لیلی سازی معتقدان قدرت احتمال اگر خیالی نکرده اند چه کرده باشند و آئینه سازان
آرائش جمال اگر مستی ننموده اند چه صنعت میسر شده و در انجمن تحقیق از سامعی چشم

لوم ناکرده معنی چمن زسیدن غفلت واز داغ جنون کلید بست نیاورده کیفیت بهار
جنون خجلت بصحرای جنون دیوانه سامان چمن دارد چو نرگس چشم حیرانیم چو گل
چاک گریبانی دل از جوش سویدا بسته بند لاله کاریها سر از موی لب شبان رشته
از سنبلستانی جا گوید زخم خواباندن بساط از رنگینی ناخن سینه کندن
بمیر انداز خیابانی هجوم گرد وحشت مطلع صبح طرب خیزی خروش دل طپیدن
عندلیب شوق قدر دستانی طراوت در هوای وحشت آهنگی عرق کردن دو دیدن رشته
پرداز شگفت وضع عریانی بهار رعنا خون گشتن و در خاک غلطیدن سحاب آرزو ان
دست طفلان سنگ بارانی منت حشرت پرستی که چون سنبل با زنجیر جمانی جدبیر
بند دو چون لاله با داغ تازگی بیعت پسند دامروز خانه نیست که چون خانه زنجیر
شور صحرا در سر ندارد با خیمه که چو چشم آهو سر بهوای بیابان برنیارد سایه خوابیده
از شعله جوشهای دود لیست هواگیر و غبار آرمیده از برق تازیانهای وحشت
ناله پرافشانی تعمیر چمن دیوانه ایست از بوی گل خرقه سودای در بر دوشت
مجنونی در انبوهی ابر موی ژولیده بر سر اگر هوا سیب از حلقه گردباد زنجیریست و اگر سحاب
از قطرات کرم آبله تعمیری هم از کهکشان فتیله بر داغ انجم گذاشتن فیا قلب را
با ضمیمه هیچ سیما زاغ شب بر داشتن دریا از موج موی سر بی خلندی سازند

تا اندکی بضبط آشفتگی دیوانگان برآید صحرا از رنگ روان شد آبله وا دارد
تا قدمی بپهنای مجنون گرد وحشت گشاید که از صد سنگ آهنگ تخلف بسته و زمین از
غبار دامن بجولان شکسته حلقه زنجیر از ناله جنبشی دارد که شغلان این سلسله
آزاد اند و نقطه داغ سیاهی سرمی نگارد که طفلان این دبستان خاموشی سواد
اند هر جا جولانی عرصه جرأت تماشی باید در حصار آبله میگریزد و هر کجا
جهدی از عهده رسانیدن نمی آید بلند ناله می آویزد بیداغان عالم زیرا جمعیت بنیاد
بهم آبله پا گذاشتن است تا سیل هرزه دو پهنای کوشش بطوفان پشتان نبرد
و سقف حیرتستان دماغ بتخت دماغ انباشتن تا جوش افسردگیهای هوس
از سر نگذرد یعنی به سلسله نفس که سر رشته قید زنگیست حلقه زنجیری بیفزای
تا خجلت گرفتاری اوهام نکشی و بر بالهای لطافت که تهمت آلود خواب راحت است
ساغر آبله بجای تا جرعه لحظی همت بچشی و هر چند بهار فصل مجبوری است
یعنی سبب هواداری است تا هر که درد سری زجنون است و کی تا برگ
خود داری هست نیاموس اقتضای این موسم اگر ذره از بر نشانی باز ماند آفتاب
تمثال وحدت است و اگر قطره از طپش فرو نشیند محیط غرق عرق تکلفی که پروانه در خانه
زنجیر صدای هستی است مستعد از خود رمیدن هشیار نیز و در او نه غباری که ملمس کمر و داغ

شش جهت گرد نگاه بچشم داغ گشته است و آبرا از جمیع جهات سلسله موج بچشمه‌ها
پیوسته اگر هوس ازاده مشو ایان نفس پیوند رگهای ات چشمه‌ست و اگر چاک گستاخ طبع
دیوانگان بر داغ دیده پیوسته و کیست از فیض جنون پا به در اینجا خرد
آن به که تکلف نگذارد اینجا نقطه سویدای داغ وطن واد و خط در زنجیر خامه جز نسخه
سواد چه نگارد اینجا جز یک حلقه زنجیر و زمین یک گل داغ مثل این نسخه نامل
چه شمارد اینجا اگر آفاق از سواد بیاض هیبت طبیب دار الشفای علت را روغن مهتاب
بر اعضای امکان مالیدن دلیل چه احتیاج است و بادام کواکب در شکسته شب بجز روغن
اصلاح اندیشی کدام مزاج زمین را تا شور جنون از جا برد سایه گل داغ بر سرش پا
میگذارد و آسمان تا هوای بهار از خود برآید سر رشته‌ای به حلقه زنجیرش راه میگشاید
صبح داغ مجنونیست نسیم نقش شکفته و شام اندیشه سودای طلسم سویدا خفته
سایه از نسخه هموار هوی داغ مسوده را حیرت العاشقین داد آفتاب از سطر او و از زنجیر سلسله
الذهب شعاع می نگارد دیده‌ها بوادی سودای بجستجوی داغ خانمان سیاه و طره امواج
در خیال همنشینی زنجیر سطر پریشانی آه بساط آئینه مثال بر دارد از صورت داغ
تمکین طراز نسخه حیرت و داغ گوهر تجلید بهای وضع آبله ساغر کش تحقیق جمعیت
اگر فرموده است هوای چشمک داغ احرام پریشانی بسته و اگر قطره‌ها بجهان سراپای خود در قلزم

بله شکسته جانم بی شباهت حلقه زنجیر دام تصرفی نمی چیند و تمکین پا بزنجیری کجا
و نشستنی داغ نقش اعتباری نمی نشیند از آئینه داری تمنای داغ تماشا چه مشکل گرم
رو بهما مقابل است و بجز هوای آبله مرهم طلبها خرمن جمعیت حاصل چه افزاید هما که بجوش
ناله سنگ رفتاری شوق زنجیر نگسسته چه وحشتها که چون شعله در سایه الفت داغ نیارمید
الفت زنجیر ما را اینقدر داد اسیر   ورنه ما آزادگان یکسر پریشان ناله ایم   گر بیاند حلقه
سر رشته گی آئینه دار   محو تمثال هوا چون شعله جواله ایم   داغ گر رو بند عرض گوی تا چشیم
سراغ چون شرار رقصه از خود بخت بی دنباله ایم   شور وحشتها نفس پیدا نمی بندد دیده بست
روزگاری شد چو بت مجنون این بتخاله ایم   واگر گوشش دود سودا بجمل الهی خانه
بر دوش شان پرچادر ابر نمی است و باد در کوه و دشت که میگرداند و اگر گوشش زنجیر جنون بفریاد
سر گشتگان نرسد گرد باد را بی نردبان بعروج آسمان که میرساند اینجا مجنون از جوش
آبله پای استغنا بر مسند جام جم است و از شور زنجیر گوش لت پا میدارد که قدم صحرا سو
جنون را از هستی خبر داغ کیست تا دستی بر آتش دو کان شعله توان کشود و در سنبلستان
سوداکده امکان خبر آبله چیست تا فانوس خلوتخانه زنجیر توان دید اگر عقل خیرپسند (؟) دبیر گرم گند کند
دود سودا تهمت سنگسار پای [illegible] مباد و اگر هوش الهی تصرف چند بر شکستن زنجیر جنون جوش
گرو پای مینا بود   تعالی الله چه طوفان آهنگ است که چو گل شش جهت گل در کنار مست

ازخاکت جاانگاه سودا ست دگرابت مولج علیت‌ستها زرنگ و بو چمنی غنچه یکبار
شبه جنبش گل گشته بیدار گریبان چاک آئینه خاک سحرچون بانده از مثال افلاک و بهر
حیرتی واکرده آغوش جهان جیب مجنون زیر جوش درود شسته هجوم رنگ غفلت
جو گل بکسر جنون نیرو هیبت طراوت بسکه شوخی کرد بنیاد فلک گشتی بطوفان هوا داد
زگل جا بر چمن بنید القدر تنگ که چون هر بر هوا بست آشیان رنگ بخود پیچیدنی واد
شوخی نگاه از زمانک گل چمن بر دوش خروشی کز دل بریدن تابد زکرد رنگ و بو هم
سر خواهد جنون بید خجرش نالید سودا شکاه ابر گردید نمی از نار مجنون فشرده
تنفسها شعله بر افلاک برده کجای ای ساز رنگ غلغل زخیم بسته منشین دل دبر
دو عالم نیست غیر از یک جنون خند شگفتنهاست مژگان تبت چند زگل تا جیب
مژگان القدر نیست جنون هست لیکن بازار جز نیست تبسم بسکه می بالد بافلاک سحر کرده
جیب دامن چاک زعطر است القدر سرمایه گل که بوی شک دارد سایه گل بوصف این بها
رنگ و بو خیز نفس چون رشته شمع است گلریز قلم با حرف رنگین میگذارد رقم جوش بر
طاوس دارد بهار اینجا نشد آئینه پرداز مگر در کسوت کیفیت ناز نزهد است حسن گلعذاری
سبز نعلی آئینه دار همه حیرت از حیرت خبر گیر نگه مجنون کن لیلی نظر گیر بهر جا شبنمی
واکرده مژگان باین نکهت حیا بر افشان که نام غیبت بر شوخی زدن و مگرانا

آیینه زنگی زدودن درین حیرت سراوار مهیا نگاه از جلوه سامان تماشای چمن
تمکین باب عشقست همان آیینه سیماب عشقست اگر طوقی ز قمری سر برآرد ز شمع شد دود حلقه
داد و گر پروانه داغ چیده باشد چه آتش تو برنجیده باشد نواهای بی منقار بلبل
صدای چیده از تار رگ گل نفس دزدیده دارد شوخی رم ز بوی گل نگه در چشم شبنم سحر راز
هجوم شوق بیتاب نفس در رنگ شبنم مست و آب هوا هم با گلشن راه دارد شفق در
تهی آیینه ره دارد ز بس شوخست اینجا عیش بیهد چو شمع از خار با گل میتوان چید ز سامان
جوش جنون مرب چو گل خمیازه دارد جام لبریز درین گلشن بهارست جا دارد و اسیر الفت
رنگ و بو نیست همه گر جست اینجا سر برآرد ز الفت رشته شیرازه دارد کشاید در رنگ و بو
هم بال بلبل بیا گر رشته اش نبود رگ گل بر افشا شوخی رنگ و بو نیست تمنا جز
حصول آرزو نیست نگاه از خود تماشا آفرین است مژه باید گشودن جلوه این است
چمن زادان همه حیران خویش اند حباب جلوه طوفان خویش اند به عشق تیغ خود سر آزاد ندارد
از بهار رنگ و بو یاد ز بس عنقا خجل کرده مستش ز خود در گردن یار دستش بخرام
هوای آیین خویش ز مژگان چشم نرگس تکلف دیدم بیش فشاند از خیال خود برون جست هجوم
حیرت آیینه دست و بدام آتش نپیچید سنبل همان دامن خود غنچه گل حمائل دستها
ملک آن خویش ز شاخ و برگ و هر گلبن کم و بیش تامل کن اگر فهمیدنی هست که با هر برگ

هجوم حیرت مشاهدهٔ نگارستان صور اعتبار تکلیف حیرت اولی الابصار است و تصور
رنگ آمیزی بهای این بهار غبار دیدهٔ بیدار بهر راهی که قدر تأمل گذاری بی سر و پا
دلیل است و بر هر صورتیکه سعی توجه گماری ناآشناست بتقلید آئینه پیش در عرض تمثال
یقین حیرت کده عالم بینا میست و شمع دانش فانوس نشینه پرتو تحقیق خاموش نگاه
انجمن دانا گردیست ساز افلاک پستی و بلندی از زیر و بم اشیا برداشته و تعدیل
طبیعت عناصر فرق امتیاز در خمار و مستی نگذاشته در خط پرکار هر جا نهایت
گمان برند بدایت میجوشد و هر کجا آغاز تصور نماید انجام میجوشد هر فردی از افراد
دیوان نمود آئینه دار معنی تحیر بیست و هر جزوی از اجزای نسخه ظهور شیرازه بند مجموعه
تفکری همت که خیال پستی و پیش می بندد احرام یقین بهوش میبندد با این همه
چه فهم و کو آگاهی بوج است طلسمی که نفس می بندد گفت و گوی ارواح
و مثال بیرون اعتبارات جسمانی مهمل و گیر و دار عالم اجسام بی ماده مثال و ارواح
معطل جسم را قبل از آثار بیدائی در حقیقت روح مختفی فهمیده است چون کیفیت کوزه در گل
و روح را بعد از نشأ ظهور در اجزای جسم منزوی بدین جهت صورت خیال در دل تا صور
بعرض جلوه نیاید معنی هیولی موهوم و تا هیولی نقاب اسرار نگشاید عبارت صورتها موهوم
هیولی را در جهان صور باطن اشکال نسبت بود و صورت را در مرتبه هیولی همان کیفیت

کشودن اگر هیولی به جیبونی تصفیت صورت از کجا میپوشد و اگر صورت از لباس قدرت
عاری نیست هیولا را کی می‌شنید هر چند خاک صاف از هیولای گل است گل نیز یاد میدهد هیولای
خاک شده رفع صفائی آیینه را انگاشتم اسم کدورت است که به زنگ پاک شده
چون باز عرض نوبت زنگار رسید آیینه را به سنگ همان تیز آتش شد خورشید اگرچه
شب به سماک بال می‌زند روزانه دیده که با اوج سماک شد تار رشته تو با وسر صبا
دهر خلقی به حجاب تو هم هلاک شد رشته تو شنید نیست که نقطه هر تخم عنکبوت و از خطوط ریشه‌ها
انبستن بست و تار هر ریشه چون رشته تسبیح به عقدهای تخم فرین تخم برای ریشه رنگ بست
گوهر وجود محال است و ریشه را بی تخم هیچ و تا رشته نمود وهم و خیال گلهای
بی رنگ و بو در بهارستان عدم توهم کرده است و در رنگ و بوهای بی گل در خیال آباد
طبع هوا پروردن ابهام در هنگام لطافت از هوس می‌سازد و هوا را در حالت
کثافت سر از آیینه آب می‌برآرد در عبارت هوا برا حکم معنی نگاشتن و در لفظ آب
هوا را علم مضمون افسر افراختن بدین تفکر تا کجا در آب غوطه باید خورد و با هوای خیال توان چه
و باید رقص تا چند بر هوا طیران باید نمود تا بال موجی در آب توان شکست و هر کس زر کمال
نشاء در سر داده مشکل که ز جیب خویش سر بر دارد از فکر تسلسل زبانها بگذر در زبان
گرد در تو سایه خود دارد اگر بنفشه را ز شب سیر تماشای مژگان آفتاب هم ندیده است و اگر تماشا

سمنستان فهم برای نگاه شب از آغوش مژگان بیرون خرامید مطلع صبح در صحیفه

شام نگاه هست و در مردمک دیده متمکن و سواد شام در بیاض سحر جوهری در حیرت آئینه

متضمن غبار شب بی‌دامن آفتاب نور سرمه وار کسوت نمی‌بندد و جمال صبح بی آشفتن

طره شام هم شکن تبسم نمی‌خندد و نیرنگ تصور خیال از ادراک فهم روز و شب چه درس

حیرت چه آموزد و عقل چه بیان نماید حرف شب از روز و خیر از شمع خموشی چه افروزد ثابت

قدمان وادی تامل را با آنکه جاده نگاه بمنزل منتهی است در وصول تحقیق این مقام لغزش

کم نیست بلند فطرتان مراتب افکار را هر چند کمند قدرت نگاهی است در اوج یقین این

کنگره اعتراف کوتاهی جوهر کارگاه ازل کوشش تا کجا رسد   ما خود نمی‌رسیم مگر عجز ما رسد

هر شیوه تمکین که ایجاد قدرت است   مشکل غبار باشد که بر هوا رسد   فهم شتاب قابل

تحقیق ضعف نیست   سر نیست فطرتی که بقدر دوتا رسد   ما را چو شمع گشته اگر اوج

نیستی است کم نیست اینکه سعی نگه تا بپا رسد   در وادیی که منزل ره جمله رفتن

است   اندیشه رفته است ز خود تا کجا رسد   آئینه را قسمت حیرت قناعتی است

زین جوش حسن بس است که رنگی بما رسد   تا گرد باد من بهوا است پرفشان   بیدل

یکنفس رسیدن کجا رسد   اینجا ظاهر و باطن چون پرتو آفتاب آئینه کیفیت یکرنگ

و لفظ و معنی حقیقت موج و آب بی امتیاز نسبت باد و هر لفظی بجوشید که معنی نمود و معنی

مکتب اعتبار همسبق بودن با چار بیت و با خامه تا و تن نفس سطر خیالی می نگارد
بهم مشقی اطفال این دبستان فرسودن بی اختیاری آب افتاده راه وای دست
از خشکی نشستن تر هی فطرت نیست و در آتش نشسته را دعوی دامن از دور کشیدن
داغ خجالت رباعی بستی جز جان کنی و خون خوردن نیست از عالم مرگ و عیش جان
بردن نیست در خلق برون خلق بودن غلط است صحبت با زندگیست با مردن نیست
حکایت شخصی از بزرگی فاتحه امداد خواست تا عزلت اختیار نماید و از تشویش
صحبتها برآید فرمود مبارکست بشرطیکه از صحبت خود نیز اجتناب نمایی یعنی از شکنجه
اختلاط طبیعت برآیی زیرا که تخم مرغ آفات تویی تا تو با خودی هزار انجمن آفت
در کنار است و هزار رنگ حسن و قبح آئینه دار پس رشته تعلق بیش و کم توان گسیخت
مگر تکلیف خیال آزادی که فی الحقیقت اصلی ندارد و نقوش لفت این آن محو نمیتوان
شو مگر تصنع بی تعینی و سادگی کز آن سر معنی تحقیق می نگارد رباعی دانا هست
کمین غفلت نشود یعنی در بزم تو خلوت نشو تا کی خواهی اخشم رعالم بستن کثرت تکلیف تو
وحدت نشود عالم ایجاد سیرگاه اضداد است و تماشای خانه تو قلمونهای مراتب
استعداد تا بعبارات پریشانی نکوشی وصول جمعیت معنی موهوم است و تا با تأمل خرسی بجو
فایده حاصل گریبان جو دامنهوم عمر بیهوده باید ناخن تا بر جست با بی دامن کشیدن

توان رسید و با غافلی صحبت نتوان داشتن تا قدر تنهائی باید فهمید بی تجربه شود و
زیان این دو کیفیت اختیار یکی بر دیگری عرض مراتب جهل است بی امتحان نفع و ضرر
دوام بالتزام واحدی اقبال نمودن دلیل فطرت جهل هر کرا صحبتهای مخالف منش
نمودند ابواب جمعیت تنهائی بر رویش نگشودند و هر کرا خاری در راه نشاندند
از صحبتهای نو دوش ماندند اگرچه صحبت بهزار رنگ خواندنی است اما خلاصه
مجموعه قدر انزوا داشتن هیچکس بی شور کثرت طالب وحدت نشد رنگ تمیز
سلامت در غبار افتست تا نه بینی رنج نتوان محرم راحت شدن طینت
بی جا نگیرد دوران صحبتست قطره از تشویش موج آخر نهان شد در صدف گوشه گیریهای
خلق از انفعال صحبتست چون نگه یکعمر باید دید عرض خوب و زشت تا شود
بس روشن که جمعیت بوضع حیرتست عالمی چشم از تماشای جهان پوشید و رفت
زین ادا معلوم میگردد که هستی حیرتست واقعه در بلده اکبراباد منظور ابرار میرکامگار
که بدلیل سعادت ازلی اوقات گرامی مصرف خدمت فقرا داشت و در احترامی که لایق
حال این طایفه است و بر مقبولان جناب صمدیت واجب دقیقه فرو نمیگذاشت بحکم حسن
اعتقاد فقیر را نیز ازین فرقه تصور نموده در ادای شرایط التفات مبالغه ها مینمود
و رعایت آئین شفقت بقدر وسع دریغ نمیفرمود در آن صحبت موزون نفسی

چند مضمون اتفاقی بهم بسته بودند و این نوع جزئیات الفاظ [illegible] بین سلف

برهم شکسته معنی بیگانه بطلوبی اضافت شان معنی بیگانه بود و نتایج دیگران

بر طبع ناقص منفعل از منت زادان خامه سعی خویش لجکی با نظم امتیاز نثر رسانیدن

وجهد مقام شناخت مرتبه بکرسی تهنیت نشاندن گوهر ابهام قافیه صدف

برآوردن دعوای صحیح بحور کمال محبت محذوف مکفف رمل سالم فهمیدن تعدیل اوزان

مقابل با این دستگاه خاقانی را بجاوشی یاد نمودن ادبار مناصب فطرت

حشر را انجادمی قبول فرمودن تنزل مراتب همت قطعه ناقص خندی که در تعیین

نگاه امتیاز آدمیت ثبت از اوضاع شان بمک خری بود کاهی فطرت

اصلی سم گاو زمین کردن دعوی زشاخ ثور گردون برتری بال و پر پستی

خس پرواز اوج کهکشان جاده های بی سر و اگر دماغ محوری بیجبر گر

دستگاه یک دو لفظ مستعار بیش نتوان بر معنی سپاهان همسری کرد عرض

کمال آئینه وا برداشتن انداهم میتواند جوهر زدن سکندری ازره تقلید توان

صاحب معنی شدن زاله پیش از یکدو دم بر خود نجنید گوهری رتبه معنی بقدر همت

مردست و بس گر به نبندد آبله از پا نمی آید سری هرگاه باعتقاد فاسده خود طبع

غزلی می انداختند و بتقریر پوچ معنوی کوس مناهات می نواختند

بنای تصور بر فضای این بارہ میگذاشت روانی طبع آب روان این بحر طویل جوہا مبتدی
انداز ناز بدن و بدیہہ امواج ترجیع بند وار وہا منتہی بردار بالیدن رباعی صفت
حوضہا از لبریزی معانی ابدار مایل مستزاد بیانی قصیدہ آبشار ہا از ہجوم سلاست
زیر بن سجع طرز سلسل خوانی نفس صبح از در مصرعہ بجیدۂ غنچہا سکتہ تامل جائز
داشتن و حیرت شبنم را اقتباس جواہر معانی صفای آئینہ طبع مسلم گذاشتن سبوچہا
مضمون نکہت را بر عبارت رنگ بے نیازی ہر طرف غالب ظاہر شدن و رعنای نیز
سنبل را با نظم لالہ و گل بدماغی بہر زلف حرف زدن کوکو قمری از تنگیہای عبارت
ناگزیر قافیہ تکرار بستن و چہچہہ بلبل از بسط عرصہ معانی ہر مصرعی بی اختیار عنان
غزل گسستن تامل نگاہ از ہر چمن قطعہ خواند و وقت در ہر خیابان ترکیب بندی
می نشاند رباعی ہر سبزہ نوزبان نکتہ سرای بود ہر برگ لب حقیقت ایمای بود
گل آئینہ وضوح معنیہا داشت شبنم از حل معمای بود ناگاہ جنون جولانی
طبیعت نسیم غباری از کمین بی اعتدالی دمانید و نظم ترتیب این چمنستان را
بتوجہای مراتب نثر پوشانید سر بہوا افراختن تماشائیان مزاج سیر گریبان
گردید وسعت خوشی نظارہ ہا مضمون مژگان بستن انجامید بلبل ساعتی خندید کہ
از میدگیہای طبع ہوا آئینہ جہات از رنگ پرداخت و حسن چمنہا مایل نشر بعض نارسکی تمام

جلوه‌ستان آفت سیر چمن ضمیر و نشو اهل معنی مدیح و ذم هر شی مگیر گمی بهانه اند اگر کرد
ماده غبار نظم و نثری بگوش خورده باشد سرمه داری نصیب چشم تامل باید رسانید
یعنی سعی ایجاد این کیفیت دامن تعدی باید افشاند هرچند در پرده خیال غبار انجمن
بی‌طاقتی نیست اما الحقیقت مقام طبیعت آزمایی است و معرض قدرنمای بهار
در انحالات برق آهنگی شوق تنگ افسرده نپسندید و طوفان لوی ساز بیان بساط
تغافل نچیند ای بسا معنی که فیض بکتیر سکلکرونش برق خرمن انکار جهانی
میشود وی بسا مطلب که در شهرت که عرض بجا گر همه یکحرف تهمت داستانی
میشود ناله بیوقت از تاثیر محروم است و بس چون اثر الدخموشی هم فغانی میشود
پیش از آنکه این هرزه تازان غبار وهمی برانگیزند سبک عنانی خامه بیدل بمنزل
رسیده بود و قبل از آنکه آن تیره دروان دماغ شوای بسوزند پرتو این چراغ انجمن
انجمن رسید اگرچه از آن عالم معنی نشست است که معنی طراز از تصدیع توجهی تواند دید
اما زبان بندی مجهولی چند افسون قدسی باجر رسانید اگر توجه طبیعت آمده
مهار نفسی سیر داشت از جنس این عبارات طومار ها مهیا میداشت باری در خصوصیت
خاکی بچشم بی بصیرتان افشاند و سیر اعتبارش موسوم گرداند سرمه اعتبار
نه غبار است که این نشست در پرده افشان برخاست گمی فال تماشا زد و تمرگان برخاست

بجوی آید چون موج گهر در آغوش حیرانی جوهر آئینه بدامان بر تماشای حسن کرمیخ زد
اینقدر پیش طوفان کو شوق اگر ناله زند اینهمه آن بر جاست و بجای اندیشه نشین چار بکه
تا تصور خیال نقش تصویر پرش می بند صفحه اندیشه آئینه حسن مخطط پرداخته است و تا کمانی
فکر بهوای گردن افرازد سر رشته تامل در پیچ و تاب زلف مسلسل باخته است هم
طرف چشم بکشای نگاه با خواب بهار مقابل است و هر قدر نقش بکشی ابروی کمان
بدماغ حامل هر کرا از نور بینش بهره ایست سواد برست خط غبار اوست و هر کس
بارشته نفس پیوندی دارد بر دوش اندیشه تنکار او برای بنیاد امکان مصروف
تعمیر آبادیش و خرمن جمعیت این خاکدان بباد رفته وضع ازادیش با این غبار اگر
عمارت آئینه خانه کنند رواست و برین طره اگر از رگهای گل شانه زنند بجا
این سلسله گیسوی پریشان که دارد   این فتنه هوای سر دامان که دارد   تا چشم
گشای فره در سرمه نهانست   این شوخی خطر بجان که دارد   هر این مژگان
هوست عبیر بیت   یارب خبر شوخی مژگان که دارد   چشمی که چون حلقه دام از صید عبرت
خالیست گرد قدرش میدان دو دیده که چون گرد باد عبرت نگاه تشنه صنعت است
جوهر معانیش نخواند اینجا چه فکرهای بلند عنان خودداری گسیخته جولانی صهبا
هموار ازین سر و پا باد بخته اگر آب گوهر بدعوی نزاکتش زبان کشاید گرد

از چه آتش گریبان میدرد اگر جوش تپش دلیل تپیدنهای دل نمیباشد وگر بسمل
زمین با آسمان بسمل نمیباشد اگر دریاست در باز کجا دارد فلک تازی دگر ساحل
طپش طینت دُرِ ساحل نمیباشد جنون شنیدنها تحیر وقف دیدنها گر جز من بحر حباب
نظر حاصل نمیباشد آئینه ها گردباد در عرض تمثالش چهره بردار جوهر فروشی
ساغرها تا نقش پا سر وار رنگش لبریز صدای خاموشی از جنون بردازی صبح
بهارش خواب آسایش زمین را پهلو بار گرداندن و در طوفان جوشی عروج اندازش
کف دریای قدرت را دامن بگردون افشاندن با وجود ناتوانی بار جود جنبیدن
زمین را از جا برداشتن ست و با کمال زمین گیری تا دامن از خاک برچیده پای ایمان بجا
گذشته کثافت اجزای ارضی را بوساطت دامن افشانیش شوخی اجرام سماوی
و بستی ذرات امکان را جذبه خورشید بکمندش دستگاه عرش بنای صاف
خمکده خاکست به بلندیهای نشاء رسیده یا در دبستان افلاک جرعه هوا
نه نشینی کشیده قیامت کرد صبح این فیض جولان که می برد زمین شد همان این
گرد از راه که میخیزد چمن چمن طوفان آید و با جلوه اش قصد بهار آید که شوخی
گرد و دو بارکش آمیز خط حیرت سواد نسخه گردون گنبد روشن کل کیفیت او
بمینا نمی بندد رفعت سر بر کیوان طوفانی ده شکوه غبارش غیرت اکلیل بر باد

کمال جو رمد اوج اعتبارش از بیت منزه از کسب تهمت تر دامنی و بی
بی پروای کلفت خانمان بر هم زنی الفت سرشته که گردش را آئینه دار همواری بود
چشم باد چید و لطافت توتیای که عبارتش را چون هوا اوراق نفس مینوای نجد
در وادی مقصد سراغی دلیل نسلی گم کرده راه مژده انجمن حیا پرداری و سلطه ادب
هرزه نگاهان گنجینه سرار خاکساران با قبال طلعتش آئینه احوال در مد و شور خود
فروشی فضولان افسون پرده داریش جوش محیط در زرد بیکلاهان عالم تا کسی را
اقبال سایه هما و مایوسان کوچه انتظار را اجابت قرین دست دعا خیر چشم
بزم عبرت را فسون چشم بند نکته چین در نگاه طعن اهل هنر من در بهار جستجوی گل
گردن رنگ مراد در جهان نظاره آغوش بوی پیراهن جوهر آئینه فتح ابروی بی
مروتیکسان از سایه رحمت سپید از کفن شعله آواز بلبل بر سایه هما دعوی پرورش
افسرده بال بر وفد نخست و تنو جیهای رنگ گل باکیفیت شکستگیش نسبت در
ناتوانی دست ناتوان منحصر تکیه در جنبش نبض هوا پیچ و تاب کمند است و شراب حریفیکه
در گردش ساغر نقش با نشاء بلند او بشاطگی ها عروج نازو سمه ابروی هلال
تو به آئینه داریهای انداز و حشت سرمه چشم غزال صفای آئینه بخشی نازین
سر رنگ گیر دی اید و ست و پاکی نگاه آفرینش تا این غبار نیم نماید بی وجود بر قصر

حیرت او موج گل هواگیر ز شوق جوهرش آینه صفاگیر بجلوه اش نگهی که بهم زند
مژه سواد عالم بینش توتیاگیر بگلشنی که گشاید نقاب گردش رنگ بچین ز
پر طاوس ونماگیر هوا را برنگ صبح بر آوردن از کیفیات شوخی مزاج اوست
وصبح را در شیشه هوا حل کردن از صنایع طبع بیتابی رواج او اگر نقاب فروشد
چهره خورشید توان پوشید واگر در رفع حجاب کوشد بگنبه پرده خاک میتوان
رسید صورت انجام هرچه خواهی از آینه معنیش روشن ومعنی سراغ هرکه رسی از
کلک ولفظش مبرهن لوح حسن را برنگ خط یکقلم سرمشق رعنایی آینه عشق را چون
داغ یکدست چهره بردار رسوایی با غرور بصرفه یاران سرکشیهایش صد سر
گردن بالا وباطریق آرمیده وضعان فروتنیهایش توام نقش پای گریبان
شان عالم قناعت را خلعت کفایت چراغ پوشیده حالان لباس فقر او ست
حمایت موی مجنون را به نسبت آشفتگیش بلندی خیمه لیلی بیابان وداغ خاکسار را
نکبت
بگرداندن پهلوش آسمانی ناز بالیدن غزل این موج بر هوا زده عرض سیاه
این رنگ جسته از چمنستان راه کیست عالم بر یال طلبیدگان گرفته است این رم
نشست شوخی اجزای آه کیست هر سو نظر کنی گل ناز شکسته است آفاق سایه
پرور طرف کلاه کیست صد ادبگاه عرض اقتدارش پیچ وتاب جرات نغمها

جوهر آئینه محجب نقاب رنگ و در مضمار جولان تشکویش برگشتانی اضطراب لمبا
صد در ساغر شکست رنگ انداز جولانهای اشوب‌آمیز هجوم وحشی بام افتاد
شوائی خود رسیدن چنگلهای پرواز در اتش خیل کبوتری در کمند خسته اضطراب
ز خود طپیدن دیوار شیشه خانه بهم شکسته و ناموس عالم پری از پرده بیرون
نشسته زین تماشا که هوا موج گهر شیشه شد شبنمت آئینه در جوش بحر مدهوش شد
آنکه در کسوت شبنم عرقش بود نقاب حیرت آنکه خون سیر و شکر می نوشد
این نسبت که در عالم پرواز یقین همچو عنقا همه را دست بر می شود بی تامل تماشا
نگه واکردن نسبت برق کیفیت این جلوه نظر می شود فروغ این درات چون
شرار کانه چراغمان هوائیست و طپش این امواج چون خطوط شعاع کاروان
آفاق بهای چندبال ربط جمعیت گسیخته است تا این پرواز گرد شوخی انجمن
وجه معمار آئینه بنای حیرت بر هم شکسته است تا تمثال این جوهرها بر هوای نفس
بسته سواد انجام بسته به تامل این قوم روشن معنی موهوم طلسم مطالعه این
نقاط مبرهن هر نقطه نجم حیرت نظاره افتی هر ذره انتخاب بهار لطافتی
چون ابر زلال صفا جوش بهشتی چون نور دیده آئینه بی کثافتی انجا که خوان
قسمت نظاره گسترند زین رنگ هیچ تیز مدار ضیافتی عالم مقام را [illegible]

هنگام قیام مصلای عجز تماشش را بسقف گردون همدوشی است و تسلیم عابدیکه پیش از قعود جبهه اش را با هجوم سجده هم آغوشی قیامی از سر خاکدان هستی برخاستن و قعودی آئینه پیراستن در عروج مراتب سربلندی چون شرار داغ بی اعتبار و در حضیض تسلیم چون سایه محض خاکسار ناله ها در ستری بالد زموج این غبار کای بخود وا ماندگان هستی نقش فرسوده مجنون را بگو از ناله آن می برد فکر بر جا مانده‌ات جز کوشش بیهوده نیست بهر راحت چند با یم ریخ افسرد گی شوید وحشت آباد است اینجا خاک هم آسوده نیست کشاکشهای سلسله جنون زمین تا آسمان پیوسته و بی اعتدالیهای گردش رنگی شیشه نرم کهکشان شکسته بگرم آغوشی اندازطلاطم برودت مزاج هوا را سمور می پوشاندو به هیچ کاری افسون ملامت درشتی طبع خاک را در فرش سحاب می خواباند زبال افشانیش اسباب سستی جمله معراجی بسعی همت او نقش های تعلیم تاجی نظرها ناگزیرست از لحاف برق پوشیدن که شد زین کرد حیرت شش جهت دوکان حلاجی تماشا کارگاه نظر از حیرت نقشبندان تار و پود لطافتش و خواب مخمل خیال از خشن بافان حریر نزاکتش با وجود طوفان جوشی چون موج دریای خیال بکفلم جوهر آئینه هموار و با کمال برق تازی چون جولان پرکار اندیشه بکدست مرکز آسوده رفتار

باهمواری طبیعتش موج گهر رست از بال صعوی کشودن و با ملایمت طبعش جوهر
آیینه منقش نقش آب روان بودن عروج با بی‌رسایی نتیجه از خویش بیرون تاختن است
و دستگاه وسعت آزادیش با تنگنای ضبط خود پرداختن زنده دلان از وضع این
غبار عبیر عبرت در پیراهن بیده ریختن و امیدان مرده فطرت را خاک یاس بر سر
همچنین از تنزیت این کیفیت نظم و بستان معاش خوانده‌ست و از مطالعه
هوای این نسخه ورق گردانیهای طبع گرداندنی یعنی هرچند خاک شده باشی
غبار آیینه کس مباش و اگر همه بر باد روی گرد بر دامن دلی مباش و اگر پایه
افتخار اندیشی جز پایستی عجز مساز و اگر بقدر ابرو خواهی غیر از رنگ اعتبار مبار برون
چو گرد در دامان اعتبار نشین سرت اگر افلاک سود خاکسار نشین چو سنگ چند
گران خیز باید بودن سبک چو رنگ تو در رخ بهار نشین تمام خانهٔ چشمی
است این تماشاگاه بهر کجا بنشینی نگاه وار نشین جهان صفاکده نیست
اگر خود رستی وگرنه بیخودی در دل غبار نشین کم از غبار نه‌ای بیخودی
مشتاق ز خود برآ به سر چشم روزگار نشین الحاصل چون غبار این مقالات
از نفع فت سعی تامل کرد مقدمهٔ سخن و انکشاف بر افشاندنی رنگ انفاس آیینه خیالی
می‌زدود و واهم آوردن لبها جز برچیدن بساط وهمی نبود بیش چشم جلوه

فرو باشد بچندین اقتدار شوخی گردی ز راه میرزای کامگار خادم اهل صفا مخدوم
ارباب وفا ناظر حسن ازل اسطور فضل کردگار انکه در اندیشه عرض تمنا پیش او تمام
بر دل رسا رفته گیر از دل غبار ارزوی نظم و نثر بدیت طبع رنگینش شوق
گرد انگیخت تا این جلوه ها شد اشکار عالم موهوم بهم شوخی نیرنگ بیت میدهد
اینجا نفس صبح قیامت در کنار ذره ها از برزدن خورشید انشا کرده اند
سخت سامان چراغان تبت دا این شت شرار مدعا این بود کرد خیال انگیختن
دیده غفلت نگاه چند گردد شرار دوستان را خواب گل زین گرد مژگان
بر رو بیت حاسد اینجا سنوش الماس کو در دیده کار زین غبار چند گردامان
گل فشانده ایم چشم اگر باشد بسا مانست یکعالم بهار یعنی از ائینه قدرت
تماشای فطرت هر غباری میتواند یافت صد گردون وقار مدتغافل کرده
از عبارات جهان آسمان با این بزرگیها نیاید در شمار از زمین تا گاو
ماهی فلک تا اوج عرش اعتبارست اعتبارست اعتبارست اعتبار حمل
معرض افات تا عرصه گیر دار سخت یعنی هنگامه اشتهار بیدائی گر زلحتی ادمیه
بی تشویش خاموشی یعنی خلوت گمنامی هیچون چراغی چون طبایع راه احتراز کسب
افت اجازت بت و بر خبث وضع جمعیت بی اختیاری تعافات سجان

محل انبار سرچاسران مراتب فاردهت در میان نهاده اند بتلقین کرده مجمو
هم زبان سخن گواهی داده اند پس ستایش خموشی از قدردانیهای جمعیت باطنی است
و شکوه سخن از انفعالهای اسباب کلفت و ناامنی امواج این محیط قطرگی را غافل
ستیمانده و گلهای این بهار غنچگی را غنیمت می پندارند رباعی ساز وحدت حقیقی
ساکن نیست ظاهر هر چند برزند باطن نیست گوهر دو جهان بگفت وگو چون
گردد حرفیکه بخاموشی رسد ممکن نیست دقیقه خامه بنوای صریر نقره چند در فوائد
خموشی برقم تصور آورده بود بمقتضای مقام شناسی ختم مقالات این عنصر نسب
تحریر شد این گلستان یک گل رعنا ست هستی تا عدم باطنش خاموشی و
ظاهر هجوم دامن خامشی هم سخن زیر لب ورد دیدنست گفتگو ربط باطل نفس
بهم بردن نیست گفت و گو نگر ساز و داغ خامشی نیست خاموشی نگر از گفت و
گو غافل شدن این کیفیت دو کار آغوش هم پوشیده اند چون شب و روز اند
و بهم یکدگر را بپرن چون خموشی سکته در زدید در حرف نقاب در سخن میبرد
غیر خاموشی کفن و در سخن گرد آشکافی جز خموشی ابهم نیست و در خموشی گر بپری
کیست گوید سخن داغ تند اندیشه یعنی جوهر حرف سکوت از فسون جنبش لبی
اعتبار و هم وطن ⁂ فوائد خاموشی ⁂ خامه نقاش کارگاه صنوف در بن

نفس سخت وگروه کیفیات حسن معنی در پرده خموشی بی ما د من ثابت تهو نفسها
این صور و معانی فی صدد استعداد انسانیت و استعداد انسانی ماشی از تحریک انامل
رحمانی و رنگارستان جلوت خفا بحکم تصور که بمحض تصور تهایم بیرحی متمثل اند و در
بهارستان انجمن ظهور از اقتضای رنگ امیزی نام چهره کشای شهرت مستقبل
حیرت نگاریهای بهار صنع بیرون این دو رنگ توان یافت و سحرطرازیها
نانی قدرت انسوی این دو پرده میتوان شگافت هر چند پردگیان خلوتکده
حقایق را جز در انجمن عبارت آرایش شمع جمال متصور نیست اما چون بجلوه
آیند بی اختیار با شکست رنگ جوشیده است و با آنکه نغمات قانون معانی
با نمحفل بیان عروج مراتب کمال صورتمی بندد هر گاه پرده کشایند ناگزیر مضراب
افات خروشیدن شوخی آهنگ در جمیع مقامات محکوم طپیدن است و گل گردون
رنگ در همه حال تابع گردیدن نوایست شور افکن این محیط که خاموش اگر دعا را حت
ست مشو غره تنگگاه ظهور عیان هر چه باشد طپش گیر توست بهر رنگ زن نگر
عبرت خروش نمود اگشتن هم خجلت است ز طوفان ظاهر بباطن گریز گهر را
همین کسب جمعیت است هجوم شکست از موج جاب ظهور قیست اقتضا است تو
معنی بزبان این الفاظ گویاست و لفظ بقانون این معنی اشارت نوا کسیکه از دلایل

حیرتهای [illegible] است و دعوی هستی در محکمهٔ کبریای حق بعلل خموشی از شواهد
انصاف [illegible] و نفس حقیقت بیجهت باین مجمع مقابل حاصل تماشایان مرحله
نفس و خموشی بارشته زبان دوانیده اند چون شمع آفت سر در دیده اند و هر جا
تخم خموشی کاشته اند سلامت بر دمیده اند ساز گفت وگو اگر همه با آهنگ عجز
پردازد جرأت نوبت و لفظ سکوت هرچند با یما شوخیها نماید وضوح معنی حیا
آلایش زبان شعله دار خاک بر سر کردن حصول ضبط نفس چون غنچه اجزای
ناز فراهم آوردن و دریا بهزار رنگ طوفان شکستن صورت گوهر نفس می بندد
تا قطره داری بوضع خموشان برآید و کوه بچندین ساز تامل سرمه ایجاد میکند
تا ناله از باد درآید آتشی که بی زبان قدر رتبه باقوت گیرد و آبی که از موج باز ماند
صافی آئینه پذیرد رباعی تا از نا و نفت پشیمانی نیست جمعیت آبروی
ارزانی نیست ضبط نفست قدرت تسخیر هوا تسخیر هوا غیر سلیمانی نیست
در میزان اعتبار پله سخن با بلو هم آهنگ و کفه خموشی با کوه همسنگ نفس از تعین
قدرت گفتگو غبار دامن هوا و نگاه ببعث منصب حباب خموشی باز سر این جا شکست
امواج به سر خموشی سلامت و آسودگیهای سینه بحر دو نیاد داغ ندامت حباب بدا
جنبش نفس صرصر چراغ زندگانی و گوهر را تمهید سکوت لنگر آبروی جاودانی

بفضائل پاس نفس آئینه را چو دل بکنار خوبان پیوستن و بنجاست منبع سخن
را چون نگاه در دیده ها نشستن عبارت در ضمن معنی است نیز از اشارات و معنی در ضمن
بیان لفظی غبار اند و هزار استعارات نقد کیسه خموشی از افهامهای حرف و امثال
و جنبش دوکان سخن بتعلیم عبارت مضمون خموشی هنرها القی است یکرنگی نمای فنون جل
و دانائی سخن جنون جستی غبار انگیز هزار رنگ رسوائی منزل گسسته را با آنکه هیچ
نشسته باشد اعتبار گنجخانه هست و خانه در شکسته را هر چند گنجها دارد حکم ویرانه
خموشی عالم را بعیش احاطه کردنست و سخن خود را نیز از خود بدر آوردن و مدن
محفل از شوخی جز جنون ندیده سخن گاه پست است و گاهی بلند خموشی که یکسر نگی جز نیست او
بلندی پستی در آغوش است او اگر هوش مبدا و معادی دارد بیهوشی است و اگر سخن را
آغاز و انجامیست خاموشی باده شوخیهای تک و پو جز بیرنگی کیست و هیولائی
صور گفت و گو غیر خموشی چیست تا بلبل نوخاموشی نشینی از دبستان سخن بهره
اختیار نیابی فهم سخن بخموشی صورت نبندد و غور معنی بی تامل بحصول نپیوندد تا
سامعه اقبال گشاید راه بپایها نرسد و تا باصره سواد جاده نشستن
ننماید جرأت جولانها مفقود ع تا چرخ بساط ثابت و سیاره است خاموشی مرکز
سخن پرکار است بی تخم بود و بدن نشئه محال یعنی بی تقطیع چرخ و تیو رست

سخن هرچند دلفریب باشد محتجب نقاب صوت است و صدا خموشی الفت آباد عالم غیب
انجمن تجلی‌هاست چون جلوه‌فزای صحبت خموشی شود تقریر هم‌آغوش تماشاست یقین بودن
و بینا قیل و قال چشم بر جمال معنی گشودن جلوهٔ وصل آشنای سخن بی‌نقابی بود هم جلوه بی‌حجاب
و تماشای پرتو تجلی بی‌پردگیهای آفتاب است از جمال یوسف بوی پیراهن سخن
بی‌بصیرت است و از حضور بهار برنگ شکسته چشم دوختن کوته‌نظری طبع بی‌معنی
بهره‌ور است که غیر از رنگ هیچ بدبیری بجام خویشتن میکشد و پیمانهٔ خالی تعلم
نوایی است که جز بر هیچکس بغیر آواز نمیرسد هر جا صدایی است از شکست میجوشد هرجا
شکستی بصفحهٔ آن می‌نویسد اگر کتاب خموشی مضمون شود و قبل آن بلوح الهی بیان
روشن و معمای حیرت بجام شکافته مبرهن رباعی هر کس مضمون غایب داند
از سطر نفس حرف فنا میخواند زحمت مخواهی خموشی نکند کاین صفح بوضع هستی میخواند
اگر زبان همه می تکلم نسازد بسمل تیغ اضطرابش توان یافت و اگر نفس همه‌جا نگفت و گو
تازد معمای هیچ و پوچ نمیتوان شکافت سپردار خموشی غنیمت از آفتهای
تیغ زبان چنین گذر سخن سبب الافشا نه حد نگاهی بیان خموش باش تا محجوب
جهلا نشوی و سکوت اختیار کن تا بیاد هرزه‌درایی نروی تیر از ره لادعوی اجل از لب
حرف نیستن بست و آشوب نسخهٔ جمعیت دامن تقریر تنگ کن غنچه‌ها در فصل خموشی

بهار خیال اند هنگام گشودن پریشان تمثال موج با خود نفسی دارد از بحر
بی
جدیست و چون زبان بکام فند دیده چین ور با توجه سخن با خموشیست و معانی همو
با خویش از اینجاست که خموشان وحدت آئینه اند و زبان آوران کثرت
اندیش پریشانی سخن بعلت توجه ظهورست و جمعیت خموشی بالتفات بطن
بی قصور در تکلم ندامت هیچکس آسوده نیست جنبش لب بتعلیم جز دست برهم
سوده نیست راحت آبادیکه مردم جنبش نامیده اند بی تکلفے سخن غیر از
لب گشوده نیست گر زبان از شوخی اظهار وا ورد نفس صافی آئینه مطلب
غبار اندوده نیست با ناموس سخن در بی زبانی زد شکست هیچ مضمونی
در صورت نفس فرسوده نیست، قطره‌ها از ضبط موج آئینه دار گوهر اند تا شور و شورش کر
سعی خاموشی بیهوده نیست گفتگو تکثیر دلیل هرزه تازیهاست تا جرس فریاد دارد
کاروان آسوده نیست تکلم از زبانها غیر از وداع آرام نمی بندد قفل اندیشه
جز بسامان همدمی نمیخندد حال شعله سیاهی و مآل سخن تباهی چراغیکه
از خاموشی روشن کند باقوتیست ایمن از توهم افسردن شعله که از گفتگو
برافروزند شرار کاغذ میست نقش تمام کمین مردن ضبط سخن در نقطه گوهر
بهر معنی تمامی برد و نفس زدن از نقطه حباب صفر اعداد فنا می انگیزد

صدای شکستن دل بهیبت شکست می پیچد و دلی هوای معمار کرو طرش
از هیبت موج شور جنبد الا ای نفسی بهار کر پس زبان افشاندن و شمع را از
زبان درازی رشته بحاصل پروری هوا خواندن از بیاض وزرگر مطلع انشای
خوش زبانه هست جنس کرم بازاری تردد بیتاب رواج انوای را رسوا و شب
کاسه غرور خلعت آفاق رست نقد کامل عیاری جرأت درملاش مکتب اغنای
زمینهای وجود پستی فطرت از وضع خموشی صاحب وقار و کوه با کمال درجه
رفعت و تمکین ناله خفت شکار خموشی دلیل وصول منازل و خروش بلد جبهای
باطل زنجیر از بجرم ناله در پا افتادن و طوق زار ساز سکوت های بر گردن
نهادن صفای صفحه آئینه بشستن زبان آرائی عرض جوهر سیاه دلی و طومار
کاستهای شمع بطالعه حرف خموشی کوتاه رباعی ای محرم موج و بیش علمش
افروختنش غیر از کف موج چه هست اندوختنش غافل مشو از نالۀ صدف شمع
چیزی دارد لب از سخن دوختنش الحاصل خموشی چراغ انجمن گمنامی است
و گمنامی افسرده عافیت انجامی سخن جرس کاروان شهرت است و شهرت
از آوازه های استقبال آفت بتخم خموشی نرسد زبان بی رشته سخن کافیست تا نهال
ابتدای موزونی توان آراست طوفان موج آهنگی که با یک رشت خاشاک

چون گرد باد باید از جا برخاست سخن از عبارتهای بیرون دست و خموشی از صفا
خلوت پرور بآرایش بساط گفتگو اقدر غبار نباید انگیخت که خانه بغارت رفت
و روب رود و بالتزام سکون اینهمه منجمد توان بود که شعلهٔ طبیعت بافسردگی
متبسم شود منصف بهار اعتدال بآن مرتبه محو فشر نگردد که غنچه تا لطف گیرد
و با مغز چیدن خشکی نپسندد که صورت فشرده برد نکته سنجان بشارات معنی با چندین
رنگ گویائی چون نگاه خموش اند و ادا فهمان حرکت سخن با هزار زبان بیان
چون مژگان بیحرکت خیش اگر هوس شست از رعایت اصل در گذشتن غفلت کمال نیست
و اگر مغزیست از مقیدان بست بودن بوج حیا تاملی که مغز جبیت و نگاهی که
فتر کیست بهر گاه و انگری بهجوم احتیاجی است بنیاد غنا بباد داده و چون
با جهل تامل نمای بی نیازیهای غنا اند توهم احتیاج از اراده ؛ کدام قطره که
صد رنگ در رکاب ندارد ؛ کدام ذره که طوفان آفتاب ندارد ؛ کدام غنچه که جوش
بهار نیست بخشش ؛ کدام نقطه که جمعیت کتاب ندارد ؛ بجای خود همه آئینهٔ حقیقت
خویش اند ؛ موج غیر کسی نسبت حجاب ندارد ؛ چه ممکن است نگوید سراب با همه خشکی
که پیش تشنگی موج محیط آب ندارد ؛ ولی تیر بهر جا گشوده است تعالی غبار دود نم
زیر شس سحاب ندارد ؛ در این مقام که موج گهر خرام فرشته ؛ در نیاب بیچک از فشنه شنا ندارد

معنی که وادی گرد نوردی خموش : چه غم ورزیده اعمی که چه حساب ندارد : سخن اگر همه
استغنیست بی کم و بیش عبارتیست خموشی که انتخاب ندارد : باحدیث جوهر
آئینه نیست غیر تحیر سوال اگر خموشی بجواب ندارد : تجربه کاران امتحان کرده
شعور متفق اند که سخن بموقع خموشیست و خاموشی بمحل هرزه فروشی . پس
سخن جز بقدر ضرور نباید گفتن و گوهر زیاده بر احتیاج نشاید سفتن
که بصرفگی سخن یاوه خرجی ما به شعور است و به تصنع آب گوهر جوهر بلیش
در ملف گاه موج عصمت جیب خموشی در بهن خطائیست که بهزار عرق انفعال یک
بخیه علاج نتوان کرد و بر بهم زدن نسخه تامل و بالی که بچند هزار لب گزیدن صفحه
بشیرازه نمیتوان آورد کفاره این عصیانها جز ان نیست که هر چند بمجال خود
ستم اندیشید فایده کسی در نظر داشته باشی و بجاریکه دامن جمعیت خود هم نشده
کمل نهی و در راه مخاطب تیشه نهی در صورتیکه صفر بر می ای عتبار کم بضاعتان
نیفزای و در حالتی که بر خود دیکاهی به بهی ناهی بایکان مدد فرمائی که او از
جوش ناقلیل منزلی نباشد کلفت سر غربت و دود سپندی با نفع گزندی
نجوشد آشوب دماغ : مجفلیکه او احصول معنی نیست : هزار بار بست حدیثی که
بیخود گوهر شوی نو رخنیمه که نشود علاج تشنه لبی : فکر دیگر کشی چرا آئینه خوشتر است از

جوش هر رنگ گل را لب هرزه گوی رنگین :: تبسم لب غنچه گل گشا نغوش و هنگامه بط
سخن چه حرف راز خانه‌هاست :: ز هم گشودن لب عیب ظرفیت نشو و نمای
انجمن حفظ اسرار ابیت :: که هیچ چشمه یاقوت خون شعله محو گردش جوش صبح از نفس صبحا
غنیمت دان :: که از تو آینه کس نیست و معشوق زلف گفت و گو اگر فهمانده عاشقانه
نفس پرده غفلت بس است باد فروش کنون بسیار ادب محو ایمای است سخن
که مدعای بیان ضعف و خامشی است خموش :: عرض هر جا سخنی است بی معنی افاده
باد و هر کجا خموشی است انفعال گفتگو مهیا و خاتمه ترددات انفاس
هستی موجودات تحریکی است از سر انگشت ارادت او و جنبش محیط کائنات
شکستگی است از ابروی اشارات او موج ناطقه بر تماشا خسارت زبانها لال
افشان گلشن غنچه ثنا خوانی است و طائر جره بدستان دیده گشته
بر پای چمن حیرانی او از جرات سنبل نو بهارش موج چشمه تار نگاهی است
به دیده نمناک پیچیده در حسرت پرواز گلزار شوخی بوی گل رشته ماهی است
از چاک دل سر کشیده و داغ دل به جای حلقه دامش جوهر دل ابر چشم مروت
امان اسیران فراق و چاک سینه بخمیازه حرف نامش جوهر نقش نگین گریبان ها
آینه اشتیاق طره سنبل بهار پریشان سطر آشفتگی است از دفتر دیوان

بهارش و برگ گل باران لطافت زبرش نظاره ایست از دبستان شبنم
گلزارش از هواخواهانش چمن بسجده برشده که بلبل چون دود بر شعله آواز پیچیده است
دار طوق داران سرو آزادش جرعه کاکلش بمرتبه خاکستر گشته که قمری برنگ
خاکستر سر از حلقه داغ برآورده تا وحدانیتش گواهی دهد غنچه از تحت دل
زبانها در دامن مهیا دارد تا بر شمع یکتاییش چشم خورد لاله چون
زردشت دست بر آتش داغ میگذارد به پیشانی محبت آیینش ماهی آب
خون بلبل غریزم میکشانش حلقه داغ غیبت شعله بی‌پایان تعدد داغ تشنگان محیط از میکده
انعامش منکار باده فروش اگر نه جذبه آفتاب عنایتش حیرت نگاهان گلشن
رنگ و بو را بال پرواز بخشد شبنم از رگهای برگ گل چون دانه در از
رشته روی اخلاص نه بیند و اگر نه نسیم هواییش بر سر ایران ادب دل در
رحمت کشاید گل بوی در تنگنای غنچه برنگ مرغ جوهر در بیضه فولاد نشیند
در تنگنای بیم پرستش گوهر کمالش محیط از گرداب زنار بندد و موج از حباب ناقوس نواز
کارخانه طهور گلشن جمالش بهار از خون جگر غازه فروشی و شبنم از گلزار دل آیینه سازی نگ
در هوای سحاب پرستش تخم سبز رویی هوا افشاند و آفتاب تمنای حاصل معرفتش ریشه شعله
در خاک میدواند صبح صفا حبیب نفس سجاده طاعت بر روی هوا می‌افکند تا از سلسله صیقل‌خانه نقاش

باب و رنگ خیال نشنید و چمن ارا جاره را نه چون رگ ابر بهار در تردد ترتیب و تتبع و سعی از جبین چکیده
عذار اوراق عمریست از موج حرف تو شان حسن خط صفا هست و بیاض دیده صفحه بد تیست از الفاظ
شان بر دمی شهنا و حال انکه از سستی عبارت معترف نارسائی و از ضعف متانت
طلسم شکسته رنگی خود اند نحوست که نقطه وار چشم مروت پوشیده بجرم بی استعدادی از
دار الملک معانی اخراج شان نماید و بخطای بیجوهری از سلک جواهر نظم شان بیرون
افکند که بیدرا موجب بیحاصلی از بزم گلشن محروم ندارند و سرو را بسبب بی بری
از مجلس چمن بیرون نیارند بموج هر چند حجاب هموار نیست طره آرای جمال لطافت اوست
و دود اگر چه زنگ آئینه آتش است جوهر نمای فروغ طینت او کدورت حال در آئینه دار
صافی دل است و درشتی خار گواه نزاکت طبع گل بهر حال سپاهی لشکر معانی جمیعیه
بهار گلشن سخندانی اند رشید و همسایه خطان سخن قطعه زمینی رقم زلال ایشان گردانید سید وار
انصاف و الطاف بلند نظران جالی معانی و عالی نشینان سپهر سخندانی آنکه هرگاه مطالعه بهار
اثر این اوراق خزانی را تشریف گل الحاقی فرمایند توجه خورشید نظران شبستان کلمات منصب فروغ
بخشیده شباهت خاشاک نظر التفات از سر گلهای این دریغ ندارند و عیب خطای سخن را بجز بصوت یاد دید انگارند

مت عصر الثالث و تلوه
فی الرابع ان شاء الله تعالی

تمم
تمم

عنصر چهارم غبارنشانی بساط صور عجائب و زنگ زدائی آئینه نقوش غرائب

بسم الله الرحمن الرحیم

حیرت انجامی قلم بدایع رقم تامل انشای تحقیقی است که نقطه شهود کش انتخاب رموز یقین
میداند وخط موهوم نفس بمطالعه معنی تحقیق میرساند یعنی اهتزاز عدم وحیوان تا
حرکت ذرات امکان طبیعی است و مشعر اسرار ارادت الله که اختیار هیچ
یکی ازین بستر و افشاء وضبط اخفای آن برنمی آید بی انقطای سلسله
قدرت همه را در مشیت خود مختار می نماید ازانجمله افعال و آثاری که بحسب اتفاق
آینه معنی میپردازد شخص اختیار اندیش را بعالم غرور بازمی اندازد خواه
بسامان استدراج برآید خواه دکان خوارق و کرامات کشاید درین نشاء

مشخص چه دم بذخیره مراتب او هم بساط تفاخری برهم بچیده که نفس دون را

از هنگامه معجزات بیسوی نشمارد و طبیعت افسرده بغبار انگیزی حرکات نسانان

مالیدنی مهیا نموده که نسبتهای نسخ بر ناخن اعتبار سحر و انکار و فطرت خاک بگردن

افرازی مباهات فلکی امداد هوای کفایت عرض کمال است و طاقت نور را بر جو

عروج عنقای استعداد بری دستگاه پرواز استقلال مثنوی عیب یارا شهادت

اندیشی از کمی برده آن سوی هستی تا عدم را وجود یافته ایم جیب جنین

هوس شکافته ایم گر نفس بزم اعجاز است در قدم می نهیم پرواز است تو نبیده

مباد که متعلقان نشاء ترکیب جسمانی بقلم آئینه دار اقسام تلون اند و بسبب

حصول اشکال معین مصدر آثار انواع تعین بحکم مقتضیات خواص اتفاق

مخالطت این مرکبات هم موجد وجودی دیگر است وان وجود جدید بنا از طبیعتها

اسرار غیب بنام حیرت آور چون اجتماع موم و فتیله داغ آتش که نا گزیر شوخیهای

انوار است و فراهم آمدن احجار بطن حیوانات در عمل مرج بی اختیار وقوع باران

و نجار مغارت شان نیز هیجان مستعد نشاء جدید انگیختن است و مهیای

تازگی رنگ کیفیات ریختن مثل سایه هما بر آدم واسطه اقبال و دولت و التفات

بوم بعکس آن باعث ادبار و نکبت مزاغه عصافیر در خاکهای خشک سیرابی فصول

شگون دو رنگیهای بالی دم و دمی تغریب زبان سفر را همرهان اینجا خبر برو ضعفی
با جا بعضی دیگر مایل است و انحراف هر نقشی با آیینه داری صنوبی دیگر بمقابل
باین نسق معاملات استحباب بسیار است و مکاشفات اتفاقی بشمار که تسلسل
ادوار فلکی بساغر فطرت ما بیهوده آدمی بپیماید و به عدم فرصت اوقات
تفهیم بر روی تامل ما گشوده و میگشاید قطعه روزگاری در غبار وهم وطن
جا کرده ایم تا بصورت دماغ فهم پیدا کرده ایم عمرها در خون طپیده ایم تا آیینه
پرداز خیال کاینقدر موهومی خود را تماشا کرده ایم آدم بیچاره که تکلیف
صدای هر سنگ می کوبد و به تشویش غباری خانه چشم از نگاه میروید در
احتیاج نادیدهی رسد بر در خند بنی بیرش رجوع آورده است و در جوع تا نانی بدست
آرد عرق ریزیهای از خاک و گل خمیر کردن اگر مختار مراتب کشف و شهودی بود بارد
و قبول نفع و ضرر دست قدرتی میگشود با بستگی ادراک امراض و آفات خود
میکرد و گریبان سلامت از چنگ مرگ و هلاک بر می آورد پس از چنین مشکلی
ضعیف عملی که با بار قدرت نپیوندد از امور اتفاقی شمرده است و ازین شخص بجز
و با تماشائی که نقش ندرت بندد بحرکات تسلیم راه بردن ق محمل آرای چه
غوغای فشان غرور که غبارت هر طپیدن کاروانی دیگر است چارسو

بی‌بهاری نیست   هر جزو صبح حالتی از زمزمه کدهٔ وجود انفاس بلائی بهم دمیده
گشاید که نمود قیامتی بیاز شنیدن نماید و در تسبیح دفتی از نگارستان
تغیر احوال رنگی بگردش نمیرسد که طوفان حیرتی بر تامل نیاید اما درین عصر مطرب
انجمن تقریر را با فشار شور بعضی مقامات آهنگ منتخب نوائیست و نقاش صورت
خانهٔ تحریر را در پرواز نقوش بعضی احوال رنگی بگردش ذوق رنگین ادائی گوش
اسرار هوش زمزمهٔ قانون بیدلی بساط تغافل نچیند و نگاه معنی آگاه ازین
رنگ شکسته بال غبار انحراف نبیند اینجا بی‌توهم حاصل علم و عمل ذکر نگار فصل
باعث است و بی‌شائبهٔ اظهار نقص و کمال امتثال امر از نعمت ربک فحدث
قطعه سرگذشت ما ز طلب بی‌نیاز افتاده است   بر حریفان گر نگوییم اینقدرها
عرض نیست   هابد این میخواهد وحشی صحرای دل   انچه ما میبوده‌ایم از ملک طول و عرض
نیست   معنی چند است درین کتاب حاشیه گر ز بی‌ادبی ادا کرده ادائی فرض نیست
ناله داریم و محو پردهٔ گوش خودیم   شوق ما را بر کسی تکرار دماغ عرض نیست   فصل
در تامل کدهٔ تکوین اعیان روح مطلق کیفیتیست متضمن ذره هوا و حقیقی
مادهٔ ایجاد و بقا و آن بخاریست لطیف که از طبیعت خاک میجوشد و بقدر درجات
نمو کسوت اسما و صفات می‌پوشد خواه نفس رحمانش خوانند خواه حقیقت ساریه اش

صورت مبدء الاهیو زان هوا از عجائب طبیعت که عالم جمادات سر بر نیاورده بال
نشو و نما خود در بیضه باز نکرده یعنی اجزای نباتی بر نباتات فیروزی تمام است و نقل این چنین
نفع حرکات منظم در همه مرتبه حیات و علم و ارادت و قدرت و سمع و بصر کلام که امهات
اسماء و صفات اند از فوق اشیا هم ساده اند و بحکم اتفاق صفت که تابع تمکین [illegible]
در نقاب یکدیگر افتاده نزد اهل این بنا دبیر راه می برد و تخلخل در ترکیب و سنگ می بود
در هر مرتبه ظهور خاص و عامی مظهر است و نقص کمال مخصوص عامه بمقام احجار است و خاصه
جواهر فلزات اطلاق مرتبه خاص فلز نسبت ظهور جلیست که در بعض آنها یافته میشود
و علی الخصوص علامت محبت که منشا حقیقت ایجاد است چنان نسبت آهن با مقناطیس خواه از
چند مقناطیس بشمار آید خواه هیزار این انکار ندو مباینت که دلیل نسبت اضداد است چون ان هم
سیماب از آتش خواه آتش از خود دور میراند خواه سیماب که از آتش میگریزد ق [illegible] فضل و هنر
آینه پیدا نشد اقبال در تن بروی کسی باز نشد فولاد بر آهن شرف از جوهر یافت
بی جوهر چون آهن بس ممتاز نشد وصفت غالب و مغلوب نیز در همه مرتبه گواه ضعف و قدرت
بعضی از آنها بدیهی است چنان غلبه حکم حدید بر فلزات و احجار و بعضی طبیعی چون شکست الماس از
سرب ملایمت آثار ادراک نفع و ضرر بسهم طبیعتی در بروده احسن تر میباشد و در جماد و
مسکه بر لاسه که اصل جمیع خواص منحصر رباعی آن نشا که سر سبز آگاهی است

در هر جزو من ظهور غفلت کاهی است هر جا بامکش کره میکردیم در رشته ابهام
همان کوتاهی است با آنکه آثار خالقیت او در جمیع مراتب جلیست اما در منیر آباد فطرت
اعیان ایجاد جواهر قدرتش از مصنوعات حرکت خفی اینجا همین قدر علم دلیل حیات و نسبت
تا بر قدرت همان بعد از حرکات صفت روح نباتی در محلی که رطوبت آن بخار
بر اجزای بی حالت می آید کیفیت روح نباتی آینه تحقیق می نماید تو بهای صفات
سبعه در معرض شوخی افزایش هست و علامات ظهور اسمای الهی برد کبهای آهنک
نمایش چون عرض یعنی جوهر بواسطه ایجاد عرض سر رخط نمو سکناز دخانه قدرت درین
بستان عبارتی خنده های نکار و بهات ترکستانها چشم از خواب عدم میکشاید
تا معنی بصر صفحه ظهور آید و ترکیب عرق و ریشه زبانهای آرائید بار باده صبوح تقریر افزاید
بهار حیات در ساز ریاحین نفس میزند و حقیقت کلام در پرده شکفتن کلها صدا میرسد
رباعی کر بتحقیق این بهار نظریست هر سبزه زبان شرح و بسط دکریست در پرده
کوش کل و چشم نرکس آرایش کارگاه سمع و بصریست هر چند اینجا بحکم علیه جزو بادی
آتش و ضمن ایجاد و خاک مستور بینا و بعرض قدرت شعل معقول دلیل از روشنش
تا فتیلهای جهور بهارست و بهد ستغفر از ان شعله زده طبیعت چنار طره های سنبل
برود بیرداز اثر تسلی از دود داغهای لاله آینه سوختکی و دریل رباعی هر چند که بهار

بهار رنگ در جلوه گریست از شبنم و گل داغ خجالت تر یست میگوید لاله کاهی
تا ل نظران در آتش سیاهی آثار تربیت تصاعد بخار با بجای تهی شود آثار
حقیقت صورت وقوع نگیرد اراده طبیعت با تمامت وعبارت رسد معنی عارفم
نمو نمی برد در نباتات سرهای شاخ سبز لدنا غ است یعنی مقام منتهای صعود
و معرض کیفیات نمو در انجا خواه قیام گل و لاله بهار آید خواه اجناس شکوفه و ثمر
عرضه داد خار اتنگافی ریشهها در نیم مرتبه و اشکاف نمو ز قدرت است و ثمر آوردن
و تخم بستن خلافیهای صنایع مدرت است از بعضی علامات قوت حیوانی بکمال انکشاف
چون خاصیت نخل خرما و از بعضی مثال جوارح انسانی در نهایت بی تعالی شمل
کیفیت مردم گیاه با سیحی از هر چه بعرصه نمو می آید با انچه بساز گفت و گو می آید
گر چشم کنی باز جمالش پیداست در گوش نهی صدای او می آید ظهور علم اینجا از
سبزه تا نهال عام است و اتفاق ذائقه بالامسه در مرتبه قوت تام که هر چه برلا
ناملایم آید ذائقه بجذب اقبال نماید اگر آب اشی در حوالی معلوم نماید ریشهها
جز بجانب آب قدم رغبت نکشایند و اگر سقف و دیواری در مقابل یابند جز
روزن و درز نشتابند اما هر چه از ینها بقوت علم تنبه و در نه و خاص است و انچه کم
حس فقید عام اکثری اشجار بارورکه از ثمر باز میماند چون تبار یا نه جز حس نهد

باران تحقیق حقیقت با اسرار ربوبیت بجلوه تعین بوده و معنی پرورش صورت تحقیق
بعد یعنی غذاهایی که ماده ایجاد اسما و صفات اند قوتهای استعداد استجماعش
موصوف اند و کیفیات خواص اشیا در معرض و اشمار اند و صهبا نخانه انیکا مجم
صورت تمش و لی است و قطره خونی بجوف ان تعبیه بود در انجمستان آبا نتبا
که هیات و ماهی پرورد اخست و غرفه چند بحوالی مطرش گشوده تا بخاری که از ان قطره
خون صعود نماید درین منظر بساط استعداد حواس آراید از انجا منتقل بوده که حرکات
این بخار متعلق کدام اراده است و جنبش آن بواسطه چه مراد ماده رباعی چون
ذات بجلوه آمد اسما بشمار   از باده نگو ساغر و مینا بشمار   اظهار جوارح و قوی
بیرنگ است   فهمی کن و نقش صفاتش بشمار   پس شکل گوش مظهر کیفیت سمع گردید و
ترکیب چشم منظر اعتبار بصر و حلم بواسطه اینها مدرک انواع خیر و شر ذائقه را بطور کام
و زبان اختیار ترشی و شیرینی است بهم داده شامه را بسامان بینی و دماغ احساس گل و
نسرین اتفاق افتاد ناطقه را بجلوه گاه کشاد لب بال نهضت نوایی مهیا گردانید و لامسه را
بر جمیع اعضا قدرت انگشت نمایی بخشید قدرت ها با جانب دست و بازو سر از
جیب گیرایی برآورده و حرکتها با عتماد پا و قدم جولان اختیار سر کرد الحاصل
معنی با صورت لطیفه نسبت چهره تحقیق گشود و تشخص با صفت یکرنگی جست آئینه تعین

نزدود رباعی جسم آن بود که غیر جانش بینی هر چند زمین و آسمانش بینی دریا
که آن حقیقت یکتای خبری نماید که نه آتش بینی قوت غضبی ترکیب مستعد
ساز غالبیت و مدبر دفع مضرت واندیست و قوت شهوانی مادهٔ خلاقی و انتعاش
حلاوت بقا پرورش نتایج آثار شفقت ربوبیت و انقیاد طبایع علامات بیان
محبوبیت و صحت نبات و بقا بقدر سلامت قوی و حواس سلامت حواس و قوی
بمقدار اعتدال حرکت هوا یعنی ارمیدگیهای انفاس با اینهمه شکوه بیداری حقیقت
را در تیمیر به از فهم معنی خود بی بیداریست و تشغل خواب و خور که مصرف و پرورش محض
ست از توجه مبدا و معاد استغناطرازی اینجا وضع جوارح الیست موضوع
تعلق آرام و رم و ساز گفت و شنید صدای هیچ هیچی منحصر تکلف زیر و بم نبوده نیست
که حکم این قدر تها بالقوه در طبع آن هوا موجود است اما بالفعل مد خور قوت و ضعف
مظاهر چهره گشائی در رباعی آن مهر قدم که محو ذرات خود ست آئینه اسماء
خود و ذات خود ست زنهار اینجا توهم غیر مبر هم در خود کمالات خود ست

صفت روح انسانی

در عالمی که اتفاق این قوتها بمقتضای اعتدال می پیوندد حقیقت روح صورت
کمال می بندد جوهر ارباب دریافت آیینه حسن و اتفاق زدود نست و کیفیت هوا در این

گلشن باغ صبح افلاک همچون خاک از وضع ادای بساط جمعیت صفا آراستن
دانش را بائین جوهن گریبانهای شمع افروز انجمن حضور برخاستن طراوتهای عالم نبات
در نیم تبسم صرف شبنم ایجادی عرقهای شرم بسلسله یاسمین مربوط شمیم آفاق و
اندام مرفشانی نخلهای باردر وقوع مراتب ایثار و فایده رسانی اشجار سایه گستر
ظهور شفقت عطوفت کنار افسر کیهای جهان جماد را درین انجمن طرح سند و قار
انداختن و زمین گریبانهای وضع کوهسار را به حلم افراختن هموارئی سنگ و یاقوت
از اطفای شعله شهوت و غضب بر روی آب صفای آب هر بجلای آئینه اخلاص
ادب خورشید تاب رباعی حد قطره و موج محو طوفان گردد گرد باگوهری
نمایان گردد فطرت عمری کند کمتو نیازنفس با نقش ادب بندد و انسان
گردد افشای غوامض جزو کل در نسخه اعتبار محکوش مرهون تقریر عبارت و
اظهار حقایق غیب و شهود در محفل نیاز ظهورش موقوف آهنگ اشارت حلم درین موضع
بصیاد عناصر اجرام با نفوس عقول کمند تحقیق بکشاید تا حقایق اشیا از کرسی
مراتب نقص و کمال نشاند و کلام درین محفل بتعین مراتب اسما کام تا زبان زد با نهای مخارج
می آراید تا خواص حروف را بحصول معراج جلال و جمال سازد و ارادت درینجا بحکم قوت
کمال محرک سلسله ابداع بیت و قدرت با قبال فطرت کامل نقشبند جبین شکست

گردید جمع منشتۀ موم است و آتش شمع این هنگامه راز هرچه هیچ شد باین ساز از
نوای نیک و بد هوش معذور است میگیرد اهنگم شمار عابر گلزار عزت اینعهد
ذلت قفس وحشی است و تقدس از نیمه همت شکار چشم بند فطرت است این نسخه
سحر آفرین دامگاه حیرت است این صفحه عبرت نگار پس این کیسه باید جست
که تماشاگاه عالم علوم است بشرط سلامت قوی که سررشتۀ سلامت حواس حکم
قوتش وابسته است و اعانت غذا که حرکت انفاس بکمین بخاران نشسته اینجا
بهانه جوی ظهور سرابر آمد هوائی در کار است و بس چنانکه بعد از افسردن
قوی چون هوا ضبط حرکات نماید و تعطیل قدرت حواس آینه حیرت زداید
هرگاه بخاکش مدفون نمایند بخار زمین رطوبت با اعضا آمیزد و از همان قدر خون
که در جوف دل افسرده است عرق واری رنگ حرارت ریزد قوت هوا مکتوب
نفس باک گشاید و دماغ که محض حس و شعور است صفو نماید چشم و گوش بالقی حواس
ماده ایجاد بهم رساند و آثار صورت تازگی دماند ما ان تری فیبت همان ادراکها
حسی باحیار نفس میشمارد و چون اعضای مسیه از بی آبی تباه گردد بمرتبه جماد بیوندد
از عالم دیگر سر برآرد رباعی زین بحر بموج و نه کفی هیچ شد طوفان و دل از سر طرفی
هیچ شد پرکار فلک سیر کن و مرکز خاک زین قطرۀ خون که بانفی هیچ شد

بقای عوام این عالم چون سایر حیوانات تابع قوتهای جسمانیست و بقای خواص در خور
وضوابط علم بچندین انواع و قسام چون ترتیب بناهای خبر و اثار و تعلیم تهذیب
اخلاق و اطوار ارشاد و فوائد حکمت ایجاد ماده حیات ابدیست و کسب آن با طلبیت و آثار
بقاء سرمدی رباعی اسرار بقا که علمش آئینه نماست بنیادی ازین هوای مطلق
برپاست علمی باثر رسان و جاویدزی صاحب نفسست آنچه موضوع هواست
حقیقت این بجار که رمز پرده احدیتست از عالم عقول و نفوس تا مرتبه جماک
محسوس چهار تنزل است یعنی از بیر ظهور بهای از مرتبه خاک تا جهان ترکیب
انسانی بلاش ترقی وعرض تجمل یعنی آئینه داری ختم بداینی تا بر صورت
کمال خود چشمی گشاید و از انجاراه اعاده شوق بپیماید رباعیه اشیا عرض
خیال و بدنست اسما همه افسانه شنیدن بودست اینجمله زخود برون دیدن
بودست انسان گشتن بخود رسیدن بودست گمان نباید برد که تسلسل دور
بی نیازی ازین مقامات بطریق ظرف و مصروف سر بر می آید بلکه اینجا بر خود بالیدن
مظروف ظرف نام دارد فی الحقیقت نه آن حقیقت را دماغ چشم بر وجود کشودنی است و
نه دلم بتماشا نهادنی مرکان و فراهم موفی خیالست و کشادنست لایزال بوجود معو
تلاشی ابداً معقود رباعی در وادی عشق اگر دویدن باید بر جاده غیر خط

شنیدن باشد ما وسفری که بحر حباب برکار هر حباب رسی بخود رسیدن باشد اگر
به نگاه جمادات تامل نمائی کهسارها گردن افراخته است و همچنان بخاک سر انداخته
این گردن افرازی اوج نمائی است و آن سر افگنی از حضیض نمائی و چون باندار
نباتات نظر کنی در هر کف خاکی طوفان هزار رنگ و بو است بال افشان کیفیات بی
نیازی همان نسخ خزان بهار شکست رنگ و مراتب نیاز پردازی نه گردنهای
پیمانه این پرافشانی تعداد شماری نه شکست این جامهای خمار را محابه انحصاری اگر
جهان حیوانست بی فاصله نشستگاه حیات و ممات قدیم و اگر عالم انسانی بی تفاوت
کم و کاست ادراک و تفهیم درین بستان سرا و پدید اشارت با بحار واکرده است
و تا باین تب شکسته شتی یکسر سر بدر آورده اینجا والی میان کم تا کرده ولی در کنار
می آرد و صبا و یکی از کف باد داده صدف و کیسه شمار دیعنی هر چند جماد خاک گردد لعل
و یاقوت نقش بسته و چندانکه نباتات بی سبز شو گل و ریحان کلاه شکسته باد
نفس از غبار حیوان شعله بر است و حقیقت ادراک از ترتب احسان خبون خبر در پیمانه
کمال حرفی همان همچنان باقی و تسلسل فی لبس من خلق جدید همان جدید همان
ساقی جشنیم بند خلق کم و کاست اجزا و افراد است و غلط شماری افهام حساب
دانهای تعین تعداد رباعی ای نقد آئین است افسون حجاب افتاده ز افراد بگردت

حباب چشم تو تا بر اسرار محیط   تا فارغ باشی تو از غم موج و حباب فصل
آفتاب حقیقت روح کز شرقی فهمیدنش ثمرهٔ لمعات قدرت کمالیت و غروبی [illegible]
سنگ شیشهٔ بی روانی تا برکشو تعلق سواد ابدان تا فرقه است وقت ایجاد بها اهل تحقیق
معمای شرقی و مغربی بنام شیرین و تنگا قند بعضی حباب اهل قادو جا بلسان منجوانند
وبعضی خیال متصل و منفصلش میدانند اگر چشم تامل رمزی نداند کلاس صنع وضع سلک
بیدل آئینه در مقابل میگذارد تا مبرهن گردد که اطلاق این دو مرتبه بشعر مصطلحی
است از ضعف قدرت آگاهی در شهود حباب مطلبی و تحقیق معنی نگاهی بعلت
چشم بندیهای غبار اوهام انقدر دور نباید تاختن و بافسون نگارهای شکوک
صفای مراتب تعین در انجمن رباعی ای محو غبار و هم دارو گیرش   وامانده خواب
غفلت تعبیرش   زان نسخه که درس معنی تحقیق است   پیش آگهی شمه کنم تقریرش
نقش بند آثار علمی و عینی بهار تردد نفس نما گداخته است تا آئینه ترکیب جسم بر داخته
وصورت خود را در انتظام معین نشناخته جسم عالمی است مملو اتفاقات خواب بیداری
ته جهانی لبریز کیفیات مستی و هوشیاری ساز بیداریش مصروف اقسام تلاش است
مقتضی سرانجام مراتب معاش و وضع خواب تمهید جمعیت قوتهای حواس موضوع
تغافل دست جا احساس بهم اشکال علمی را هم کنار غنودنش با تبرای تاز ار میدان

وہم صور حسی را از اغوش بیدارش چہرہ کشای عرض بالبدن خاصیت این
ترکیب رموز غوامض جزو کل وانمودستن و دفتر دقت اسرار غیب و شہادت واکشودن
انسوی پردہ کشف معانی مثال موہوم و بیرون این نسخہ شہود عبارات معین یا مفہوم
رباعی کز چین و کر اقتباس یافتہ در انجمن جواس یافتہ بر دامن پاک جسم تقصیر بروز
حق راہمین لباس یافتہ در نزد آباد عالم شعور شکا ئیکہ ہجوم خواب بار گرانی بر دوش
طبایع می نہد آنچہ محسوس و مسموع چشم و گوش است با ثار ضعف مے پیوند ددر انجا
تفرقہ لشکر حواس بعرصہ متخیلہ فراہم آوردن بی اختیاریست و اشکال معین ہکانی
را در محل مذکور نقاب مثال کشودن اضطراری از ینعالم یا کردوہی در پردہ خیال باقیست
مخمور طبیعت رحب اندیش راہمان تماشای آثار تعین ساقی چون خیال سر از جولان
عالم تصور باز میاید و آن اشکال پر غبار خود دامن می افشاند تا بسرادق غیب بردہ
اسرار حقیقت میکشاید و در قباب جمعیت بی تعینی می آساید ہر گاہ تقاضای نشاء
بیداری گلاب چہرہ اگاہی میگرد داول ہمان خیال است کہ نقاب مژگان میکشود
و کسوت احساس و تمیز اشیا می تپد از صور معلوم آنچہ متعلق خلوت ذہن بود باستقبال آئینہ
ہوش ممتاز میگردد و تماشای اشکال محسوس معین شود ن بار آیش بساط مثال سر بر دارد رباعی
ای آنکہ ز حرف و صوت طوفان فہمی کی مصطلح جہان عرفان فہمی رو جا ملعا بتاز

با جابل با مام گشاد و بست مژگان فهمی   حضور کیفیات این صور خواه در حین
هجوم خواب صورت بندد و خواه در وقت مخمصهٔ نزع تطبیق پذیرد چون رشتهٔ ساز تعلقها
از ربط تخیلات مختل شود انقطاع می‌پذیرد ناچار غیر از راه پردهٔ غیب منکرد سلسله
نشستن انشاها با عالم مثال پیوسته است و دامن غم هرگز ازین انجمن نشود شکسته
نام این حقیقت خیال متصل و جابلسا و مغربی فهمیده است همچنان اشکالی که در زمان
بیداری آثار تامل از مشاهدهٔ مجمع احساس سر بر آرد یا در مرتبهٔ ایجاد وضاحت
که نقوش صفحهٔ امتیاز متعلق درک کماهی نیست کتعلم حکم عالم مثال داد و چون سعی حواس
درین عرض مصروف توجه مراتب ظهور است مستعد تماشای درجات شعور سم
این کیفیت خیال منفصل و جابلقا و مشرقی اندیشیدن پس مغرب این آفتاب
جز وداع تعلقات عالم محسوس نباید فهمید مشرق غیر از استقبال جلوه‌های همان
نمود نمیتوان اندیشید **غزل** زانکه از غیب این صورت نمایان کرده‌اند   امتحانگاه دو عالم
جهل و عرفان کرده‌اند   اینقدر آشفتگی می‌چینی از تعبیر خواب   بی تکلف خانهٔ هوش تو
ویران کرده‌اند   اینکه می‌پوسی بچندین رنگ وا از خود غافلی   چشم وا کن با تو آنچش در تو
پنهان کرده‌اند   سرمه‌داری کاش ازین هنگامه برگیری نصیب   خاک امکان را بدامانت
پریشان کرده‌اند   دیدهٔ حق بین همین غیر بیبوشی چرا   ای ز خود غافل ترا بیش تو

عیان کردہ اند بیداری حاصل اعتدال صعوبت از بخار طبیعت مہیای
اشکال ہیر آئینہ دماغ انگیختن و خواب نتیجہ افراط این تصاعد چون بربنیاد حواس ریختن
ہجوم این بخار منحصرست بر اوقات ثلثہ یکی حالت سیری کہ بمصلحت طبیعیہ در انجات
خبر بیخبری بر اعضائی بسیندد و تا قوت اجزای دماغ بسعی حوصلہ درای مہلاشی نشود
دوم ہنگام جوع کہ جوارح را در طلب غذا بحرکت می آرد تا بعلت توقف حرارتہا
غریزی تحلیل نبرد سوم زمان مدارک آفات مثل اخراج بول و غایط و غیران بخارات
رویہ کہ دربن مکان احتباس انہا جز غبار انگیزی فساد ندارد و در نکتہ شان بردیہ
دربن پردہ بغیر از نقوش انقلاب و اختلال نمی نگارد ر باز عشق غافل نیست
از تدبیر اسرار وجود گر خرابی میطراز د نور بہاری میکند خواب غفلت می نگارد خواہ
آگاہی نویس پس مصلحت در پردہ ہر رنگ کاری میکند بعضی آثار محسوسات اینعالم کہ در
حالت بیداری آئینہ وقوع می پردازد دو انوار رویای صالحہ باشد از مقتضیات زمان
کشف و شہود یست کہ در حین خواب بر وجود طاری میگردد و بی اختیار اسباب تحلیل
و توقف در می نوردد چنانکہ اقسام مراتب غفلت با وجود شعور صورت اخفا میگیرد
در اوقات بی خبری نیز انواع درجات آگاہی رنگ ظہور می پذیرد و انمود سہار رویا
بعضی از عالم نعوذ معاست کہ باندک تاملی میتوان فہمید بعضی از مضامین شش پہلو

افتاده کمی توهم استعاره در کمال تصریح باید دید و این بار قربت طبیعت است با انتها

اعتدال با حسب اتفاق وقت شعور وقوع نماید چه ساعت از عالم قوت بجهان فعل

میل نماید رباعی نحوست ز نور مقتضیات وجود از پردهٔ چشم مهر زد جوش نمود مشکل

که شود ز وضع بیداری خواب نرگس در آگاهی مشغول میشود نکتهٔ انکشاف

غوامض تحقیق موقوف فهم این دقیقه باید شناخت که جوهر فطرت انسانی بعد از

استعداد کلی و جزئیت هنگامیکه غلبهٔ جوابش بساط مراتب میرود می بیند جمیع حقائق

یعنی وطنی که عبارت از علم اولین و آخرین است یکبار معاینه می بیند الحاصل

بیداری بمرور ایام از پردهٔ خفا بعرض فشا تواند آورد در شوقت محض صوری

آئینه کل احوال بجلا میرساند و بمجرد توهمی همه مدارج اوهام و یقین منکشف میگرداند

آثار بطئی و سریع حرکات فلکی و نظرات کواکب پیوسته بر وجود طاریست اینجا بی توقف

و اهمال حاجبیست هجوم تمییات ازلی و ابدی که عقل در احاطت این مرتبه ایست

ثانی و اظهور قابل است و آرد و آورد مضامین قوه و فعل فقط آئینه دار مقابل فی الحقیقت

زبان فرق و رب و حاجت است که خیالهای عالم تکلم بر باد میرود و در صورت ویرانی بناهر چه از و

ودیعه های رموز غیب و شبهات مستمری میشود سانحه که این جهلیان هم بوقوع خواهد رسید مدان

حالت با سامیخوان دید اما حصول تعین این اسرار وقتی است که فرصت آگاهی آئینه

امداد پردازد و مهلت انفاس طرح بساط وفاق انداز در رباعی صبح ازلت سیر کاف
قفسی است تمام ابد آثار غبار نفسی است ای بو قلمون کارگاه نیرنگ و بالقوه
فطرت نوزین رنگ بسی است برین حقیقت کر سعی را محرم نموده اند درمز این معما
جز انبیا و اولیای کمل نکشوده اند در جمیع کتب تصریح اینمعنی از عالم فهما
است و خلقی تجربه مراتب تو هم دیوانه در نسخ کمالات علمای زمان بیش از این وضوح
نمیرسد که عبارتی را در زبان غیری شنیده اند یعنی جابلقا و جابلسا را مغربی و مشرقی
فهمیده اند رباعی که چشم رمز آئینه ات حق بین است با شخص شعور قابل تحسین است
اشعاری می کنم حقیقت دریاب مجمل آن و مفصل این است بحکم انکم و کیف معرفت
وجود یکسر اعتباریست این خیال آباد را عالمی در کمال وسعت اعتبار و برزخ جهان لطیف و
کثیف بعرض شعار آورده اطلاق برزخ بر صریح که انجا هر گاه چشم گشودی جهان
جهام و اشباح مقابل است و تا مژگان بستی حضور عالم غیب حاصل همچنان
دستگاه و سعتش بدیهی که صورت و معنی و مکان و آنچه تصور متعلق است باو در نیمقام
بساط اجتماع می آراید و حقیقت اینده که تو هم متوجه لطایف انفاق آن می باشد
ازین مکان تشکل حصول بر می آید تا تضعیف و تکثیر صور و همی که از هر کلی چندین
چمن منظر آباد از قطره آئینه هزار دریا می پردازد وقوع محالات بیرون مجمع امکانات است

و حل مشکلات در نهایت سهولت و آسانی که هر چند کسی پنهان سواد خوانده باشد
بچشم بستنی خود را ترکستان می برد و اگر همه خاک خفته است بساط تمکن پادشاهان
می چیند رهنورد تامل را در فضای این وادی بهر گامی هزار شرق و مغرب بی سپرت
و نفس شمار فرصت را درین عالم بهر ساعتی با چندین سال و ماه برابر با وجود زمان بر
اینجا بمجلس بصورت برآمدن مجال هشیار و در حالت طفلی معاینه وضع پیری دیده
بعید نمی پندارد و هم معانی نقش عبارات بسته درین صفحه صورت بست و هم الفاظ چهره
از نقوش بسته برین لوح منظور نظر روح و جاودو تجسد ارواح مجرد درین عالم
نیستان رفت با که زنده ها اکثری مرده بخیال می آیند و مردگان حی و متکلم و هنجایند
رباعی حافظ که حقیقت الهی فهمید هم عالم وجود را کماهی فهمید آن مرد
که گوید خیال است جهان تا چشم نبسته چه خواهی فهمید و آنچه زمین این
شهرستان وسیع مقدار دانه گنجد و نعیبه طینت آدم و اموده اندر تقی است
از دقیقهای باصره یعنی از احساس مردمک که تصور در فضای آن بال تخیل می
گشاید بر کار خیال تقویت انگیز کرد تامل صوبر می آید نغمه و صیحه که بر انگیزد
اعلام صور و فروشانده شعلهای بینر خیر و شر غیر از حقیقت نقش نیست
که هنگام غیبت حواس ملاش شوق بجهان پرده چند در کار است و در حالت

حصو فهم و ادراک پر افشانیهای جوهر اکاهش هما نقدرت اظهار قطعه ناهمه
علم ظهور بطلفیم جهل و اگاهی فنون ان پیش نیست ماضی و مستقبل ما چه نیست بی نیازی
شوق حال اندیش نیست دور کردن شرب وحدت نه ایم انچه ما داریم خبر در پیش
نیست کیست اینجا قابل اشناهوس عشق بی پروا علم کیش نیست بشنو
تن زن بکمال انیست و بس گفتگوی عشق خبر بر خویش نیست پوشیده مباد که اینه
متخیله بی پرواز جوهر حافظه در هیچ حالتی رنگ صورت نمیگیرد و لوح حافظه نیز
بی سواد تصرف واهمه رقم خیال نمی پذیرد انواع انسان تا اجناس حیوان
همه را در امتحانگاه انجمن حضور بحکم امتیاز نفع و ضرر اشیا حاصل انس و وحشی است
و در خور ادراک خیر و شر با هر شی نسبت رغبت و نفرتی در صور میکه خیال با ئینه دار
عرض ان اشکال می پردازد طبع مدرک را بقدر بیمان رغبت و نفرت مسرور و
متنبه می سازد پس هر دی خیالی را از دید و شنید محسوس و معقول انواع و اقسام
مشاهده نمود نیست و هر نقشی بر خیدن اشکال چشم اگاهی کشودن بعضی اشکال و
امکنه غیر مانوس که در نفس الامر موجود هست و در عالم معاینه میر سد از نقشبندیهای
صنعت واهمه ست که متخیله در انطباع ان بی اختیار میباشد و حافظه در عرض
تحقیق شبهه می تراشد قوت واهمه که در بعضی اوقات بر طبایع غلبه تام دارد

وازخیال نابم اکثری خلاف محسوس و مسموع سر بر می آرد لعبات عبرفصول
و هیوب و اختلاف خواص شراب غذا که باعث آن ماده سودای و کم استحکام
می نبدد و اعتدال مزاج بحکم تصرف خبر باختلال نمی بوند دباصعو جوهر پروار تجنیه
و خام استعداد صورتی است که خبر ذران هنگام آئینه اظهار می گزیند و در مزاج
بخارات ردیه و صالح صفای و کدورتی که عبر از همان وقت بساط عرض نمی چیند
وانکه خیال دماغ را بامعز استخوانها در حالت نوم انواع انقلاب بخار است و
عروق و عصاب ابهیجان در نصورت اقسام انحرف و فشار از اتصال الوان
ملبوس باید انکه مسامات مجاذی او است یکعالم نقوش بجلوه می آید و از نگمن هر منفذ
در هزار رنگ آثار غریب می گشاید بس تغیر اوضاع جوارح و منقلبی معا و اعضاء
رئیسه بهیائ که او از حرکات نفس را برنگ دیگر بر می آرد بر جمیع مراتب بد و شنید
اثر تغیر می کماد چون کیفیت محسوسات آن حال خبر بهمان حال رست نمی آید تشخص
بیداری در تعبیر آن ناچار تحیری می بهاید قطعه این نبای که تو داری اگر آگاه شوی
یکقلم خاک و گلش آئینه افاق است پایه اش نیست نگردوش هجوم افات یعنی از
کثرت تعبیر سپهر اطباق است بنسیم نفسی کرو کدر می نبرد بکشاد مزه عرض صفا
مشتاق است صحن گل می کند از بام جو هموار حسب وضع دیوار زمانی که بحجم رد

طاقت آن بی‌تابی بلکه به بدل ازین سحرها گرچه عالم تجرید تا اقامت آن بس فی الحقیقه جسم برزخ کلی است که پرتو آثار و نوعی از او برین مکانهای خیالی می‌تابد و صور مقتضیات خود درین آئینه مرئی می‌باید چون التذاذ صحبت نسا و التفاع ذوق شراب غذا که مقتضی احتیاج او ست اما حصول احتیاج از جهان فروع بهره اثر نگیرد طلب ضروریات بتصور خیالی رنگ جمعیت نمی‌پذیرد از ینجاست که تا تشنه دریاها بخیال در میکشد استغناش همان تا طلب زلال است و در حالت اقتضای جوع مائده‌ها از نعمت نهی میکند و سیریش از ان عالم که محال یا ممکن ست همچنان حال محاضر ضروریات قبض و بسط جسمانی بخیالی محض جام تسکین نمی‌پیماید و تشویش تقاضای بول و براز بی اخراج معین جمعیت راه نمیکشاید و در صورت لذت جماع که موقوف مساس ست خروج منی بغلبه ادرار و مس آن بعض ملبوس تعلق دارد و گرنه اثرهای جمیع لذات و آلام این خیال که از پرده علامات احساس سر بر نمی‌آرد و در فصلهای شتا که برودت بر مزاجها مستولی است بتسترشاید عالم آب صورت نمی‌بندد و در ایام تابستان که حرارت غالب طبایع است آثار آتش مکاشفه می‌پیوندد و از انجا که حواس را درین احوال دستگاه تمیز نمانده است از گزند تنبیه صورت اقسام الم می‌بیند و بر طبیعت بکسب اطلاع انواع نوحه و غم

می چید اینجا سایه دستی که بر رو می سینه باشد لشکر کش هر انداز تک سیاهی است
و تعمیر پهلوی که همین لب بار بر داد و غبار انگیز خند بن شبهات اکابی اکثر می کس
در یک مکان جمع شده اند باز یکدیگر جدا آسوده بس از چشم گشودن یکی احتیاج دیگر از فلان
جا دیدم و این قرآن از تو شنیدیم و دیگری مخالف آن می شتابد و فتری از
سرگذشت بکشاید به اسرار حالات ان جبر لب و نه این راز و اموال اثری
نقش این تعلق هر گز با هم نشسته ست و شیرازه وقوع آن در هیچ جا بهم نه پیوسته
جمله حالات او این اجماعات اصلی ندارد شرکت رو با آینه در مقابل هم نمی گذارد آثار
این بنا اگر پایه ساختی نیست بجز دو چشم گشودن بر آن بکرد بد و حرف این نسخه اگر قابل
سند بود تا بر لب رسیدن جفت هر بان نمی کشید طبع را همین قدر کفایت ماده شعور
ست و ذهن مستقیم همین مقدار قناعت دستگاه حضور بی تکلف تا چشم از خواب بگشود
نمی تواند دید که صبح تجلی در اول روز قیامت چه معنی دارد و عیش و الم خلد و جحیم از کدام
پرده سر برآورد زهی هنگامه امکان جنون سازی عریانیت زمین و آسمان
یکچاک دامن تا گریبانت کتابت معرفت سطری زدرس فهم مجهولت دو عالم
آگهی تعبیری از خواب تیرانیت کدام راه کو منزل کجا مانی زهی غافل بغفلت گذشت و در
مرحله درد دیده دانات ناندار تغافل که یکی چراغی خون گردان غبار تنگبخت

از عالم پای خفته جولانست به پیش پای می بینی چه افسونست تحقیق زبان خودی
فهمی چه نیرنگست عرفانت نه عنبری خوانده افسونت نه لیلی کرده مجنونت همان
شوق تو مفتونت همان تو هم حیرانت بی تحقیق کردی میکنی از دور تماشایی مدام
اینقدر بر خود کر افشاندست دامانت شهادتها رموز غیب لی بوده بود اینجا
اگر میگشتی آگاه از کشاد و بست مژگانت جهانی نقش بستنی لیک پیمودی
بکش میدال باین حیرت چه مکتوبی که عنوان خواند عنوانت فصل نبع رموز لمعات
علم و عیان یعنی تعین اسما و صفات نور مصطفی است مسمی بسواد اعظم که شعر اطلاق
جهان هویت است و منشا شعور احدیت و واحدیت و آن نقطه ایست از سویدای
طبیعت آفاق بر مرکز حقیقت دل بافته و خطوط الوان انوار نقش دایره دماغ
انقسام یافته چراغ انجمن شهود اعیان از روشن کرده فانوس غیرت تمکین اوست و لوامع
حقایق کون و مکان سر از سرادق مدرآورده ارادت خلوت گزین لوح و سطح ظهور این
انوار قبیله القدسیست که از نجاران سویدا بر افروخته اند و ظلمات حجب اسرار قدم برق تجلیش
در هم شکسته در معای تحقیق بر هیچکس جز بی شعور نینداخته مگر بتاویل عبارانی که از حجاب
دود همین فتیله میجوشد و بقدر استعداد محل افهام کسوت فانوسی حروف و صوت می پوشد
و رگ زیر و دم ساز قیل و قال بحرکت این تار بر پرداختن بست و تمیز اخفا و افشا محل

دهم وطن بفروغ این شمع واشناختن رباعی بیدل فارغ ز فکر مهر و مه باش
در خلوت دل چراغ بزم تنها باش ای آئینه پرداز جمال لاهوت از حیرت خویش آینه
آگاه باش و توقعه در امتحان آباد شهر دهلی سر تا می انجمن صحبت احباب بر خاسته
بودم و براوج خصوصیتهای بساط وارستگی آراسته بی تشویش عالمی نظر داشتم
فارغ از خطرات غبارها و من و بی انقلاب جهانی مشاهده میکردم بیرون تخیلات
و سعت دهم وطن بحکم بی اختیاری زبان و توقع تحتی از شیرینی بر طبق اتفاق اماده تکلیف
یافتم که تلخی صد هزار شربت زهر تمکین گرائیده التفات داشت و عقوبت تلخ عالم سکرات
موت در امتحانگاه وصت رغبت می انباشت بر بیمعنی طبع حلاوت ارز دخواستم
مدد بهن گلدام و بذوق شمع هوش بهره کام بردارم بیحد دل کشودن راه نفس
چون نی نشکر سد و دگر دید و پیچ و تاب رشته اختیار گره شکسته در نوردید
تمهید عبارت آرای تکلم بحرکت زبان دامن دماغ افشاند و انداز اشارت بجای
تکلم خشم ورق گرداند رباعی هرکس پی لذت کرمی نبدد بر امید فلاح در
نبدد زینجاست که شیرینی جان آخر کار کام لب ما بکرمی نبدد مخمصه ان
حال از حاضرین لرزه قیامت دماید و ندامت آن توقعه همگنان را خود آهنگ
نوحه گردانیده آتش در خانه افتاده چند بی اختیار تبلاس آب شتافتند

اما چاره اطفای این شعله خاموشی نمی یابند هر گاه واماندگی نفس که هوای زندگی
متعلق حرکات توانای اوست مجرای گلو در سهم افشار وسعی آب بجد به کدام قوت
خواص امداد عرضه دارد همه ببند است و پای تعبیر در یکدیگر فرو ماند و از راه بدار کی که
مقدور بشری نبود عنان بنا امیدی گرداند در رباعی آخر دم یاس بی کلم گشتن
شد محو باخرد لقدم گشتن من باندم و رشته خیال نفسی آن نیز به بند کوکم گشتن
لمحه بربن یکدیگر شسته امتیاز دوران احوالش مرکز تحیی و اهم گردید و هجوم غبار بیخودی
تمثال زمین و آسمان از نظر او پوشانید در آن حالت رشته سلسله تعین از هم شد و این مبهم فرد
و از کیفیت این حیرت آگاهی نبود که زبان لا یستاخرون ساعة و لا یستقدمون
امنه و فوج می پردازد و از جرگه اوهام تسنیم بروی آن انداز دهمان تقدیر پایه شعور
گرد ربار مهلت داشتیم توجه بجناب صاحب کمالهم حقیقتی بنظر در نیامد که میان
باز بستنش توان یافت و حالتی بمشاهده نمودیم که اشارت راه ایما تواند شکافت
تا آنکه علم آغاز و انجام از تشتجهت رابطه توهم گسیخت و به دامن هیچ رنگی دل او بحیث
از مراتب آگاهی جود منزل مینمودم و بحیثیت مطلق دری گشودم ناگاه نقطه
سیاهی نیستم آمد که اگر تسمه از ظلمتش رقم آید سیاهی در بیاض جریده امکان نماند
داغ گر سطری از تاریکی آن تقلیم شد صبح ازل برق شام ابد گرداند بدم در سواد

ازین نقطه فرو میروم و چون خط در نقطه غایت مبهم رباعی هر چند نفس لاف ولع
زند ها وسبش لغزه بر باغ زند تاریکی شب پس پی بیند شمع خرمنگاهیکه
غوطه در دماغ زند چشم از تعلق هستی بکلی پوشیدن موقوف هم غوطه دیگر
دهر طرف با مژگان بهم بستن مرو یکبارش منیو نابند عرض رحمانکه درک آثار
وجود و عدم مرهون حرکت بی پروای او ست لذا ازین نقطه ام پیش نکدر اینده تنها دیگاه
جهان تعین از عالم اطلاق هم باز گردانید چون غریق از زیر آب به تنگی
نفس با اضطراب کشادم و یکبار از تلاطم گرداب تا ساحل افاقت هم تقاضا دم
هنوز تحریک نفس گره رشته طاقت کشاده بود و جنبش مژگان دست قدرت
توانائی بهم نداده چشمی بروی آشنا و بیگانه کشادم و بحکم کمال ضعف تا
سحر هم آغوش بیخودی غنودم بنگامیکه غریق بی اختیار صبح از محیط ظلمت شب
زورق نفس بر کنار انداخت و دیده اعیان ممکنات آینه از زنگار بستگی مژگان
پرداخت بسیار گردیدم هر چند دستی و پایی زدم زنگ طاقت باخته بودم اگر قدمی
بحرکت می آوردم لغزش به رفتار بحکم بیخبری بود و اگر دستی بکار می بردم هیچ
ما گلوی آهسته تنیده ملامت شناسی با عدم در کنار هستی بتماشا رسید که چقدر
لذتش کمعام نا رفت ملامت ازین ورطه بر آورده ام تدبیر تقویت اغذیه و

وشهرو بعد هفته از جنگ ناتوانی رستم و بکار غفلتی که آگاهی متهم اشتغال اوست
پیوستم باری حقیقت انجام و آغاز زندگی معاینه گردید که از سیاهی نور مطلق
جوشیده و کسوت الوان نور پوشیده نه ازین انواع قیدم بهره خبریست و نه از آن نور
مطلقم نشان اثری تفتیش به تپش ناگزیری او هم اگر آگاهی بسیر صورت احوال میتوانم
رنگ نفس در آئینه های سیاهی نمی یابم دود چراغ نه دامن جان دامن حافظه بسکه ام بسته
است و سواد اصلی عالم اطلاق همچنان بر انشم متعجز بسته رباعی نه جام بر کف
نه گل بچنگ است نفس برصفای فطرت تو زنگ است نفس دل روشن کن
رموز هستی دریاب تا آئینه گویدت چه رنگ است نفس روزی که در شرح آن
رباعی رساله که از قدمای نظر در آمد که معنی طرازان درسگاه تامل بر کشف عبارتش
خلو داشتند و توجهی بلیغ بر حل معمای تحقیق بگماشتند رباعی دیدیم نهان گیتی و اصل
جهان وز علت و آثار در گذشتم آسان آن کوری سیه ز نقطه بر گرد آن زان
نیز گذشتیم نه این ماند و نه آن با آنکه ما حصل تکرار با شعر وقوع همین کیفیت بود
اما شبهات بیان اندکی حائل تصریح میشود آئینه تعیین هر شبهی صیقل امتحان
از زنگ تردد نمی زدود و نقاب مضمون تحریر و تقریر بی سعی تجربه روی تسکین میتوان
کشود لله الحمد والمنة اینجا مکاشفه بیدل بجز ورق احتمالات بر گرداند تا بینی که در صبح

عبارت وضعی احتیاج تا دیباچه‌ی بگریما در بلیغی برسا ز بقا نا نظر انداخته ایم و
از کدام حیاخانه بر و ختیه ایم این است که حقیقی سعی نفس چندین عالم اسوی
عدم باخته ایم خواص حرف باستعداد عناصر ناز و بو جمامن آشیان لطافتی در هم
نیافته که انامل شخص تا مل شمار مراتب تعینش نفرساید و اثر بیمای سنجگاه موالید
مینای کیفیات خلق طاق بلندی نگذاشته که دست سعی تخیل تا بدار فهم رسایش
کوتهی نماید خاصه کسوت ظهور بیانی که سر رشته نیرنگ آثار تن تکبیر افسون تحریر یافته
اندوعلوشان اقتدارش غیر از درجات عجز اوهام نشکافته از بعضی اثر کلامی
بعرض جلوه میرسد که سماع آن عقول مجرد را از پیراهن هوش عریان بر می آرد و از بعضی
کیفیت نمکهایی بظهور می پیوندد که تصور آن بر نفوس مقدسه جنون حیرت می نگمارد

رباعی
نقش آدم بهر بساطی که نشست طوفان بهار دامن ناز شکست
از پیکر حیرت چمن این طاوس نشکفت بر یکه رنگ آئینه نبست

جوهر نگاه که در کتب این عنصر از علامات تجرد شمار یست هنگام تقاضای مهر و وفاق پر تو افتابی است
چراغ در دست عالم افروزی و در عرصه دود انگیزی خشم و عتاب لمعه برقی
عبرتکمین آفاق سوزی همچنان باده نفس را که از آثار جز و هوای است برواح نسایم
الطاف صبح بهار در جیب اثر بپرورده است و به تغیر انحراف مزاج از پرده شور قیامت

بدر آوردن منشاء انجطباع از یکدگر متمایز نفع و ضرر ست غیر ازین دو قوت
میتوان یافت و مقصود هر چه از جهه بو ابطال از هنگامهٔ خیر و شر با خبر بودن
این شائبه و نمی توان کلافت ازینجاست که مرید بو تراب به یک نگاه بهر بسطام تنگ
بستی در باخت و بهر بسطام بیک حرف عجز نبیر انفعال فضولی انداخت دم
مسیح گواه بی بردگی این اسرار قیمت نیست و زبان کلیم شاهد حضور امیعنی اندیشیدن
اینقدر ممنوع جی ست از قدر تهای نگاه و نفس مملو دون از تعجب خاصیات اجزا
بدفاین بیشو کل راه آگاهی کشودن با میرین گردد که در هر جزو این نسخه شور کلی
دیگر ست و هر قطرهٔ این محیط از طوفان قدرتی پیام آور مثنوی ای زرم مجاز
قدرت بیخبر بر توهم ظن آگاهی بهر رفع کن هنگامه هوس غنی نامرایم بر بوسی اسرار نیز
یعنی اعجاز نبی همه چه بود با ادا افهام پیام شه چه بود آن تبسمهاد آن لطف
کلام وان نگاه دلربای خاص و عام کاینجهان تسخیر بندهٔ تاثیر اوست بندهٔ
انوار عالمگیر اوست پس بحکم این دو عنصر اقتدار نیست در کمال توانائی قوت
و تاثیری در نهایت غلبه قدرت نمای حرص و سجات نقص و کمال این دو جوهر
استعداد تشخص نمو دست و اوج و حضیض مراتب آثار آن مطابق خواص وجود
رباعی غافل مشو ای فطرت تحقیق آهنگ از استعداد کار نگاه نیرنگ در نغمه

درآیینه و تیغ فسون دارد   ای که بلاغ بکشاید بر رنگ واقعه وقتی غبار
قافلهٔ تجردم از ساحت عرصهٔ بی‌سر بنجات با تن خم شکست و ادای محمل خیال آغوش با
انجمن سودا بر کمر شوق بربست گرد تنهایی لشکری بود هزار علم فتح در رکاب
شکسته پایی و زنگ بیکسی عالمی داشت چندین بهار جمعیت در غبار آشفته حالی
اقبال بی‌سر و پایی کلاه سرگشتگی از جنیبت کشان فلک دوار سیر بود و شکوه
عریان تنی مقابل نیزه داران خورشید آیینه عرض اقتدار میبرد و باین مجاذ:
سنگ وحشت پیش پا افتاده را تعلیم گلبازی پرواز میکردم و خاک دگل براه نشسته
را برکشایی سعی هوا بر می آوردم هر کجا از پا می‌نشستم آسودگی چون نقش قدم بساط
عافیتی بپرداخت و هرگاه براه می افتادم وارستگی چون نسیم بیم می تاخت
مغول زهی هنگامهٔ شوق خیال آباد تنهایی خوشا سیر تماشاگاه وضع بی‌سر و پا
شکسته رنگان نوای ساز آباد زهی جهد و سعی گمنامی پر پرواز عنقا بعلم
بازدین بیلد می از اقبال بی پروا زخود بر جستن بار علمداران رعنا معالی
کوکب صد حیرت حضور ترک خودداری داغ آشوب صد تمکین جنون ناشکیبایی نه سر و پا
افسردن بر سوختن پیراهن بیک الف عریانی دو عالم خلعت آرایی باهمه قطع
سرمایهٔ تعلق در نیام بی استعدادی قلمرانی داشتم چون طبیعت کودن دم

زدن نفهم دست منع بیش گمدست که در تقدیم اینقدر کار چه جای توقع اجرت ست
آخر ما هم بدین کوشها از مترصدان نزول رحمتیم و درین ویرانه با از منتظران
مژده سعادت در عالمی که استغنا اقرانی نیاز خدمت خواهی ست آخر جنس نیاز که
بجا آورده باشیم عرق انفعال و نواگاهی بی تکلف لطف کلامی معاینه کردم که قلقل
هزار خمده مینا نثار سماعش نفس درکام وزدید و کیفیت نگاهی مشاهده نمودم که موج
هزار انجمن پیمانه در مقابل آتشین خط بر زمین میکشید از ان گفتگو از عالم طوطی
حرف و صوت نبود و سحر پردازان تبسم عنبر از درهای اعجازی می گشود نفسی چند محو اسرار او
بودم و بقوت حوصله جام خودداری می پیمودم اگر اعتماد طاقت ساعتی دیگر
توقفی ورزیدی گرمیهای آن نگاهم میگداخت و حیرت آن طرز اخلاقم آئینه
فنا میپرداخت فی الحال دامن هوشی که بدست آمد بشتم تا بنیک وداع در شکستم و بیخودانه چون سیماب
از انجمن برجستم   پیدا نیست سر از عشق قدها پیدا ست   ذره از سامان
مهر و قطره از دریا پیدا ست   هوش که تا نفسها پیدا از حیرت وا گشته لفظ خاموشی
ست لیک از معنی گویا پیدا ست   غفلت ست آگاهی مطلق بشرط آگهی   بیخبر باش از خود آن
از ترقیها پیدا ست   نیستم غافل ز تعظیم جناب کبریا   احتیاجی چند میبینم که استغنا
پیدا ست   نغمه وحدت جنون جوشیست هستی با عدم   از خروش عشق اگر پنهان و گر پیدا ست

نشستم صحبت می پرزد رنگ تماشای پری هر قدر تصور میکنی حجاب پرست بی ادبانی
خاک صحرا محبت نگذری کلبهٔ ویران مجنون آخر از لیلی پرست و همه همچنان وقتی که در سواد
اکبر پور که مضافات شهر امنیست عنان بی شرابای گسیخته بودم و گرد بی اختیاری
انگیخته بگشاد بال سحر پرواز اهتزازی داشتم و بوالهوسیگیهای گرد باد قدم بر دماغ
هوا میگذاشتم پاسی از روز بر نیامده در سمت مغربی کنارهای شالح برقی درخشید
و دو فواره نور از دور طناب کشید چمن وار دمیدم سر آن رشته بر من تنیده بود و لمعه
آن بسراپایم پیچید حیرتم در گرفت که اگر خط شعاعی تصور توان نمود هنوز جبین دامن آفتاب
انقدر بلند نشکسته و زلم محمل کشان انواران همه محو نظر پیوسته تا از محاذات حدوث
غروب استنباط به تصور نبندد یا از مقابلهٔ آثار زوال معنی اقتباس بر تو شیشی بود د
با بدوار رسید که سلسلهٔ این طناب با چه خیمه تعلق دارد موج این شعشعه از کدام چشمه سر بر
آورد با آهنگ تفتیش هر قدر نزدیکتر میرسیدم چمن پنبه معارن آتش میگردیدم تا آنکه
یکبار سوختن از عضو عضوم دود بی تابی انگیخت و تنگی نفس قرار در بنیاد طاقتم ریخت
اوراق طاقتم چون رنگ شکسته برگردید و آئینه جمعیت داری خشت رقص سپند بخجلت
بازگشتن که آتش چون کار دائم قضا میگذاشت و نه یارای قدم پیش گذاشتن که دم از دما
در مقابل حلم می آموخت اگر دامن حجاب میکردم چون بال پروانه داغ جانکاهی

بیابان نشینی اگر وارسیده شد دست حمایت می اندیشیدم چون کاغذ آتش زده جولانگاه شرر
میگردید پهلو گردانیدن چون کباب بر اخگر میگردانید و مقابل ناخن سینه و چاک
تهاجم همه سان بی اختیار درخشان شد چرخ را نباه میگرفتم با و دوازدها شاکم
بر بخیه و بکرم بدامان چاک گستر میلوید قطعه ببکه اغوش جهات امن من بنگ بود
چشم هرجا بکشودم چون شرر مبسوختم اشک اگر سر بر درشت بای جهات میکداخت
رنگ اگر پرواز سر میکرد بر میسوختم داغ نیم عالم نبود دستها بای ان چون کف
دست از ماش تکیه گر میسوختم گریه هم ابی نزد برآتش من مجمع سع باوجود دستگاه
چشم تر میسوختم اضطرابم مجوید با شعله جواله داشت گرد پر دیگشتم و پا بستر میسوختم
باهمه اضطراب بیخودی چون پرده اسرار و انگاشتم خانه بیرون تعلقی چند نغیم رنگها های بی
مهیا فتم بکیفیت آب در آبله انواع اضلاع رنگیری و جمعیت شعلی در سنگ سست سودای
عافیت تعمیری از جمله طایفه پری بود در سایه بینی کشیده چند نگاهش تابش شعاع
از خانها همی چشم بیرون نبیده زهره استقامت آب گردید بالا زان ورطه
آتش جست سلامت بدر چیدم و نبض طاقت جهندی گرد بالا زان بهمرلی نهاد قدم
بیرون کشیدیم نعت عافیت بتحقیق الحال بپرداختن بود و غنیمت زدهی خود را
بتامل الحقیقت متعلق فساختن الغرض وقوع عبرت از واقعه مدت سه ماه که در متهرا

بودم یکساعت از ملوست محرق نیا سوم هر چند کافور بر بدن می بالیدم سوختن
چو شمع دامانم نمی گذاشت و هر قدر به آب دریا می نشستم انجرات چون شرار طبیعت
سنگ فسردن نداشت قطعه ای دور وندی فرصت سیر خرابات خیال سرخوش
تسلیم باش از نشه مستان مپرس هیچ سیه نی درین نشاد از کجا افتاده ای وطن
گم کرده از غربت که امکان مپرس تا کجا خواهی بفکر رنگ و بو پرداختن نشئه جمعیت
جوش بهار از گل و ریحان مپرس در شهادت گاهست از اقلیم غیب آورده اند
چو تو زین عالم نه از وضع این و آن مپرس در کف هر ذره از قدرت براتی داده
اند زین تحریر نقش مکتوب جنون عنوان مپرس هر کس اینجا عالمی دارد برون از وهم غیر
فهم خویشست هفت آگاهیست از یاران مپرس خانه دارد دیگر و صحرا نوردی دیگرا
تا مقیم جیبی از کیفیت دامان مپرس آئینه یک صفحه بی نقش دارد در بغل محو
دل باش از خواص دیده حیران مپرس جلوه نیرنگ این آئینه را تعداد نیست قدرت
آبادیست از خاصیت نسیان مپرس فصل نقاش کارگاه ظهور و خفا را در پرواز
صورتخانه اعیان ودیعت رنگ قدرتیست بی حرکت خامه طبایع بر دست نقش
پیراستن و پیوست اقبال صفحه از چه بسر گرمی آثار ندرت پیوستن آهنگ سلسله
انجرکات لم لا انزال است و رابطه تعلق این نقوش ابدا بی انفصال اما آدمی که فسون

خود رش بهر زن بخصوص است میسر جوارح خود را فشار حرکات کلی و جزی میداند فرو برد
رنگ آمیزی های اوهام از پرده فهم اصلی دور نمانده بهوا ترسب و گشاده چشم را مختار بیاے
نباید فهمید و به تسلسل تکلیف باز باید استقلال قدرت رفتار میتوان اندیشید که قدرت
یاد را سعی انگاره جرات جبر بجواب بکنید ادراک گشاد چشم در تماشاکده تعین غیر از پوشیده
بعرض نمی آرد قی گیست دریا بدر منور کارگاه ذو الجلال کین همه قدرت نمودار از
جه عالم میشود باغبانان سیر سانده آب در بیخ نهال لیک ازین غافل که باز بش
بیش یا کم میشود در رحم دارد جنین را مادر اما بجز کشت جنین هموار ما ابر و حسان
خم میشود حیرت کیفیت گوهر صدف را خشک کرد کین گره یارب حباب از رشته محکم
میشود بجز غافل گرچه گوشش میکشد چندین عرق ابر حیران گرچه جریان پیداس
نم میشود عالمی حیران میکند انداز اتیار کین چه اسباب است کز سعیش فراهم میشود
نغمه ساز شیت سخت لنفا برده است نی از و نارا که نی زخمه محرم میشود در آداب
گاهی حقیقت از حرف و صوت نیست عقل در بحث فضولی هرزه ملزم میشود محو
حیرتخانه کیفیت نیرنگ باش هر که فهمید انمکی زین مرد آدم میشود باوجود
صنایع نیرنگیات ظهور که ذره تا آفتاب بلمعات سحر طرازیست و قطره تا محیط آئینه
اعجاز پردازی گاهی بطبقه اتفاقی صورت وقوع میکند که هر چند جنون فطرت البشر یے

از صحرای امکان غبار انگیز دامن همتش تواند رسید و اگر همه بر بینی های تعینش شعور
مینا خانهٔ افلاک بر هم زند شیشه بر طاق تصورش تواند چید از عالم بی‌نیرنگ
تصویری برنگ می‌آید و از حیرت این بهار غنچهٔ نقاب نکشاید با پوشیده
نماند که هجوم اسرار حقیقت کیست و معنی آثار قدرت چیست فصل اقدس آن یوسف پیکر
نام نقاشی که روح مانی در تکبتو غبار رنگ گرد قلمش میگردید و فطرت بهزاد در
پردهٔ ناموس خاک انفعال ز دستیش میکشید رنگ امیر را با آینه داری
صندلش بر روی فرنگ پردازی و سیاه قلمی ابسر مایهٔ رنگالش دستگاه هندوستان
نوازی فضایی که غبار کرده اش دامن صفحه می‌چکاند شفتگیهای باغ و هوا در جه
بال طاوس میگرداند و بر زمینی که موی خامه اش گرد شعله می‌بیخت و هوا انگیهای طبع
سلسلهٔ رنگ می‌گسیخت در هر جامه که نقشهٔ صبح بپیرد آ هجوم نفس بر روشنی چراغ
تمام دست رد میگردید و بر هر دیوار که آفتاب نقش می‌بست سلانه سیاهی جز بخواب
عدم نمیدید نقش نهانی خامه بفرجت که سر کشی سایه با ملش بنالد و تحریر بر زنجیری مقید
نگردد با گرفتاری از تصور صفحش بنالد بی‌تکلف تصویر ساغوش می‌کشیدها داشت
و بهزاد شیشه اش ستبهای ابا نشت قطعه خامه هر کجا تصور شمعی میکشید
تا قیامت دست از گلشن چراغ او و ختن بیت پروانه گرد نظر می‌بست نقش

نفس دود انگیخت تا محشر بالش سوختن — ریشه نخلی که از گلگشن نم پرورد یافت

در بهارش شاخ جز شبنم بار اندوختن — غنچه تماشا نیرنگ فسون پردازیش چنگ

شد بود از نه‌ارج نوا آموختن — زین ادا هر جا نقاب رنگ صنعت می‌شکافت

محو بود اندیشه چشم از تحیر دوختن — با صبر و بهار رنگ آشنا میش بهار موسم

دشت دنیا موس طرازی آمین اخلاص اگر رقم این ما میگذاشت که چهره بردار

حیرتکده تماشاها بکمین ابروی اشارتیست و صورت نگار پرده ارزو هوس

نسیم اجازتی با نسخه حیرتی سباد کار پرداز دیگر از نقش تصویر بیدلی هنگامه نیرنگی

برطراز چون فضولیهای این جنس اشغال غیر از آیینه اهوبی زدود طبیعت

نیرنگی نسبت ساغر التفات کم می‌پیمود رباعی ازانکه در اصل کار افت باده

سیر چمن فرح چه عشرت باشد — زین رنگ که ساز و برگ هستی است — گل بر سر ما

دست ندامت باشد — بعزم اقبال الیق تنبه هرگاه مستقبلش و جار معرض

اظهار میکردم مشاهده رنگ تغافل جز انفعال بیرخی میکشید روزی از الحاح

روها ساخت و طرح قیام تضرع انداخت که هر چند دست حنا بسته ام دامن

خدمتی نمیتواند کشید گردش رنگ هم ضعفی است اگر ساغر قبول بپیماید [illegible]

مغتنم امیدست و حصول سعادت مرهون همت جاوید ربانگی گوشه [illegible]

حیرت باز تنگ گردم ز هوس گردش آینه چه دارد ز سر و برگ قبول جز آنکه
را جلوه دهد در نظرت سرنگونیهای خلق ز عرض آتش با آینه بر دادی نبازان همه در شکست
که صورت این مجوز است ناچار بر صفحه اثر نقش بست کیفیتی منظور تماشا گردید که تحقیق حس
بلا برش شبه می نمود و آینه در مقابلش عکس نیمه نقشش تفاوت امتحان شعور ز خند
تامل می برد ام حسن تشخص خود را از آن مثال باز می شناختم رباعی سیر او دید امتیاز و
وصل شنهار داشت مستغنی ز وصل تا شو بیگانه هم محرم نشان بیدلم می گفت
بی کام زبان مدت ده سال تماشای آن نگارستان بی تشار حیرتی بود و
حضور آن انجمن ساغر اسرار می نمود در سینه بکهار و تکمیله هجری بمقتضای عجز بشری
عارضه بر قوای بیت و باز آورد و دو هفت ماه چون سایه با خاک هم بسترم کرد چند
تلو به چون کباب بر آتشم میگردانید و مدتی گداز جوهر استقامت چون حرف قلم تاب
مبرا آخر کار غبار طاقتها در آتش نشست و شعله توانایی نقش خاکستر بست و
و تغییر رنگهای کام لقمه را چون صدف بیشکسته دندان بر می آورد تا بی خاک شدن
هضم نتواند گشت خشکیهای زبان آب را در دم تیغ می پرورد تا بی قطع نفس از
گلو نتواند گذشت امید بهی از باغ تصور دامن چیده بود و خیال سر بر داشتن از نشه
طبیعت بهم تشنید گاهی گردش تغیر پهلوی بر دوا خست تا شکست استخوان قامت

باری از حیرت رسیده بودم گوی فسرده یاس تا آل پرواز بادرقه وریخته بال
چون عکس دو داشتم لیک بوهم چون صبح نفس میزدم اما بخیال هذان آیام که از
رعنا کتابی از آن صفحه تمام اوراقش بود مطالعه مصلحی میکشود از ساز ورق گرد آمیش
صدائی صافی مستی بگوشش خورد که میگفت آه برین نقش غریب چشم زخمی رسید
واین بهار تماشا پامال شکست رنگ گردید دریغا افتابی تا به بیت تا روغن تصور
را بجوش آورد واین تنک اثر که بر دارد نه شرم بی نقابی بر شبیه کاغذ انفعالی
گماشته تا هجوم عرقش ابعد در هم افشارد و اگر تری هوا سرایت کرد بایستی اوراق
دیگر نیز نم بر می آورد همانا طفل بی خبری دست نم آلود بر صفحه سوده و رنگها را باری
موهوم حاضران نیز از مشاهده حال لب بعبارت افسوس داده بودند و زبان معنی
حیف کشاده گفتم من هم چشمی بمطالعه تحقیق کشایم و سواد عبرتی رو نمایم چون
وا رسیدم رنگی در میان نبود تا بشکست تهمت توان گماشت و نقشی در نظر نمی آمد
تا گرد سیرابش باید انگاشت که از مردمک بنیاد چشم سیل خانمان سیاهی داده بود
و زیر تیغ مژگان خاشاک آب بیهوده بکنار افرقه نهاده بموی آثار ابرو هلال عالم خیال
سفیده کرده و موهومی نشان لب دو دهان جاده سواد عدم بعرض آورده نه از رنگ
پیرایه توهم بوئی و نه از نشان پیکر تخیل موی مثنوی سرو دست و باجمله دریکدگر

شکسته غبار سراغ اثر زده برق بباد برخرمنی نه کاهی بجا مانده نی ازرنی
خرام غزالان دشت هوس در آئینه گرد منبر نفس زخود رفته و بسته نقش سراب طلسم
خیال جهان خراب تم عنبرین چشم بالیده بو نقوش هوس محو گردیده بو تامل بهر
نظر میگداشت تماشای دشت بهم سوده دست بدل زان گلستان همین داغ
ماند نظر طاوس آخر بر داغ ماند چراغ نظر خسوت حیرت بجنبک بخاک مزار شهیدان
رنگ درانحال حالی ندا شتم تمهید افسوسی بتصدیع حرکت لب سپید با بسیه
حیفی تهمت جنبش بر نفس بند دشنبیه از دست انداختم و بجستجو عالم سرپرداختم
هنگامیکه ضعف قوی بکمال توانائی رسید دستم نسخه وجود باصلاح صحت تمام
انجامید گرد بادی ازان تصویر خیال پرتو انداخت و آئینه هوس مثال حسرتی
پرچیدم گفتند در همان کتاب نقش معنی فراموشی است و در همان انجمن دود دل
خاموشی نسخه مطلوب طلبیدم و اوراق تامل برگردانیدم تا دریابم که خموشی پرده ساز
بعلت بی صوتی چه آهنگ است و شکست مینای رنگش از جنون بی اعتدالی
کدام سنگ بکجا ماند چراغیکه در خانه تاریک از زیر دامن بر آمده سر بوتی از رو
مجسم یافته برداشته شاهد سراغ غیب نقاب تغافل شکافت و با هزار لمعه برق جمال
از پرده بیرون یافت گویا بیدل بزبان گرم آهنگ شعله نوائی تکلم است و بهار رفته

نجاید چهره کشای صبح مبسم با بینی که در عالم ایجاد هم باین نمک سیاز بازی
مذهبت و در خامه نقاش نیز بآن جلوه معنی لطافت نمی نگاشت نظارگیان مجمع
حال را بجز نگاه مو بر بدن برخاست و دیده ها تا چشم مسام بساط مژگان بحیرت
ارست چشم را از معرض تاب تماشا بود و نه گوش را درین فسانه طاقت ضبط
همه بی اختیار فریاد بر آوردند که این چه بلاست و جمله نمک هوش در باختند
که این طوفان از کجاست نسخه رستخیزی بمعاینه رسید که در قیامت هم نتوان دید
شور افسانه غلغله بجید که در خواب عدم نیز توان شنید فقیر را پیش از همه ساغر
این نیرنگ از هوش برده بود و بر دماغ عبرت ابلغ سکته بجودی قدم افسرد
چون با فاقه آمدیم طاقت تکرار تامل بند آمد شستم چون بی اختیاری اجزای صفحه را
بچاک گریبان سازید و اضطراب بحوصلگی بخیان بخاک مدفون گردانید رباعی
بیدل ما نیرنگ و بوها کردیم صد عقده ز نیرنگ جهان وا کردیم اما تو چه عالمی که غیر صنعت
در پرده امشب تو تماشا کردیم بی پردگی خفیفه این نیرنگ از غرائب قدرتهای جهان
بیچونی است که فهم انسانی هیچ تا لی معمای تحقیق آن نگشاید و غیر از همان جام عجب
آئینه رموز کیفیتش نزداید اگر فطرت بشری چه بهر عرض این جنس اسرار مبداست
بر جریده آثار نقش معنی عجز نمی نگاشت با آنکه هر یکی از افراد دعوی ل تلاش

قدرت اظهار است و در دماغ هر واحدی سودای خیال قدرت آثاری اگر زین
بال پرواز رسیده است آسمانی بر می آید تا ملک پستی و بالایی میکشید و اگر ذره مختار
است گاهی همچو آفتاب کل میکرد تا مبهم خفت و حرارت میکرد بدین آدمی در جمیع
امور مجبور است و در همه افعال و اعمال معذور از اینجا بر عجز احوال خود بلی بر نسبت
و مراتب بی اختیاری می اشمردن رباعی ای آنکه به هیچ عالمی بار تو نیست
جز تهمت وهم گرد آثار تو نیست بر خیز بکار خویش مژگان واکن هر چند گشاد مژه
هم کار تو نیست درجات استعداد مظهر آئینه لطافت غیبی است متحیر انجمن تماشا
باید بود و مراتب نقص و کمال اعتبار بر تو آثار لاریبی و دماغ تخیل تحقیق باید مود
اینجا وضع هر مکانی مقتضی کل کردن کیفیتی است و احداث هر پرده موضح
افشای خاصیتی نه خاصیت این مکان را هوای تعمیر بهم رسانیدن نه نغمه این
پرده ها را رنگ اثر برگردانیدن در نباتات شاخهای هر نهال هر چند بریدن قطع
سلسله نمو شود و در حیوانات تدارک عضوهای جدا گردیده ملاش اتصال بکار ایما
عرق سعی در شوره زار غیر از تخم بیحاصلی بار ندارد و زمینهای صالح بی تدبیر کشت و کار
همان گل و ریحان بر می آرد چون بصور معانی که در طبایع موزون اختیار بی تو حی
تجلی است و در فطرتهای ناموزون باوجود کسب کمال مفقود و مخفی این حقیقت ان تصور

از خواص علمیت بدلیت و بدل برنگ شخص تصویر معذور جوهر آگاهی چون لمعه
انوار بینش که بر تو آثار مردمک است و مردمک غیر آن سیاهی **رباعی** عارف نکته در جمعیت
نفیس و فیوض کاین نقش چه جلوه داد با انجه نمود هر جلوه ای دارد و هر گل رنگی
غافل نشو از خواص آثار وجود **فصل** تمیز جود انسانی هر چند مقتضی نسبت که آثار
خواص باوجود سعی خفاجر معاینه سر بر نیارد و باهمه کوشش ستر غیر از جیب
افسانه نگار دالابی پروانهای فراخ عیان حکم آئینه دارد که از هر چه مقابلش بیارند
از مثال نگیر و غیر از رنگی که شعار توجهش مبالغه نماید نقش قبول نپذیرد اینجا
زهی مغز بهای بیکقلم پنبه گوش انباشته است و علم آگاهی یکسر غبار بینش اگر آن
اگر دم عیسی عهده زندگی امکان بردوش گیرد بشود دعوی هوای است چون صبح
عنان خیال گسیخته و اگر تخت سلیمان نساخت آفاق زیر بال تصرف آرد بی تعین
اظهار گرد بادی غبار وهم انگیخته بوضع خمول اگر همه آفتاب باشد شبی با در چشم مردم
سیاهی میتوان کرد و هر چند آسمان بجلوه آرای برات بدای بر نظرها میتوان آورد
نارنجات را نسبت با موقع رتبه اعجاز است و معجزات بی محلی لهو و لعب طراز **قطعه** ای بسا
حلبیکه از بی التفاتیهای خلق در مزاج معنی آگاهان بهای سیم ماند بید باغ بهای
بستان جنیم سوق و انگور موج می درجام محرمانه انگور ماند ترکستانها بحیرت

خفته بیداستی است عالمی افروخت شمع و محجوبان بی‌نوراند چشم بدی چون هجوم لمعه
دیدار نیست باهمه نزدیکی این برق از نظرها دوراند گرکسی محرم نشاند نیتهٔ غفلت
کرامت حسن بس بی‌نیازی شناخت است نامنظوراند و در بدایت احوال عملی چند بی‌اختیار
طاقت مجبور آئینه و توقع بیشتر داشت و خیال فضول را سرور نیرنگ قدرت بساخت مرتبی
محیط بی‌تعینی جوش امواج سیحا داشت و شوکت بی‌نیازی رایت اقتدار سلیمانی می
افروخت ضعیفان را بقوت انفعال طبیعت امداد طاقت میکردم و دیوانگان را زنجیری
جبههٔ فطرت از پوست داغ بر می‌آوردم اکثری در ایام غلبات سموم باد دو پاره
های کاغذ سوده اشعار سرکوب نایره آفات میگردید و در مقامات تشویش اجنه
سلام تسلط پیام زبانی بداد تظلم طبایع میرسید اگر بر مریض حاضر نفسی میسوختم
چراغ انجمن صحت می‌افروخت و اگر برای غائب نقشی برقم می‌آوردم ذخیرهٔ اسباب
عافیت می‌اندوخت از انجا که رافت حقیقی طینت منجبر را عرق بدر انفعال میخواست
و فطرت معذور را ندامت هرزه کاری نیکاشت بمعیار یکه فرصت نقش حقی داد
گذاری ودیعت عدم تا گزیر بدست آمد خامه توجه سحر بر نقوش باطل نمیفرسود و امن انفاس
بغبار دعاهای بی‌اثر نمی‌آلود مگر تجربه انجامید که هرگاه شوق بنجوست باقبال
اسوم توجه انیمو خطرهٔ تغافل دلیل گشایش کار بود هرچند پاس خاطر محتاج تعویذی

برقم می‌آورد بجود تحریر از بیان غایب میشد یا قاصد در بهشت آتش کم میکرد یا عجمی
که بعبارت عمل رسیدند خبر هست نیست آنچه بر وجود بستند حاکم تقدیر کار ها آرد
لیک یاران بفضول طبیعت مستند در صورت رجوع خلایق آئینه جمعیت اوقات
جز نگار شورش نمی‌اندوخت و شمع انجمن آزادی غیر از داغ و حسرت نقد نمی‌سوخت
انتقال مکان شتری انقیاد تا جمعیتی بسر رسید و بسر و سر اکثری بلند دار کرد وسواس
میکرد بدایتش چون رابطه اوهام تصرف شیرازه اجزای حکم سبحت دوای
از قدرتکده اسرار حیا تعلیم فرمودند تا گرد همان آثار دین برده خروش شهرت
انگیخت عمل حال دیگر حالات سابق قیاسی کرد اما بیشتر از زبان ماضی انگشت
نمای عرض غرائب بدرد آورد و درینجا آئینه امتحان بجلای مرتبه تحقیق رسید
که شمع تا زنده است از اظهار روشنی چاره ندارد و مینا تا تهی نیست غیر از قلقل نمی
نی‌آرد قطعه ذوق خفا اگر بود آئینه دار حال بگذر ز علم و شیوه جهل اختیار
کن شوخست چشم مژه نگاه آن این بساط تدبیر عافیت بلباس غبار کن
لیکن گرت جوهر تدبیر اختیار تا گویم این نهان کمن آن آشکار کن کومی که
ترک عشرت مستی کند کسی رو سر بسنگ کوب و علاج خمار کن طاقت درین
ادبکده مقدور سعی نیست مزدور عجز باش دو روزی و کار کن اقسام این نوا ها

منصور بار بیدلی بود مقتضای بیدماغیها پیش از شنیدی پرده شوقی نگشود اگر حرص
کمین الفت نمی‌بست ذخیره صداع نیست اشک‌کبهای دود و دماغ سیر کدام سنبلستان دارد
اگر به موج حسرت شکار سبزه نازی نشد غبار انگیزی شور جنون عبرانفس خجسته
چه می انبارد از تلاش اینکهای تحصیل فنون بجا قدر رشتی که در دبستان جنون وهم
ارشاد طبیعت قناعت کلی دارم و از ترود افسونی سامان کمال همین مقدار جهد
اجزای نفس بشیرازه بستن لب توانم رسانید غنیمت قدرت میشمارم با وضع تجرد دانشم
بسیار غبار وحشت میکوشیدم و چشم خلقی از محرمی حالیکه ندارم می‌پوشیدم الحال
که بقید سلسله یا الم اختلاطی اینطایفه سبب جمعیت حواس است و مطالعه نسخه تجاهل
دورباش آفات اجنه و ناس هر کسی بهار فرصت ناز زین گلستان ایاغ
میخواهد گر شعور است مست گلچینی است ور جنون سیر داغ میخواهد جهد در حوصله
تا اینست ضعف تکسیر فراغ میخواهد کوه اقبال عجز سرنوشت ذوق شهرت
دماغ میخواهد از بسا سوانح آن اوقات صریر انموذج صغیر جامه نقشبندی نزهه
مذکور است و از نسخه وقایع انحالات سطری پرده گشای صورت قدرتی تا بال
کم توجهی دانش انگشتان بیرون پرده گوش نشیناد و به تک سطی اقبالی تامل
نگاهان جهت ادبار نبیناد و قصه درحالتیکه سواد مجموعه دلی بحکم بی اختیاری

الزام تامل اقامت کاه خیال خانمان بردازی گردید و شوق وارستگی مثال فسردگیها
سعی پرواز را مغتنم نفس الی فهمید کنز راخذ مستکاری ب پا برابین ستر ضعف
نا متوبت داشت و اطاعت مقتضیات عجز بد تهاش بیرون در تلمسوا آمد
آنیکه نست تدبیر سهلات سیلها اخراج آورد حیثی از جمله خاشاک ماده بتوانست
رفت و مدار فصد و حجامت طشتها بخون لبریز کرد رنگی از بهار تسکین نشگفت
بی اثریهای خواص دبه طبله عطار را لبریز عرق انفعال کرد و بنیاد گیهای
سعی پرهیز از داغ تقوی دود نومیدی برآورد آخر کار عبارت ارای صلاح
رضا ناقه تسلیم قضا گشت و تامل اندیشی فرمان تقدیر انتظار قضا خامه شکست
بیچاره آدمی چکند در امتحان غیر از سری فکنده که بندد پای عجز اندیشه در
نگین قوتاکجا زند یارب بباد طینت کس مبتلای عجز بگذر زشیشه فلک و ساغر
نجوم این ظرفها همان پر خالیست جای عجز شبیکه صرصر نزع بر چراغ تعیش
خاموشی میکاشت و شعله تعلقها علم از نشستن می افراشت شرار بیش آهنگی ورای
رحیل نبه گوش طاقت میسوخت و غبار بی تابی محمل و داغ تاریکی چشم تحمل می اندوخت
بحکم پست و پایهای سعی معذور در خانه آشنایی بها پوسانه گشته بودم و بمقتضای
بیچارگیهای قدرت تدبیر رشته ارسای تنیده بی تشویشی نیم نفس فرصت بجناب

عمر ابدی بر آوردم و آیین یک نفس تغافل از آیینه داران جهت آرا جاوید تصور میکردم صبحدم

خبر آوردند که فروغ آن شمع غبار قافله سحر گردید و رونق آن انجمن مهمان محمل

خیال خرامید اصغای سرگذشت حال آیینه ضرورتی برداشت که شخص خودداری چون

تمثال عالم اضطراب بفرازد و افسون حادثه روئیداد هنگامه تفرقه نیارست که جمعیت

شناسی وضع جمعیت چون غنچه برنگ آرام نبازد بی توقف سری بان عبرت

سرا آوردم و بر فشانی رنگهای شکسته تماشا کردم جمعی از هجوم گریه آب

زنده بود و فرقه را خروش توجه در آتش نشانده بر هر کس نظری می افکندم تمثال

حقیقت خود در آیینه اشک میگریست و بر هر که چشم میگشودم چون چشم

برآن زندگی میگریست رباعی بیدل هنگامه صبح خبری نیست این مجمع عبرت

اثر خبری نیست سر تا قدم شمع تماشا کردم جز داغ و وداع یکدگر خبری نیست

شاهد صورت آشوب زلزله در بنیاد هوشم ریخت و داغ ندامت جانگاه دود از

خرمن طاقتم برانگیخت نزدیک آن آتش خموش رسیدم و لباس خاکستری از سرش

دور گردانیدم بمجرد دیدن جنون وحشتی بر گریبان بی اختیارم چنگ زد که از قوت

صبر استقامت می ورزیدم چشم از کسوت حیات می پوشیدم و شور اضطرابی

که زنده از مرده باز نمی شناختم بیرون پنجه اختیار رشتی بر سینه اش نوخاستم تا شستی

دیگر مهمای نوازش گردد چون نغمه جسته از تار عدم افتاده بود و بیرون خانه در
صحن و لب ایستاده از ان تاریخ تا امروز سی و پنج سال محسوب و صحت شمار بست آن خادم
از بهمدان بیلساز ند کیست و متعهد انواع خدمتگاری بی پردگی این اسرار حاضران
بزرگانی عظیم تعجب نمودند و سماع این افسانه را غائبان نجار و غریب می شوند فی الحقیقت
حرکتی بعید از عالم مجبوری طبیعت که معجوب است ازین عاجز طبیعت بظهور پیوست و در نظر ما
اختیار جهان نقش اعتباریست همانقدر اغنیای تحسین فرمائی خفت امتزاج زاهد تی
مغرور قدرت وا نمود چون سر گریبان تحقیق آئینه عبرت بر دست خصوا این مثال
غبار ده نگار تو هم شود رباعی بیدل بدو روزه عمر مغرور مباش بنیاد تو نیستی است
مغرور مباش هر چند ابدال و قطب و غوث خوانند ای خاک بر این غبار مغرور
مباش **فصل** محله از محلات نیرنگ سواد دهلی دلنشین مکانی داشت بصفای
باطن همتا آئینه پرداز نشاء بی غباری جلای طینت پاکان خاشاک زدای
اندیشه کدورت آثاری اللاجسن شیشه خالی لبریز کیفیات نزول پری چون طبیعت
موزون خلوتگاه سواد جوهری از تجربه کاری محفل امتحان کم کسی اختیار
بساط آرامیش نمود که چشم حیرانی بهای هوش نگشود و از عبرت نگاهان انجمن خبر و شر
هیچ یکی بذوق تماشای آن راه نبرد که گشاد مژگان معانقه و جستن نعش نشود

غنیمت فهمان گوشهٔ سلامت تا نقد زندگی بیاد غارت ندهند و بران جمله حسب
نزول کمتر میکشادند و قدرشناسان را به جمعیت تا خواب تا من چشم هوس نسوزند
در آن اهتمام که دهن بگرمی پهلو می دادند قطعه کدام نقش کده کارگاه عالم است
چه رنگ و بو که درین مرغزار خرم نیست جهان طربکده ذات است لیک چه سود
بهشت انجمن اتفاق آدم نیست بفرمان نسخه پرداز سوانح تقدیر تمکن آن مکان
لطیف چندی از لطائف ورود اتفاقی بود و لیکن بعضی غرائب آثارش مناسبت جریده
اظهار موقع نمی پس از دو ماه مدت اقامت که خیال موقت است تمثال بان چار دیوار
حیرت آثار در ساحت بود و خاطر از حواشی تفرقه وحشت پرداخته هنگام غروب
که شاهباز جهان صید آفتاب نشیمن طراز می عالم هوت داشت و دیده ظلمت تماشای
خفاش بارایش بال مژگان خیمه سرمه می افراشت هجوم زاغان یکایک فضای خانه
را غبار اندود کلفت شام بر آوردند و با وجود سرمه رنگی بصداهای منکر حسب ورد آ
پرواز موحش سر کرده هر چند صدمات اقسام هیبت بکار می بردم غلبه جبر و اهنگی می افزود
و هر قدر سنگ و خشت بر هوا می افکندیم گرد آشوب مائل کمی نشد با آنکه تنگی حوصله کشاد
شست غلوله کمان بر داشت و یکی را از آنها هدف ناوک غم خست هنوز سر بر نشان
نامه پرو بالش چون دود خرمن سوخته بر ساحت هوا خبر آشفتگی بست و همان لمحه

چون رشته‌های کلبن از گسستن باهم گره زنند بر یکدیگر پیوست خط
سیاه سطر صفحه افق طناب کشیده تا جسم بر هم زدن نفس بال عنقا گردید شود از افغان
از مزاحمت طبایع نفس فرو دیده و غبار پرواز شان بدامن دود شام جریده بسته‌ام
حال لاابالی بدیدبان سحر راندم و کمان از گوشه خانه که در شسته عنان تنعل بماند کرده‌ام
ناگاه آواز شکستگی بگوش خورد چون وا رسیدم ترکیب کمان دو قطعه چوب بود از هم
جدا افتاده و گسیختن تار و پود زهش داد وصف بی‌نشانی داد رباعی تا شود نفس برد
دریافت — هر سو نظر افکنی چو آنجمنی است — اوهام گرفت جهات امکان
جمعیت کو گوشه دل هم چمنی است — بحکم آبیاری‌های بهار اتفاق صحن آن چمن چتر
بمروحتی به نشو و نمای عالم موزونی آورده بود و طوبی نشان نهالی نشاده اینها
نشانه پیرایه زندگی پرورده که تا کیفیت سایه‌اش در تصور پرتو اندازد جواب بهار نهال
بوتی می‌رسید و تا خوبی‌های شاخ و برگش به سبزی کردن آواز داده ندیده در کنار خط
خوبان سعلطیه با همه ام گستر بهای افسون الفت گو و وحشی نگین سیر ترین دامن بشکسته بود
و با کمال دیو فریبی چشم زخمی در فضای پهلوی تماشایش نشسته یعنی هجوم گنجشک فسرده
هر برگش آشیان پرواز شور قیامت و هال اقصای انواع طیور از بنیاد ساخته
عالم هیچ می‌افراشت خاصه بهنگام طلوع صبح که بجز پیغام مصل محشر مداد ... زبان

همچنان غنچه از بعد از این نحو صفحه میگشاید تا لمعهٔ آفتاب بر افق نمیکشید غبار
آن قیاد و نشستن تثبیت شد تا پیکر آفاق کسوت شب نپوشید خروش آن فتنه دامن نشو
طبایع نمیگذاشت در هر دو وقت معین بر آمده خیر سینه زوری سعی گلوی طاقت میخراشید
و یادکش با پرده‌های گوشش متهو است رسید و بقدر فراهم آوردن مژگان بار آشیان
بساط تغافل نشناخت حلاوت خواب بهان لعاب تلخیهای مرگ می شکافت
قطعه مدعا لیکه صورت بنیادش هست   بیهوده از روی چه رست کند کسی رنگ
بنای خانه این نحو بسته بهر   اد درکات خدا اقامت کند کسی   از صد هزار مجمعه مرگ
بدتر است عمر یکه صرف جا و رحمت کند کسی   بالین جانفت پر پرواز نیست عنقا شود
که خواب فراغت کند کسی   غوله لکانی دیگر مهیا داشتم گاه گاه بچاشنی ظرافت اش هیچ
میگذاشتم تا از سر درخت بهوا می پریدند و باز چون شور شوا در دام جمع میگردیدند
روز یکه یکی از غوله ای گنجشکی خورده بری از بالش جدا گردیده بودم بنانی تمام از
هوا فرود می آمد پس از دیری بر زمین رسید کنیزی خواست از خاکش بر دارد بمجرد دست
پیش بردن گنجشک از کمین پرواز نمود و بر حاضران بیک حال هنا عرق تعجب بهم بود روز
دیگر چون بار گاهی بهمان جاریه خروش بیجودی گنجشک و شور و خشت از بند بندش
عنان جمع کاری گسیخت باری قطار با نحراف جاده ادب مایل گردید و زبان گفتار

باهنگ عبارات نهربان بجید گاهی چون دود با آتش همقلم سکرد و گاهی چون موج
بر آب تلاطم می آورد و عبرت نوای این واقعه ساز جمعیت همنفسان بآهنگ تفرقه داد
و نفس ار سیدیم امکان بکشاکش سلسله انقلاب افتاد مدتی قبیله اهل حرایم که
چراغ انجمن کهکشان می افروختند چون زبان موی عیار از کاوش انفعال همی
اندوخت و افسون پری خوانان کز نفس تسخیر آسمان میدمید چون صبح کاذب جز
گریبان بی اثری نمیدرید تا دور اثر نشاء نمی اندوزد از باده کسی چهره همی
افروزد اشتعاله شمعی بفروغ اوکو هر کس تو هم نفسی میسوزد الحاصل چاره اندیشی یک جمعی
تشخص بتاب و در تمنای چندین مبالغ زر آرزوها انداخته بود و تدارک افسون تجسم بخواب
بستر آرای وضع عافیت امتلای تسخیر ساخته چلدی نان با تیرات حلم و عمل دست
اتفاق بهم داد و تدبیر بشری با مصلحت تقدیر ایزدی موافق افتاد بعنف مربعی که
معمد سعی این بی اختیار بود و بتوجه درست نشست و بتحقق آنادخیداجنه قبیله از حضار
با روشنی سیت عالمی از اشکال مختلفه آدم و حیوان و نباتات در شعله چراغ حاضر میکردید
و بساط نشو نما تخیل برق بی زنهار احراق قدمی آورد و مخبر احوال هر یکی همان آئینه
ادراک مریض بود هر چه از کم و کیف صور معاینه میکرد مفصل وامی نمود آخر کار در حتی
در مرات توهمش چهره نمود فرصت که گلنجشکها از سر تا خسارش بی اختیار در آتش می افتاد

بوصول گردانید و شعلهٔ اضطرابش بهوای جمعیت بی نشانی بجهد غزال غزال عشق
هر جا جادهٔ شوق پا بیموده است سوختن بمنزل مقصد خرامان نموده نیست جز پروانه
محرم تماشای این انجمن شمع بر هر کس که در کاشانه اش بگشوده است مقصد اینقدر
تحریر جنون تعبیر توضیح حقیقی است که افسون غرائب در نقاب سجاع آن غیر از شور حیرت
ندارد و قانون ندرت از پرده اصغایش خروشی سر بر نمی آرد یعنی از اجناس شکلی
چند که شب در فتیله چراغ بروشنی پیوسته بود و زبان مریض تعداد انهادامن
بیان تکلسته درین هنگام که آن مجموعه اوهام صحبت گفتگو گرم داشتم سوال تحقیق میکردم
و بجواب مفصلی که از دوامی شنیدم روز بتحصیل عبرت می آوردم در قطع اطناب
این حالات تغافل مصلحت کلیست تا افسانه نیرنگ یکجهان اوهام بساط تشویش
دماغ نیاراید و طومار افسون چند از تب وحشت بیار مطالعه هوش نماید منتخب نسخه
تقریر آنکه چون خاطر از تفتیش کم و کیف اشکال جمع ساختم باستفسار کیفیت اندرخت و
گنجشک پرداختم سطر تبسمی سر لوح کتاب وضوح کرد و بجانب درختی که در صحن خانه واقع
بود انگشت اشارت برآورد با آنکه ساز اجتماع طیور بهمان وقت کوک وحشت آهنگی میکرد
هر چند بتجسس توجه گماشتم گنجشکها محمل پرواز بهجوم بسته بودند و آئینه بیداری چون شبنم
در طبع تنک آسته از غبار تکدر هم چشمی تو انداب داد بمشاهده رسید و گرد صدائی

که تحصیل کوششی بکار آید نتوانند رسانید بکمند گردید پس از وقوع واقعهٔ حال در فرصت
فاصلهٔ یازده سال دو نوبت دیگر در محل مذکور صورت نزول روی داد دخترها را
همچنان بپایهٔ آن کمال نشو و نما و یا فهم اما کنجشک اصلا بقیهٔ شوخی قد آشیان نهادها
آن نواحی متعلق اظهار بودند که از آن ایام در محله هر جا اثری از جنون شوخیها
اجنه محسوس خیال بود معدوم است و علامات سبب بر مزاج شیخ و شباب لین معمور
ما علوم لن تعلم انسان تا کجا بود است برتر آیا محیط گر تحصین و شبهه چند این همین اندوخته
است از بساط آگهی تا غفلت آباد جنون هر کجا وهمی است برق فطرت او سوخته است
کسوت تنها نهاد اندام ترکیب بشر بر بری هم خرقه او نیز داری دوخته است
جز نفس چیزی ندارد دستگاه همتش یارب اینقدر معنی از کجا آموخته است انجمنها
محو گشته تر شد ابابیل گر چه هیچ آتش این چراغ انجمن کز آن افروخته است فصل روز دیگر که
با را تعلق ارتباط سواد دهلی بی پیر آهنگ بی سروپایی بود و دستگاه آن نواح
عرصهٔ یکه تازیهای امتحان تنهای مدعا با فسون هوس از پای طاقت و حیرت ایما
وضع قناعت بگشت نمود و جام وظیفهٔ اظهار سهو و دو شتم و خرمنهای بی نیازی از
مزرع جمعیت دل می انباشتم ناتوانی از پهلوی شاعرم واعظ منبر عبرت گردیده و لاغر
از پیکر یا تو ناهم هلال از قوس حیرت بالش سعی نگاه بخیدن عصا کشیهای مژگان بسامان

بیدل میکشید بار حاصل همانقدر کعبه غیب از تشویش تکعالم اضطرار و اخرید و مدتی
سرمایه دستگاه قناعتم گردید رباعی صد شکر که احتیاج کوتهمش تعلیم اگاهیم کرد
آخر از فضل قدیم هر چند بدیوار رجوع آوردم دستم نرسید جز بدامان کریم
کیفیات اینعالم و وقایع چون نعمای الهی حصر تعداد ندارد و احصای معاملات
اینجنس تجارت چون فضل نامنتهای قلم اختصار نمی نگارد زنگ آئینه امتحان آنقدر
بزدودن نیامده که مثال نهانخانه غیب بهوم نگراید و وقت معنی هر چند ان
بوضوح نه پیوسته که نقوش صفحات ذهن خارج برده ام نماید بالفعل هوس بیانی
اینهمه عبارات و انمودهٔ خوشه ایست از خرمنی و دسته بندی انمقدمه از مضامین گلستانی
غنچه اگلستانی هو بیدل هر مقدمه در معرض بیان انموجی ز فضل قدم داده ام نشان
زان معنی که دهر تحیر سواد اوست سطری بپیچ و تاب نفس کرده ام عیان دارم
هزار رنگ سر و دستگاه ناز اما شکسته خاطر پرواز امتحان اظهار خجلت است
چه بیان کند کسی خورشید درس آگهی و ذره ترجمان فریاد محو عشق بجائی نمیرسد
مژگان دیده می که بحیرت کشد زبان حرفی بیاد دیدهم از دفتر خیال آهی لعاب میدرد
از عالم فغان منقسمست هر چه بیشمر دار کمال و نقص یعنی چو وارسیدن دارم وقت آن
فصل سالی که شاه شجاع ابن شاهجهان بیمار پدر سکه مضمون سلطنت

اندیشه جمعیت چون بی مالی بهم دارالخلافه دهلی کشید تا پایه منبر هوس خطبه
باو برده بلند کرداند و نقش سکه خیال بنامش بادر رکاب دست نشانده منصبداران ابو جلال
از خطه بنگاله تا حد ممالک بهار بکرد آوری خزاین فتوح فوجها بیکاها شتند و کنجهای
بیشمار تحصیل زر و گوهر می انباشتند و از انجمله تسخیر نواح تربت که شمالی حدود
پتنه مملکت عظیم و کوهستانی مشتمل بر چندین عقبات براش هم فوجی تعیین کرده بودند
و میرزا عبداللطیف بیگ که با میرزا قلندر مراتب خویشی داشت بسر لشکری برآورده اقتضای
زمان ونفاق فقیر راکه تماشای صحنه گاه حوادث دلیل عبرت بینائیست و سیر هنگامه
انقلابات نقش حیرت فرسا به معانی فرا تعلیم هدایت فرمود و باختیار رفاقت
ایشان با تسلیم امور در رباعی بیدل مارا که عجز طاقت حالیست دست طلب از نقد
تصرف خالیست چون آبله در قافله عبرت دهر محمل کش اختیار ها پامالیست مدت سیر
ماه راجمهاکه غرور آثار باقیاد فرمان تباهی کردنی داشتند شکسته اضلاع سجده کار
و در میان جوت اقتدار سری می افراختند جریده تسلیم بال کذاری ناخن آرای شهبازان بیشه
بار وباه این هیچ جز تملق دم لابه بی بیغرضت و بال گشای عقاب ان فضا با گنجشک
این بساط عیار خمیازه منقار می انداخت بغلبه تسلط دلیری هر پیاده را که بد بدم داد مقابله
صد سوار میداد و هر سواری را که می سنجیدیم با فوجهای جرار گران سنگ می افتاد

در خانه زنبور بهزار حلقه دام گرفتاری خجلت و متعفر دارانرا در زیر طشت آتش

بصد اضطراب رسید توجه هزیمت خدنگها از بی پروبالی جرات پرواز در آشیان زه [illegible]

و تفنگها از تهی قالبی بکوچه امید سلامت گریخت و هیچکس را در بساط رسیدن جا نماند

گرد وحشت بال زد چندانکه نقش پا نماند بر طبایع ننگ شد جولانگه سعی جهات

انقدر میدان که کس مژگان کند بالا نماند تیغ تو بندی جهانی را از یکدیگر برید زنگ

بر رو حرف در لب ربط در اعضا نماند آتش حیرت فسرد و جوهر عبرت گداخت

زانهمه صولت بغیر از رعب در دلها نماند بسکه هر یک پیش رفت از عافیت

گاه امید در خیال آباد هر کس فردا نماند الحیلتی در گوش خوابناکان غرور

استقامت چون شرر در طینت خارا نماند ناله تا کهسار از خود رفتنی هم پا

وحشت هر کرا دیدم در صحرای وحشت وا نماند سعی استقلال سرزا هر چند بضبط

سلسلے انجامه کوشید برگ نمی اوراق دلها شیرازه رسید و هر چند تخم استقامت

در خاطر کاشت فایده ندرویید لنگر … یا از عهده بیتابی امواج بر آمدن نارد

و پا داری کوه صدا نا … یده را از سلسله وحشت برنمی آورد عنان هر از طبع بقوت

یکدست کشیدن با محکم ملاقه های زور مندی بود و گردن بهزار زنجیر وحشی یک حلقه

فتراک بستن با معدور وسیع قدرت کند بی ناچار بملاحظه آنکه زمیداران سر راه

باستیکی خار از کمین بر نخیزد به نحاک خفتگان بامین و بسیار چون زنبور گرد آلود
شوند که به چنگیز جریده تازی بهانه شکار دلیل مصلحت گردید و طریق عافیت
کنار گردی بساط التفات شوارع هم نورد بدراه نارفته صحرای توکل اختیار
شوند و بوادی تسلیم هرچه باد اباد بال کشوده نفس دیده ز دور پا من ناموس صد جولان
میگردید با جنون از دیده هشیار تر شود و نقش قدم بگرد رفتار چشم میپوشید تا زه جوهر آیینه
بیدار نگردد و هر کجا کوهی پیش میامد خشم عبرت خمیازه هستی بود مخمور عبرت و برد
و هر جا سنگی کوچه میداد آغوش لحدی می‌پرداخت مستعد عذاب و درهم افشردن
و در هر مقامیکه اتفاق نزول خیمه تامل میکشود غیر از خانه زین پناهی تصور نمی یافت
و از هر راهی که از بستیه نقب سلامت میجست بیرون حلقه رکاب شبنمی نمی‌شکافت
بیکه پای هیجان بصورت گردباد هر طرف گرد وحشت انگیخته بود و بر پای شکسته
برنگ غبار صبح هر جانب سلسله بر دار گسیخته سبحه وار از سجادگی قدم بر سر دوش
هم می افشردند و هر جا سر رشته رفتار گم میگردید به پهلو کار غلطیدن پیش میبردند
قطعه بر بست جهت خردش حربی میکشود بال * کز خود بدر بردن حرام درین ره مقام
نیست * عمارت کمین عافیت هست و در چرخ * زین خط برون نمانده کارت تمام نیست
در وحشت و درد که بی سیر اتفاقها ست * وحشت نفس شمار خیال است کام نیست * جز اضطراب

هست و گشادش وار بند غنچه بود بهانهٔ تبسم همدوش و برگ گلی هیای گشودن
آغوش فضای هر دین احاطه بی سیر جولان نظاره گردید که مشرب سینه صافان تصور
وسعتش استعداد بالیدن فراهم میکرد و فطرت معنی خیالان بسرمشق موزونیش
سرایدنشگاه نازبین می برآورد هوای بیخودی فضایش با نسیم بال پری بو
انداز نشاه بعارضی غبار رنگینی اقتدارش با عنبر بوی بیرهن مست استغنا
گلکاری باکمال پرکاریهای یکعالم حسن بیرنگ نه از نقش آدم در نهانخانه گردیمنای
و نه از نشان حیوان در امکان گنجایش خیالی تقدس آباد وحدتی از توهم ماسوی
پاک و منزه کده قدرتی تکلیف حیرت ادراک بر صفای آئینه جهاتش جز استنباط
حضور انمعنی متمثل نمیگردانید و پرتو آثار از کاتش غیر از اقتباس حصول این انوار
متخیل نمیرسانید زیبائی این صفا هر چند از آب و گل برون آئی نظم ای نازنین انجمن
بیرون مباد از دل برون آئی نگه چون موج در آب گهر نغزیده است اینجا
بحیرتگاه نار افتاده مشکل برون آئی از وضع عمارات فردوس آیات دو طبقه
دهشت شرف برکوثر نسب بالائی از انبوهی سنبلستان برانجمن نسیم خواب آلود
و مستعد مژگان باز گشودن از هجوم سایهٔ اشجار نرگس مخموری امل اندر غفوان صافی زلالش را
جوهر بصر که اگر مهرهٔ گل از رسم کیفیتش دماغ تخمیر میرسانید گوهر شهوار از جز بنجاک

ناله مضامین ندو اگر مثال رنگی کلیم آرایش بجوی نکشید و طینت شخص هم تهمت
سیاهی می رسید بدر مقابل جانشانی که موج خیز بر کنار میگذشت قمر کان شعاع
آفتاب نشست بیت از زمین بر نمیداشت و بسکه موج قطره اش یکسر صفا آماده بود
شنید از دست بدی دریا بیتاب افتاده بود صبح میگردید روشن گر نفس می برد
حباب آفتاب از بسکه انجا رو بستن داده بود باندیشه کمر صفحهای زمان غروب
از نشتر چمن تیمی بحیرت آب باداده در تهیه سیر تالاب افتادیم و چون موج بر لب
آغوش بیتابی گشادیم باری بیاب آدم ترشحه سیرابی رسید و خشکیهای دماغ برد
ساغر طراوت کشید چو نسیم رخت معاودت بر بندیم و چون عضو در قیه باز
بدوستان تیقن نمودیم جا بستانه بهر طرف نظری انداختیم و قراولانه در هر جانب
رخش تفحص میتاختیم با حتیاط آنکه برق آفتی کمین سیاهی نانشسته باشد و خار تشویش
دامن بی پروا خرامی نخراشد رباعی درین مرحله باید تأمل گذری برخار قدم نهی
چو از گل گذری هر چند به پیش پات یکقطره آب چون آبله جهد کن که بر پل گذری
گاهی بتیه وار حرکات شاخ و برگ اشجار می دیدیم و گاهی چون سایه از جنبش
خار و خس پهلو بسیاهی می کشیدیم پس از ملاحظه یمین و یسار نگاه وحشت شکار بهیچ
جانب دویدی بی ترکید که کنار آب از کمین مغنی متصاعد بود و چون دسته سنبل نشو و نما

دریای دماغ شفتهٔ شوخی نگه پروانهٔ مستی بافسون وفای مجنون بزبان خوشیده
لیلای پری اما بحکم غیرت ناموس آزادی زده بر اعتبار شیشه نه انجمن پای
ذوق بیخودی انداز و خشت رفته از یادش فرش کرده و در زیر قدم دامان
صحرائی بوضع بیخودی غنچگی باغ تبسم زیر لب نیکی بفانوس حیا شمع
عرق گل کرده سیمای تسکین بی یاری بسته نقش از بیکرانش سرتا پا کلمه
کج گردن استغنای سودای جولان شاخی پرس و جواز جگر گدازانیدیم بیدماغانه
جام گردش همچو گرد به آتشم برق از کمین درخشید با لمعهٔ آفتاب بدرشتیم
بان گردش خشم محرق خوردیم که سراپای خود از دل و بیم بار نمی شناختیم و هر خندید
بضبط سیکوشیدیم جز رقص بسملی نمی بردیم نفس جرات انشا قدم از لب
بیش نمیگذاشت و نگاه شوخی تقاضا تاب حرکت مژگان نداشت همه چون دعا
در زبان لال مضطرب ایستاده بودیم و چون اشک در دیده حیران چکیدن
بفراموشی داده که ناگاه رو بجانب آسمان کرده آهی از دل برآورد و سطر هزار
طوفان شور جنون در این بیت هوش گداز از سطر شعلهٔ آتش قیامت مضمون بیت
سالها در طلب روی نکو در بدریم روی بنما و خلاصم کن ازین در بدری آهنگ
خزینی بگوش خورد که شنیدن از رنگ باد دوباره ورق گرداند و شعور بر غبار

علم در افشانده بس از ساعتی که هوشها بمرکز افاقت مایل گردید دیدیم قلیان
در دست از حجره بیرون خرامید نگاه و بسمت آن نشیمن چون نگاه از چشم وحشت تافت
کشید سرعت خرامی داد که وحشت نگاه از رهگیران حیرت رفتار اوست و
جولان اندیشه از خاک نشینان حسرت انتظار او ع بسکه سر تا پای او آغوش
وحشت ناله بود بی پری باد سر چون شعله جواله بود مو بمویش نفس پیش نگه گر
بر داروا اشت کاروان رنگ ناز از بس شرر دنباله بود در تماشایش ناغان گیریم
عمر رفته را رهبر بالغرض رنگ و غبار ناله بود موج دیوانه در دنبال ام آبو افتاده
بودیم و جوشش پروانه در هوای پرتو شمع بال گشاده با کمال حیرت چشم از
نقش پایش بر نمیداشتیم و با هجوم بیت و پای چون غبار دامنش نمیگذاشتیم تا
آنکه بجانخانه در آمد و در صدر بنگله بر زمین نشست تا نیز آئینه داری مقابلش بر خاک
ستان حضور نقش بست زبانی بسر نیامده افسردگیهای خون شفق بیا غوتری کشید
دپراگندگی گیسوی مشام محلقه جمعیت شب رسید چراغ ماه فتیله کلفت بروغن پرتو
ترکرد و چشمکهای کواکب سر از حجره گردون بدر آورد هر قدر لمعه انوار از گریبان
انجم سر است می عرق پیشانیش رو بچکیدن می نشست و چندانکه باهتاب در و بام
تابنده گردش رنگش بساط وحشت میچید با دم صبح حیا در بند بندش چراغان عرق

از دور می‌رسید و با انواع بیم و هراس متینه آگاهی می‌نمودند گوش گو تا از کسی
آهنگ عبرت بشنو یا کجا هوش که افسون نصیحت بشنو محو دیدار از خروش باز
امکان فراغت آئینه گرت بشنو خبری ز حیرت بشنو آخرهای ترک شکسته
رنگی فروغ ماه شعل اشعکی اوخت و چراغان پرتو ثابت و سیار فتیله
کوتاهی اندوخت حالتی ستوی احوال ما گردید که رابطه ساز قوی سررشته
طاقت یکبار از دست داد و اجزای نسخه حواس شیرازه بند هجوم بیخودی افتاد
رنگ امتیاز آگاهی جرس وداع مطلق خواند و بستن مژگان طومار تحریر
نگاه به مهر رساند هوش رنگ باخته انعقد فرش بساط بیخودی بود که جمعیت
لشکر کواکب تفرقه هزیمت رسید و خنجر گذار آفتاب جبهه سیاه عرصه فتح نیزه بلند
کشید با طنابی شعاع از هر طرف شور کشاکش نیکبخت بخیه زخم مژگانها سلسله
ربط بهم گسیخت و تا رشحات گداز عرق بر سراپای ما کلاف نخ بافت اندر سر کرانی خواب
از مزاحمت شعور پهلو نگرداند دو در هنگامه تحیرها گذشت و زبان غیبت هوش
بخصوص آگاهی مغرور گشت چون دود از دماغ مجنون جستیم و چون غبار سراپا
خود در هم شکستیم هرچند چشم بر هم می‌مالیدیم آن نقش از نظر محو گردیده بود و هر قدر
بر تأمل می‌پیچیدیم آن شکل از مقابل دیده اسب و آدم همه زمین گیر ضبع عنوان دو مده

تا در خانهٔ محو مژگان بگشودن خانه دربسته باش چون صدا از نیخرام نگردیده و برده

فانوس چون فروغ شمع عنان خشت برگردانید از شعله آهنگیهای آن قلیان دود

پرده در نیافتیم و از عبرت نواسنجیهای آن نی اثر سرودی وا نشکافتیم خنده‌ای گرد

در و دیوار بغربال دیده‌ها بیختیم گوهر مدعا بحصول نپیوست و مدتی آبروی جستجو

بخاک بیختیم غبار پایش بانشست **نظم** فریاد که آن طلسم نیرنگ شکست ساز طرب

نخجیر آهنگ شکست فرصت جمعی در نظر آراسته بود مژگان بهم زدیم آن رنگ

شکست اگر از نشیمن جانب تالاب میدویدیم موج آب آغوش آتش میگشاد و اگر از بالا

نشیمن رو می‌آوردیم غبار ویرانی دل عرضه میداد هرگاه بحجره نظر می‌افکندیم چون دیده

کور در مرگ نگاه خاک بسر کرده بود و چون بسایه‌ها درخت نگاه میکردیم از جا کهها

لباس ماتم سر بر آورده تا گوش برصدا آبار برداریم دستها برهم سوده آواز میداد که

دیگر بغباران وحشی نمیتوان رسید و تا هوش تر تأمل قدم گذاریم حیرت زده راه

میگرفت که بیش از این بگرد سراغ نباید پیچید پیشانی انفعال زبدامت حال با عرق

میگریست و دیده عبرت از شرم زیانکاری با نجز خاک نمی نگریست **رباعی**

بیدل گر آن فرصت مدت کجاست وان نشئه ساغری که نشکست کجاست

گیرم بجنون کنی کف از سوده‌ها آن رنگ حنا که رفت از دست کجاست آخر کار

چون اضطرار القدر غبار انگیخت آثار شمیم رحیم پابوس تا ند و درد ناامیدی همه
سیل اشک لطف شان آورد که بر موج تخیل تالاب سیراب افشاند مرزا عبد اللطیف را
که روغ شبه بیابان مرگی مارا نقش شکافته بود چون بی اختیاری در یافته
نگزیدن پشت دست درهای ترحم بیکشاد و بچکیدنهای اشک ندامت شور نایف
بیرون می داد که خون ناحق این بیکس شهید [illegible] صحرای ناکامی چکید و آب بقای
این وطن آوارگان طعمه خاک غربت گردید جمعی را چون گرد باد بیابان سرگشتگی
در ساده بود و فرقه را چون نگاه وحشیان شبنم و در سر داده که تا بدار گردیده
بی سراغ بردارند تا یه نشان سیاه خبر تحقیق بازارند هرچند بیکروه پیش [illegible] بودیم
پیش از تاش نکشید باز و رجوع و چون اثر گم گشتگیهای ما و اشکافتند و عنان آواره
گردیهای ما از ان وادی بر تافتند تا بشکر رسیدن اصلاح خبر شنیده ایم که محمل های سرو پای
کسیکشید و غبار باد برده ما را باز بیحر که یاران بسانیدند رباعی بودیم هوس خرام
کوه هامون ناگاه خیال چشیم او خواند فسون بیش از بیخودی مقامی کانجا
رفتیم شود باز گشتیم چون دوستان شفق رنگهای رفته را از عدم باز گردانیدند
و شگفتگیهای بهار بهجت استقبال رسانیدند هنگام ملاقات هرچند از حقیقت
حال میپرسیدند غیر ازین بیت خبری از ما نمی شنیدند هرکه بهوشی بران آهنگ سمی

گمانست خروش قیامت بر دل می بست و هر کس تبع زان زمزمه وا می سنید بکذان
بر جراحت می شکست نمک می پاشیدیم همان نغمه بهوش ربا بودیم و همان نوای بیخودی عبرت
می سرودیم وضع این آشفتگی ما از یار نگاه یکعالم تحیر کرد و سر گریبان چاک خلقی را
از کشتن شور حیران بر آورد **نظم** ای خوش آن آشفتگیهای بیابان خون گر تماشایش
خرد سر بر خط پرکار ماند یاد آشفتگی کز ترنم نوای عبرتش شور مرغان همچو بوی غنچه
در منقار ماند محو دیدار تو هر جا تحیت رنگ بیخودی ناله از وحشت گذشت و
اشک از رفتار ماند صورت حیرانی ما هر کجا آید بعرض عالمی آئینه گشت و بت
بر دیوار ماند در محبت اینقدر باشیم بیهوده است هر که ما را دید حیران جمال یار ماند
رافت اقتضاهای مرزا در همه حال سار سلامت ما از نعمات هشیم دوباره بر تو
مدارک صحت اقسام تدبیر پیش میبر با وحشی یم خورده حواس مرکز اتفاق نسبت ادهنها خجت
وهوشهای از سر بریده ما بر بالفت آشیانی دماغ بر دوبت هنگامیکه بحمل آشفتگی
احوال تفصیل عرض و صحیح الجوابیه تحقیق محرمان گواهی دادند که در آن حدود
هیچ چشمی بکیفیت این جنس مقامات نی برده است و هیچ گوشی بهوای این نیرنگ افسانه
وا نخورده بی شبهه چشم بدی بود از عالم نارنجیات هر که تأیید فضل ایزدی اعطا فیه
ما را از ان ورطه نجات بخشید و جذبه هدایت غیبی از آن خطرگاه نشان بیرون کشید

مدان فضاها بملاحظه غارت کمینی زاغ و زغن متاع بال و پر از آشیان بیرون می
آرند و شیران کنام غیرت از بهر این عالم بی‌ننگی سگ و خوک چنین ناخن و دندان خود
چنگال و دهان مجهول نمانده‌اند دو سه جایگاهی که در دشت و در از نا ایمنی پیچ و تاب
جاهای شمشیر جوهردار بود ناله به می آمد از دل تا نفس می‌زد قدم تنگی به یکقلم چون
خرام رفتار بود بسکه میمالید هر سو گرد دلهای خراب گر همی آتش می‌آمد شرر دیوار بود
درچنین وقتیکه ره رو را از آهنگ قطع سر راه انداختن چون شعله پا بر جا نبود فقیر را
حکیم ضرورتی به عزم قصبه کوه سیم ناگزیری جهت تنگی و نقل جمعیت پیش آمد سعی بی اختیاری
از جهت رفاقت [illegible] دم بعلم کشتی لشکر تدبیر کفایت دیده و اختیار پیادگی از سواران
مصلحت اندیشیدم عنان جهد بحکم تقدیر واگذاشتم و توکل را بدرقه راه تسلیم انگاشتم
از انجا که اتفاق پیاده روی گاهی دست بهم نداده بود دو بار برهنه پای هیچ وقتی
پیمودن عادت روز اول افسونی در پاسه کرده پیش قطع نا کرده سعی رفتار به پل ستهما
آثار آبله پدید و استقامت قدم بجاده پیمای انداز لغزیدن کشیده دیدم چنین بیچاره
نایل هر کام دست سعی در پیش میگذارد آبله بالیدن آهنگ رفته رفته از سر جا که سر بر میدارد
بذوق نقش پای با درختی اختیار نمودم و بالتفات زمینگیری از زحمت رفتار
آسودم چون ساعتی چند بوضع آرمید بسر آمد فریاد چاوم از ... ناگهید درگاه که بهر

واماندگی بهمی بر سعی مکانست و درخت افسردگی ازین مکان برشتن تا بجاده جمعیت
منزل استقبال ها نماید و طبیعت از تفرقه وسواس این راه بر آید اگر نسیمی گرد موضع
پیشه بر مکتوب نفت و نعل دارد و غباری که ازین لوح بلند میگردد بمقدمه قیاسی بر
آرد خواستم همه بر خاستن همایست و با نفسی چاپیده بود که با آتش دوزخ گرم
نماید تا از اعصاب بر هم پیچیده عقده تشنج کشاید و نفخه صور آوازه دهد تا عضو
هایکه بیک عالم دیگر رسیده اند فراهم آید هر چند تلاش میکردم توانایی از طرف
طاقت متاخت و مقدور حرکت همان علم ابیت و پای می افراخت روز
تا آخر نارسیده بشام ناکامی هجوم ندامت آورده و باتمثال مقصد دوچار نگردیده
آئینه در زنگار پشیمان گرد تنجوبی غربت بر قلب جوارح ریخته بود و قیاسی عجیب
طوفان عفونت انگیخته سا نقش بستم تا که از افسون سعی نارسا   با تن سر یکدل
مایوس جمعی گرده   عضوها بر یکدیگر پیچید و در داغم فشاند   دست هم در بار حرمان
موی آتش دیده   عزم مقصد غیر قطع الفت خویشم بود   آخر از خود کردم انجا
خوابیده   شکستگیهای دست و پا تا بار ظلم معیوب است بر دوش تا بخیال فریاد
بال تضرع توان گشود و ستگیهای پی تهات سر رخط نگیده است تا بهوای جاده
تمهید لغزش توان نمود احتمال باز گردیدن چون عمر رفته از امور محال و اعتماد بر جا

ماندن چون سپند بر آتش نشسته محض وبال و هر طرف نظر می انداختم غبار یاس
سیاهی می کرد و هر جا پا میگذاشتم شکسته دل زبالۀ زور می آورد و خادم هر خس
دلالی میکرد نمک بر جراحت عصای سود هر قدر دل مدد برپای سستی می افزود
بقوت عصا کشان نالۀ سپند واری باز جا برنخواستم و همان در خاک می نشستم
و بجهد عجز بپایان کی به قدم اشکی بر میداشتم و همچنان بر زمین نقش می بستم
رباعی آن راه که سعی نارسایم همه بود هر چند قدم شمرده خود دست نسود چون
آبلۀ شکسته پا دیده نشد هر جا پا میگذاشتم آتش بود از نصف روز تا یک پاس
نیم شب [illegible] بسر می آوردم و حرکت بسعی می کردم تا بسرای جمنا بود که از انجا دو
کروه فاصلۀ دولت رسیدم و چون حضور رفته بجائیکه بایدم آرمیدم در طی مراحل
که بلغزشهای جانکاه قطع گردید اسرار قدرت بعرض امتحان رسید که جهد
ناتوانی هم محمل کشیها داشت و سعی بید و پای بر سر از منزلی بر می آرد موجرا
برین بحر توان یافت با نومیدی کنار بی تکلف سعی بسمل هم بجائی میرسد سایه
بالدخین بخاک نیاید بخویش یعنی انقدر کوشش هم بجائی میرسد کاروان رنج
وراحتها کمین پناهم اند هر کجا دردی رسد از بیدوائی مگذر باری سیاهی شب بر شکست
ناسخواهان حیله موبهای کشود و عصای کوفته را پاره بروغن پنیر اندود تا تفرقه

بیابان مرگان معانقهٔ هم آغوشی الفتی گرم بودند و غنچه جبینان جراحت شکر گل کرده
تا غبار ملال بشوند صبحدم که بیماران شکستهٔ خواب با فسون نفس صبح از بستر بر خاستند
و شب بگوشان کاروان غنودن غلغل درای مهر محمل آراستند ریگبر قافله بیدل و با
با چشم تر با مال احوال کشود اثری از آن کوشها محسوس طبیعت نبود پیش از آنکه تا هیجان
قدم کشاییم زبان شکر کشادم و بملاحظهٔ احتیاط در فکر مرکب کرایه افتادم بعلت خطر
راه کرایه کشان اقبال نمودند بعضی های لنگ زبان مبالغه کشودند بلکه هر یکی بتاکید منع
عزیمت رسم موعظت بجا می آورد و تعلیم اختیار اقامت دفتر ارشاد وا می کرد نظم
هیچکس گر نخواهد هلاک خویشتن گرچه ره در ملک وادی در دو عالم بیشتر هر یکی را در نظر
قید حضور مقصد نیست لیک از مشاغل که شوق با تعب میشود خار و خس را تا فضولیهای
طاقت کار نیست سیل بی پروا شد و در هر جا که خواهد میرود همه بیابان نورد کل الصاف
طور عقل گر نمی آید خوشست تقدیر یکی بر میشود بحکم بی اختیار بهمان اعتماد بر توکل
گماشتم و قدم تسلیم براه گذاشتم چون سه گروه دیگر پی سر شوق سپرد اگر دید غبار جهان
توانایی پیش پیش مرحلهٔ عزم سروری تمام استقبال قاصد خیال شتافت و دماغ
تلاش قدم سرخوشی بر روی هوا شکست رسائیهای تماشا شوق بر فرصت حال
می نازید که اگر سامان طاقت انیست هیچ جاده راه نباید شود و بوسع امکانات

کمر جز بمنزل نمیتوان کشود قد شغل تر از این اندیشه چون امتداد فرصت نصف النهار کشید
گرم نگاهی آفتاب عالمتاب طبیعت آتش بر فرق جهات زحیت و برق باری بلمعهٔ انوار دود
از خرمن آفاق انگیخت تا از نا هنگیهای کورهٔ خاک بر جای نشستن نقش بر پا تنگی کرد
و حرارت انگیزی طبیعت هوا شعله از مغز غبار بر آورد نگاه تا پهلو از سنان شعاع
در دو در قفای مژه از مژگان منحجر بود و مژگان تا از سایه سپر انداز د علم بر در چشم منجمد آمد
هر چند جوش عرق از چشمه‌های مسام کلاه اعضا برزی آب می‌آورد زبان آتش دل امداد
روغن میکرد و هر قدر بسمل آهنگی اضطراب از هر سر مو مروحه میگرداند برهمین لب و بار بجان
دامن تبرسی می‌افشاند ناگاه ابر رحمتی از دور رسیدن نمود و دست حمایت از غیب
بر سر همین کشود آن طعم بی شرست در حتی بود برگ بر کش شفقت گستری احوال تشنه به سر آن
نیم فرصت انواحه و دستگاه نیز کمیش بصلای دعوت نفس سوختگان چون عطوفت بر افراخته
باشکوه‌های من التفاتش بهدر احست خواب افروزش و بهر بروری سایهٔ الطافش کبار افتیده تا محرم
آغوش قدسی عقیده بار قص سینه همعنان گردیدیم تا بمحل بی‌تابی بان جمعیت آباد کشیدیم نزر جمعت
آرزوهای طبیعت از تشویش تردد وا رهید و عافیت احتیاج مزاج بقبضهٔ اطمینان کامل
قایم گردید برق عید ل این بابل سر موج رحمت پیوند لیک چشم بی نگاهت آگهی
را با بیست خلق تعذره عالم کرده است اضطراب صبر گر باشد کسی مطلب ما ما نیست

عالمی را احتیاط از عافیت بیگانه کرد از هجوم وقت اینجا و هرجا خجلی است تیشه
ما را مال جدا کرده می‌افکند ورنه اینجا بر کسی تکلیف هیچ نا نیست جرم عجز است اینکه
بفیادی نکهت چون خاک گر نفس هیچ پر فشاند کمتر از ستیلا نیست گر بساحل نرسیم از عافیت
بی بهره ایم در بیهده با جوشش ایم ملال نیست عدل اهم ظاهر نیایم و بر خط بیم
این طلسم محو را هیچ صورت نا نیست بهر حال نصف النهار آفتاب از حد زوال در
گذشت و گرمی هوا کیفیت اعتدال تمارن گشت از اغتنام جرئت وداع بر بستم
و بعزم احرام مقصد پیوستم بمجرد قامت آرائی طاقت بر خاستن عصا شکست و تا قدم
جرات کردن آغاز توانائی از با در شکست همان وقت وی دوباره سر از کمین بر
آورده اشیع ابد نسبت تر از سابق زیارت عصا کرد تا حیرت هزار بالا گردید
و کیفیت اضطرار بجنونها انجامید صورت حال بخادم وا نمودم و کمر مصلحت بشکستگی
گشودم هرچه باداباد امشب مقیم همین سایه ختم هرچند طوفان غبار اکبر و سر ما من
اینجا گ نهاده ایم و اگر همه بین از جا برخیز تفش باییم در همین راه افتاده تصویر
از مرگ تا بجل قیامت میکارد و تحمل قبل از حشر عذاب گذشتن صراط می بردارد
در مقابل این تعب زیر تیغ خوابیدن منت عافیت تمام است و در برابر این عقوبت
بر بستر آتش خسپیدن غنیمت راحت سرشاری خادم بیچاره بر حکم تسلیم ناگزیرست

بود و از جادهٔ رضا انحراف نتوانست نمود با عجز در هر راهی که قصد می‌آید می‌رود
بی اختیار وا می‌آید سیلاب بهر کجا سرش خورد بسنگ هر موج که باشد بتقاضای می‌آید
بهیئت زمینگیری بوادی گشتیم و بپهلو بخاک پای آسودیم دران سواد وحشی که گرد کند
جز غبار نظر نبود و تردد مگیه بنظر در آید غیر از نفس مضطرب نمی‌شد تلوسه تشنگی با بید چشم ساغر
تسلی داشت و اضطرار گرسنگی هوس کباب زلهٔ تسکین می‌انباشت دیده بتحیاب انتظار درد
شام میکشید تا سیاهی شب با مژگان بیدار و چشمی بخیال آسودگی بهم آرد هر نفس چون
اشک بپهلوی دیگر میغلطیدم و اوراق فرصت میگردانیدم تا پاسی از روز باقی مانده
صدای بگوشم خورد تأملی بصدا انداختم و سر از زمین برداشتم و توجه گماشتم پیری دیدم سحنی بر
ماده‌یان سمند بچه‌دار تاخته می‌آمد و کودکی عصا در کنار همعنان بر کابش عنان انداخته
چون نزدیک رسید بگرمی تمام سلامم کرد و زبان بخطاب شفقت برآورد که درین
اوقات پیاده اختیار سفر کردن بر ستمدیدگان شعور حیف می‌آید و به بهانه
دستیاری قدم گذاشتن از فکر صائب دور می‌نماید حصول هیچ مرادی بقبول این تعب
نمی‌ارزد و وصول هیچ مقصدی بالتزام اینهمه زحمت کرایه نمیکند نظم ای نازنین محفل
غربت چه خجالت کاینجا بنجاکدان لت شسته در وادی که مقصد آسودگی
گمست بازی ندارد بنای امید شسته سعی خیال جز خجالت نمیکشد دامن کجاست

رنگ شد شکسته گفتم رنگ این اخلاق شعر و بی بهایست و جهات این
اشفاق به بی‌ شناسای اما بحکم نسیان طبیعت هر چند بر بال توجه میگمارم
سرشته تحقیق بجائی نمی‌رسد آرم هر خط کتاب وضوح گرد گفت بر جامی اما از بیان
خواجه شاه محمد که در بهسی با مرزا قلندر بسبب همسایگی دیوار بدیوار است و مقابله
آینه اتحادش بی شائبه مین ساریا مر خواجه ما نمودم تا بکنار دریای گنگ
شایست بنجا آرم الحال معاودت نموده ام و عزم حضور خواجه دارم پس فرود
آمده به بساط آرامش بالی نشست و مراعات اقسام التفات پیوست از
مراتب احوال مرزا پرسید و سبب احرام این سفر از ضمیر وا کشید با همه پرسش و جو
رنگی از کدورت حال بر صفحه اظهار نگاشتم و با شگفتیهای ساخته صحبت بی تکلفی
داشتم بعد از ساعتی بر خاست و بادیان پیش آورد که قدم در رکاب گذاشته و مرا از
جنبیت کشان شمارید تا انصاف روا نداشت که بیرا باضعف و انحنا پیاده
تنها نهایم و با وجود جواد بیاد بر سواره برایم رباعی بیدل یاد گرفت گفت شعور است نه
نسیم علم و عمل تو ناصبوریست از شرم ما هست زیاد افتاده در نظرت فتنه است
ارائه دوریست ز شرم هر چند بسعی مبالغه برخاست طبیعت منفعل خواست طرح تغافل
میداخت گفتم رباعی سایه این رخت در نظرم و فرصت عنان تکلیف برگردانید و مرا بمقام

خود در همراه رسید دانید از انجا بهانه استنجا خود را دور کشیدم و بطرف دریچه متوجه انعام
کردیدم کودک باد بادبان همتش قبول سواری استاده بود و پیر باد با قدم براه مطلق عنانی
نهاده بسیار توقف هر قدر تامل کردم سر از مصلحت کار بر نیاوردم ناچار سوار شدم تنها
نمودم ماده هر جاده رخش نا پیم عنان از وضع پیاده روی هایش بر بام جولان بر بها
انفعال نارسائی کشید اما حریف بالا دویهای قدم همتش نگردید نزدیک نماز شام
بسرای پهلوی که از آن مکان سه کروه بحسب تفاوت بود دیدم آن نوع رفیق شکسته
قبل از برد موج ما بساحل رسیده است و آن یکمان راه گنجینه خبیر از تیر تابه نشانه رسیده
عرصه آفاق جولانگاه استعداد است هر کرا دیدم رخش همتی میکند آن یکی
برق بجای مانده سوا قدرتش دیگری از ضعف ساز دامن وامی کنند انقدر راهی که شب تا صبح
باید برید صبح تا بر بنیه در نفس طی میکند در حقیقت قوت دل است و پای همت
کارها بر غیرت پیران جوان کی میکند معذرتها نمودم و باحسان کلیتش و استوم گفت
با خادمان چه جای عذر است اگر تیمار اجمال خود متامل نمیدیدم با فتخار مشیمه
داری منتهای کشیدم بالفعل شب درین سرا باید شد من هم مکانی اختیار کرده ام از
جمله حاضران خواهم بود پس از حصول جمعیت مقام تهیه اسباب طعام خادم را با حضارش
تاکید کردم هر چند در ان جا لی تفحص شتافت و فریاد سراغ کرد اثری نشکافت کسل

طبیعت بمقتضای تارکیهای شب خموشی چراغ جستجو در منمیت حیرت دید و علاجه اب
همان خجلت هم آورد و دل مژگان از وجدان بعلت فهمید نقش ناتوانی چون هجوم آورد طاقتها نماند
کم کسی یاد رفیق و فکر سیر میکند جز گسستن بر بار از رشته چون میباشد عقده جنید
همه کیاد گوهر میکند سجده مثالست در کمال عاجزی سرکشی از انسان بیطاقت
که باور میکند ضعیفی بیش توان بر دجز افتادگی سایه سرتاپای خود را وقف
بستر میکند هنگام سحر که گرم تاربهای خنک فلک اشکبل شعاع میگسیخت و از طویله
جمعیت ثابت بسیار گرد وحشت می انگیخت چشم امیدی بغبار جولان خیال
آب می دادم و آغوش مژگان بعرصه حیرت بدست و پای میگشادم یکبار
همان کودک با پیشکش سواری حاضر گردید و مژده اقبال فتوح رسانید یعنی شب در قریه
که این سر متعلق مصافات اوست مهمان بودیم و با همه اشتغال حواس چشم بر تصور
شما میگشودیم هنوز ردای صبح متعلق طناب کهکشان ثبت دا که شیخ ما از انجا
احرام مقصد بست و کلیم شب از دوش افق فرو نیامده دامن عزم بر کمر بست الحال
نشاید و ناکس سخن اسپار فهمیدست وجهد و تغافل محکوم اقتدار اندیشیدن
لیکن با هنگ ملاقات در ره نباید شتافت که سراغ ایشان جز بمنزل نمی یافت
آئینه هوش و تصویر اخلاق آن بزرگ بر حیرت پیچید و طاقت جوانی در مقابل پیریش

ساغر انفعال گشته نظم مروان بی رعایت احباب می‌کنند احسان بصد تهیه ذات می‌کنند
تا کرده منتی نشود اصدا بلند گاه صلا چو درس نعزاب می‌کنند پوشیده بر چشم تامل زر تکلف آب
خود را قفائی آینه سیماب می‌کنند تا آنکه عجز ندارند ازین سبب در پرده کار عالم اسباب
می کند القصه کرده دیگر که انجام سفر موقوف قطع آن بعجز بی تشویش موانع طی گردید
و هنگام نماز عصر محمل زرد و بسواد معمور ماهی رسید بمرافقت تکبیر بر دروازه خواجه
شاه محمد ایستاده بود و چشم در انتظار وا نهاده اسب حواله کودک کردم و راه او در دما
تا پیش آوردم چندانکه زبان شکر می‌گشودم بعرض انکسار می افزود و هر چند به تسلیم
عجز مبالغه می‌نمودم کوچکی دلنهادش به کمال بزرگی بود بطریقیکه سعی قدم خود را بکرد
رفتارش نتوانست رساند کوشش زبان نیز به پیش آهنگی ساز اخلاقش عذرخواه ماند
نظم بیدلم بیدل مرا جز هیچ بودن ساز کو از عدم هیچ تر شم انجامم چه و آغاز کو
موقعی میخواهد اسباب غرور و عاجزی در خیال آباد موهومی نیاز و ناز کو قطره گر
بالم طراوت از کجا سامان کنم ور بگویم ذره ام چون ذره ام پرواز کو در غبار
سرمه انسان ساخته‌ایم چون نگاهم غیر خاموشی دگر آواز کو آخر الامر طبیعت
معذور را مرهون منت ابدی واگذاشتم و بتقاضای استاده وحشتش را بخانه
بر گردانیدم فردای آن که پسران خواجه بقدم صحبت فقیر دریافتند بافشای جان پیر

از ستمهای عمال حکام سلسله انقیاد گسیخته بودند و بدعوی سلطنت و حکومت
طوفان نفاق انگیخته اکثری پرگنات حوالی مهر الضبط تعدی در آشتند و به تاخت و تاراج
تعواج علم خودسری و بیباکی می‌افراشتند ناموس شرفا رسوائیهای اسیری بی‌بهرها
میکشید و آبروی گبرا بنجا که بذلت و خواری میچکید و داد گری غیر از بیداد کفار مصنوع بود
و صورت فریاد جز آیینه‌های گوش کر نمی‌بود و هر روز حاکمی از دکن متعین میگردید تا
بهندوستان رسیده بن انفعال کهنگی میکشید تا بجه‌ای لوای نصرت تا این عرصه علم
کشد بسر نگونیهای هلال میگاشت و رایات موکب ظفر تا درین سواد گردن افراز د
چون غبار از سر اعتبار نگشاست آبیاری نهاد مزرع تدبیر با هجوم سعد و ملخ صرفه
جهد پیش نرفت بذر هستی و پاس شرایط رفتار در خارستان بی زینهار غیر از خراش
دامن احتیاط نمی‌انباشت نظم الحذر ان فتنه کز طمع مردم کل کند اتفاق این غبار
از برق هم سوزان ترست از هجوم عاجزان غافل نباید زیستن مور مسکین هر کجا
جوشید با هم اژدرست امتیاز نیک و بد محو است در جوش هجوم چون بلند افتاد آتش
خشک و تر خاکستر است خانها تقلیم چون خانه شطرنج سرکوب فصول آفات بود
و بازارها گیرست چون عرصه تسخیر خیار انگیز اجناس امتت رستیهای سنان و
خدنگ را بهواری آفات شوارع و سم جانکاهی خوردن و صدمات توپ و تفنگ را

بجز ماهیی که بهانفس سلامت شمردن زرد و پیچکان عالم معاش هرگاه براهی افتاده
جاه چون ماه بپا پیچید اگر از سنبل پناه میبوزد هوای خانه چون نفس اژدها در سینه
سایه خیمت در روز سیاهی بود بر سر راه افتاده و لب چاه دهان نهنگی بهر و بردن آماده
قافله تجار با گرانباریهای اسباب که تهدم محل خم نگاه دار از هجوم غارت سبکدوشی یافته
جرس بلند میکرد بر افواج سیاه با نورک اسلحه با کمیدان امیش نارد از بر بسنگی بید سیتیای
علمهای بی رحم بر دوش میکشند نظم راه رهزن صبح گز نقد نفس در بار شب نادر قدم
ره گذار دیدش از کف برده بود همه پیمانه در خانه آئینه بر نانجود جنبه هجوم رنگ
خونش خورده بود بسکه در هر سو غبار انبر و موج باس شش جهت آئینه دار
یکدل انده بود هیچ سری گردن نیفراخت که چون آفتاب بر نوک سنانش
نگردانیدند و هیچ پیکری بر خود نبالید که چون کبابش سیخ از پهلو نگذرانیدند اگر
بار سالم بر خاک می افتاد زمین چون اشک چکیده آتش باز میداد اگر فاسدی عنان
بارگی سست میگذاشت چون رگ سنگ رفته احتمال باز گردیدن نداشت قدر دان
وضع جمعیت دست از دستار بر نمیداشتند تا هوا از سرشان نرباید بیرنگی را
جوشن عافیت می فهمیدند تا جامه از پوست تنشان عریان نیابد بسرها چون کشف
از دو سو بدیوار میکوفتند تا سر گریبان افعی نرساند و پاها چون حرم از شش جهت

کهرکاه سیل صلاح و فساد طبایع مقتضی ارادت الله فهمیده تبدیل اوضاع خیر
چرا متعلق آثار قدرت ندیده در سیرگاه رشحات محیط فصل از موج خطر خیمه بر
کوچه سلامت نکشودن دلیل غفلت بی یقینی است و در گلگشت بهارستان حدیقه
جود از شعله و دود گل و ریحان بچندین بیگانگی جلوت ایمنی نظم در طبایع انگیختن دستگاه
حاکم کاشت میوهٔ عدل و رافت نیز بر دلها گماشت   ای کتابا سیلی گرد آمیخت
از بنیاد دهی خار خراش دست گرد همچو گل بر سر گذاشت   بی پر و بالی سپاه هر جا بعرض
امتحان حلقه در است همان خطابان خواهد نگاشت   قدرت دستگاهی که استطاعت
هزار رنگ معاونت داشتند در مصلحت جز منع مردم میسر شوند دشمنان رشتهٔ نیکه بحیث بنا
طریق عوض شفقت می بر دوختند در نیحالت غیر از دید بیگانگی نمی گشتند آخر کار بی
اثرهای اقبال نصایح شان باده از ردگی بحرکت آورده و کم توجهی افسون عطر آمیز
التفات شان منحرف کرده مبالغه لوای ساز گفتگوها باهنگ سپهر آمیخته مباحثه از آی
معامله ربا بها بنا فته مسنجر انجامید که تصمیم این عزم اگر باعتماد خوارق است پس از
امتحان سلامت ایمان آوردنی است و اگر بتدبیر شجاعت متعلق است بعد از وضوح
فتح حق مبارکباد ادا کردنی است از چنین طوفانگاه زورق مورچه بچه استعانت
رخت خلاص خواهد بستن و از این شعله رقص سپند بی پر و بال بکدام افسون بدر میتواند

سلامت اندیشیده‌اند و گرداوازه منصوب آنخور نورد دکن بهندوستان شده توقف
لشکر کمی بدرقه پای در راه بگذارد همان بیچون خود قدم می فشارد اگر بعد اهمیت
چندی دیگر صبر باید برداشتن و طریق فرصت جا مغتنم شناختن و اگر تشنه اقتید بر
بی زنهار اضطرار کباب سیاهی است و تیغ هلاک سر اشتیاق کینه خواهی ناچار
مقصد آنجهان جاده تلاش عنانهای عزم برگردانیده‌اند و از آتش بساط توقف
مفت جمعیت حال فهمیده فقیر با دو خادم که یکی از شداید بیماری نیاز مجدد می
پرورده بود و دیگر را عذر ناتوانی از سلسله تکلیف خدمت آزاد کرده فسخ عزیمت
جایز نداشت و توجه به بدرقه توکل گماشت قدمی چند بحرکت نیامده در وحشی
قفس طوطی است با آیینه داری شوق تمام لحظه بمقابل فقیر آمده و بایستادن روبجانب
آسمان کرده با آواز بلند صلا در داد که آفتاب عالم اقبال همسفر است بملاحظه ظلمت
اوهام نباید گردانند و شمشیر ظفر علم اقتدار را کرده‌اند گرد شکست از خاطرها بیرون
باید راند بمجرد این آواز بادرجا با اقبال گرائید و صفهای گشته بر مطلق عنان پیش تاز
گردید رباعی بیدل بجهان اعتبار من تو محمل کشش هم است دلیل تک و پو تشنه یقین
برازوی که امی هیچیم بر بیگرد بجنبش تکبیر باری ساز زهدها آهنگ هر جو ما ماند کوکب قاف
گردید و غبار از دیگرها پرواز توکلت علی الله بر خود بالیده افغانان خیران براه افتاده بود

پهلبانان مرباذ بر آوردند که قافله‌های بار بستن بسته و بار بحکم اتفاق بسلک رفاقت
پیوستن باید و ساعت بشبگیر باید بر آورد خجسته هنوز الحق اهل کاروان خجسته ساز و تا محمل با جرس
قلعه سیکرو همراهان منزلی دیگر رسیده‌اند و همان آشوب مهلکه‌ای امروز سر بر زد نظر ضعیف و
کمتر عنان گیر شتاب گشت و باعث درنگ جمعیت نظم بیدل ز بساط دهر وحشت انگیز
گر پای هست سر برون آر و گریز آواره باش ازین تجمع الست جای نشستنی که نبود جز خیز
همانساعت عزم روانی کمر بسته است و ضعف تامل از بستر توقف بر خاست
در جای حیرت بیابان این است که بفاصله یک کروه مقابل این قلعه دهی بود در
گرد ویرانی عالمی طرح آبادی انداخته و تاراج رخت جهانی بساط معموری بجا
روزی میگذشت که قزاقانش از مضافات غنیمتی ربایند و آدم و حیوان این
بلاد از قتل و غارت پیش پایند اهل قلعه از صدمات آفات شان چون نفس در دل
خزیده بودند و بهای هوی تیر و تفنگ بی اثر از قفاهای دیوار در سلامتی
میگذرانیدند این پهلبانان با آن قطاع الطریقان معارض و از نوامی قرابت داشتند
و ذخیره‌های حرام توشه‌ای از پهلوی غدر و فریب بلد کرمی انباشتند و یا
هر جا پاس مروت بلد گریست از عجز و فتره طاقت بلد گریست مختار شوند این
کدام تیر مروت مصرف و کمین غارت بلد گریست چون تبهات بعضی از رنود آن امتحان

مرتفع گردید بعد از آن مصلحتها بساط اتفاق چیده گردید قافله ازین چند کس بیکس یا
ز بی ترتیب فریادرسی مصدر میگردد تا سعی بظلم بجایی نتواند رسانید و سعادتی در نظر می
آید که بار زحمت بیادشان نتوانکشید غیر از دو خادم بیمار که در حرکت رفتار
نیز چون تفنگ محتاج دوش دیگرانند هرچند بعضی محال جراحات تفنگ داشتند با
خرابکاری او از قالب بر نکند دیگر چه میتوانند حلوای بیدودی با این سهولت بدست
میتوان آورد و لقمه بی استخوانی باین آسانی حاصل میتوان کرد منفعت است اگر این لقمها
ابسته در کام و بهنه نمائیم و پس افکنده تنخوار نصیبه خود هم از میان بر آئیم
رباعی بیدل بر خلق گشتن بجایی تا تیر نواختن کمان بجایی خاصیت آنچه کرد ما جز نیستی
ست ایجاز نهار باتوان بجایی بی بجاشی راه مدعای باطل سر کرده بود مدعا نکلل
خانه خیال کج اندیشی چون تیر بر آورده در سیاهی شب نقش نغز می آورد در سر
تا حقی داشتند و در پرده زنگاری فردیده تراز مثال در آئینه عدم میگذاشتند تا
چشم بصد ایما بیدار نگردد و عکس کردارها بصیقل روشنی نتواند شد و چون صبح دل
ضیا بر ظلمتکده جهات در دمید و اثری از گرد قافله محسوس نتوان نگرد گفتیم با همتعلق
فرصت گردد و البته از کاروان پس ناخته ایم با غبار او ارکیهای سلامت با در
پا با رفتن نگرد و گرنه چه معنی دارد که در بیستا بجها می شتابیم و سراغ بجا رسیدنی ندیم

دبوجه بیش با مبالغه منبر شود فایده ابش میان تنگنای بیابانها ار تعلق ما مبرند که
موج دریا گوهرها ن بی پروای غلطد و سایه با آن همواری راهی ضعف میدید
آسوده تر از عکس در فضای آینه می تاختیم و بی لغزش تر از صدا در ساحت هوا عنان
می انداختیم تا باندک تردد خود را در میان قافله دیدیم و از ورطه هلاک بساحل
نجات رسیدیم از آن وادی تا موقع وصول قافله هیچ گروه محسوب تفاوت میگردید
لیکن فرصت شتاب با مبالغه نیم ساعت بکشید غیر از همان یک آن هدایت دیگر سپری گردید
از آن شهسوار عرصه غیب چشم روشن نمودیم و بلمعه اثری از آن آفتاب کشور لاریب
مژگان بکشودیم **نظم** زین قبل بیدل من خجلت بیان هیچکس تا کجا از فضل گویم
آب میگردد نفس گر تامل گردد اینجا ابیاری آگهی در دماغ بار طوبی رشته بردار از
خش بسکه قدرت در کمین التفات عاجزیست خواب عنقا تلخ میگردد بغوغای مگس
ناتوانی در دکان جود خفت میکشد گر شود کهسار سنگ ترازوی عدس
عالمی را عجز طاقت محرم اسرار کرد شهپری دارد نفس دزدیدن کنج قفس هر که بر
رویش دری از عاجزی کردند باز دید با آغوش حمیت تحت و فوق پیش و
پس هر چه خواندم زین دبستان جوهر داغش گداخت هر چه دیدم زین گلستان
غنچه بعیش گفت و بس **فصل** مزاج معتدل نسخه فصلی است که خز مضامین صلاح

و ساده از مطالعه رقوم آن بحصول نمی پیوندد و سواد تحریر بیان غیر از معانی اخلاق
مغلق قابل اظهار نمی بینند رمز معایش از آثار گرامی با وقات انبیا فهم کافته
اندود صبح اسرارش از احوال فیض اشتمال اولیا دریافته که اطوار ظاهرشان از
انوار باطن ابیلا که صورت مباینت نور زیده و نقوش عبارات با آینه داری معنی
هرگز رقم مخالفت نگزیده آهنگی که از این قانون سره شکون کل کرده جز صلای هدایت
عام نبسته و صفحی که از دوات تقدس آیات بظهور آید غیر از بساط دعوت
رحمت نچیده لمعه آفتاب هم درهمین مقام آینه احوال پرداز داده و طلیعه صبح
صدق و صفا همین محمل چهره کشای اقوال و افعال افتاده بحکم اعتدال طبیعت
خواب ابطالیه نسیم ست از تکلفات تعبیر و بیداری هم از تصرفات شبهه تغیر هر گاه
چشم بسته اند عینک اسرار بیداری منظور نظر است و اگر مژگان کشوده اند صیقل ارشاد
بی تکلفی و مسلسل اثر تابید حدرت اتفاق هر که مراتب وفاق شان پرداخت
بیداریش که نیستر شتهمال و صباح در دست داشتن ست و خوابش بی اختیار سر از جیب همان
عبا برآوردن منتظم هر که از جنس مزاج معتدل آمده است در بنای آنکه تحقیقش نمی یابد جست
حاصل از بستان انسگاه جابست نقش آن خبر بر خط مسطر بند انگشت سه تعامت ربط
تولیت در بنیاد خلق طبع هر که منحرف گردید لغزش نقش ست معوج این در بنیاد

کیفیات انفعال و آثار نو حضوری از مراتب عبرت هجوم رنگ پیکر و نقاب گرمی می شود
که رواج سنبلستان از نشاء هزار بی برد باغ هستی سراغ رنگ دبی نالها
هجوم خاطر بیرون بساط جبر و اختیار تو رعه ورود شوق می اندوخت و مطلق عنانیها
تک و تاز انفاس بی بیپروائی هم قید فرادی عرصه جولان نارسیدن می خرامیم
بمقتضای تعینی تخم تعبیری میکاشت تا خوشه اثر تواند درود بیدار می بحکم
بی حاصلی صداع تکلف اثبات تا افسانه عمر و زید باید شنود انجمن دیر خیال
می آراستیم فال رنج از زیر و بم هنگامه ما و من مجلسی اندیشه می افروختیم بی نیاز احتیاج
شمع و لگن غزل طرح تسلیمی بزم شوق می انداختیم زر و رنگی در بساط بیخودی
میباختیم بسراپایم تحیر سایه افکنده بود بر در آیینه دل شش جهت می تاختیم عالمی
در حیرت آبادم چون جلوه داشت من بتماشاگه خانه آیینه می پرداختیم درد تجوید
از رقتی که میلادم نشان نالهٔ می بالید از قدی که می افراختیم هیچکس آگاه نیست کیفیت از
عالم تهمت آباد انجبار عکسی نفی نجود می باختم و واقعه شبی هر دو سه تکهار دهشتناک
تمکن سحری که آفتاب از اقتباس خورشیدهای مطلوعش خلعت بی پردگی می پوشید و نور
بالتباس کیفیات ظلمتش چون نگاه از مردمک سیه پوشید غنودنی بر طبع مجبور هجوم بی حجابی
آورد و سایه مژگان بر نگاه ضعیف سنگاه گرانی کرد هر چند وصیت تماشا مغتنم

جمع بوس پرور نبود   با همه جوش جنون سر بر نیاوردم زجیب   هر قدر پرواز کردم
جز بزیر پر نبود   ظرف و مظروف خرابات اثر بر هم زدم   جز همان یک نشاء مطلق
می ساغر نبود   آگهی کرد است غیر از من کسی دیگر نداشت   محو می گردم من بودم کسی دیگر
نبود   عالمی بودم محیط تحت و فوق پیش و پس   غیر باهم زیر پا و جز سرم بر سر نبود   در
حین این تماشا شخصی دیدم چون چراغ بر بالینم نشسته و تارک سرم با آیینهٔ زانویش
مشق اتصال بسته فتیله دماغ اقتباس نور از گرمی آن آیینه نموده است و نقاش آن
فطرت بلمعهٔ پرتوش رموز دقایق بیگانگی نشست چون رسیدم جوهر ایجاد عالم
و آدم بود یعنی رسول خاتم صلی الله علیه وسلم که امکان تا وجوب و احدیت تا احد
صورت مثال از آیینهٔ زانوی اوست   رونق این هفت محفل از چراغش پرتوی
جوش این نه بحر خضر رشحه از جوی اوست   از سواد ملک هستی تا شبستان عدم
هر کجا مژگان کشائی سایهٔ گیسوی اوست   هر چه آید در خیال و آنچه بالد در نظر
یکقلم جوش بهارستان رنگ و بوی اوست   خواه مشرق و انتما خواه مغرب کن
قیاس هر طرف ره می‌نیاز آورده باشی روی اوست   کفر و دین که حدش خارج
شمار جاهل است چار سوی شش جهت هنگامهٔ گیسوی اوست   موج از دریا و دریا یک از
دشت بیرون تاز نیست   هر دو عالم در کنارش موج جوی اوست

سروش سیر الیقین گوش تا علم یابر آهنگ گشوده ملهم رموز تحقیق آئینه ادراکش
صیقل زدوده که جناب ولایت مآب علی مرتضی ست متمکن بساط کبریا ق انکه
توان یافت در ذات جلال آئینه اش چون بکمالات نبی گنجایش مجال دم زدن انکه
در خلوت سرای نشئه منزه ذات خود او با نور احمد خفته در یک پیرهن بر نور مر
سپردم هوش میباید گماشت کز ولایت تا نبوت محرمیت بایدش دیدن فروغ منوج
وات میخواهد مژه واکردنی بی نقاب افتاد اینجا صورت سر علن غنچه آغوش گشوده
آئینه گل رنگ بست او تامل این نسیم او شگفتن این چمن او چون این ظهور
حسن این طوفان ناز او جلال این جمال او خلوت و این انجمن این دو مضمون کرده
گل از دو رنگاه کاف و نون فارغ از وهم دوئی چون لفظ و معنی از سخن با
عبارات تکلف چند بردارد هوس با ملی آشنا کن در علم و فن آتش فگن ای متعلم
از فطرت ناقص کمال آگهیست بدلم خبر ماجری نگشود راه فکر من گردون دار
هم نهاد مسند تسلیم تهک کان جبین در یوزه کردم تا سجده از دور با آن آستان جلال
شهیان بجا آوردم اما هیبت حضورش بلند بدم بگداز نهو ابا شتنه بود و گردن
دستهای استغاثم جمع گرد از هم فرو ریختن نگذاشته نه طاقت بازگشتن که اگر سر گردم
بیرون آن بارگاه حشمت مسدود می دیدم نه یارای پیش رفتن که بی دعوت

قبلش بجنگاه اقبال مقصودی افرنشیدم تا باکه کنم بسازم آهنگ بعدی خونامه
دم زدیم تنگ بعد تا من بودم ادب بسو اشتم و دست تا بگویم انقدر من تنگ بود
تا گاه صلای کام در رحمتی بر رویم گشود و زبان فصاحت بیان نوازش این خطابم
و شوکزنده تنگ تیرا تا بربایت این جا معقد من عبارتم از آئینه تخیل بردلی بوسیله
این نفرت لی اتفاقی دامن حجیب و دام از دست نگذاری چند به کیفیت انخطاب بوشی
درین بگذاشت تا بادات انبیاز عبد رب نوامم پرداخت و کشش ان رحمت
چندان تحاملم و انداشت که رتبه خاک از سپهر و الوانم شناخت بی اختیار قدم
از سر دوانیدم و خود را بسایه شفقت بپایه اش رسانیدم فصل یکتایی و لایش
بدولت اتحادی موصولم گردانید که پهلو رستم از مغارت پهلو حیش فاصله دوی
در فیت و معانقه التفات ربوبیتش عضو عضوم از یکدیگر فرق جدایی نسکاب
چون طفلی که در کنار پدر نشسته بهشتش مبارکباد این رساند یا مجروحی که از آغوش
مرهمش راحت آباد تسکین نشاند نرمی از ان پهلو احساس کردم که اگر تا قیامت
اب گردم از عهده شرم لطفش برآمدن تر بهای عرق بایدم نمی دو گرمی از ان
مساس معاینه شوم که هر چند در چشمه آفتاب خوطه زنم مقابل تاب مهرش جز انفعال
افسردگی بهش نرم نبرد و هرگاه تخیل امالیت سپیر دارم سر مو در خود نمی یابم که تا فلک

ردن بالیدن بجوار و هر وقت بعنوان بکرت وابر هم ذره از اجزای
خودنمی بینم که بسینه بالی منزلگاه عرش بنازد گر مطلع رسا قابل غور کرم است تا
صحوم کار فضل و طور کرم است مشت خاکم چمن و نا بشگفت اموزند از ستمها میرس
دور کرم است در حالتیکه سراپای خود را محوان اخلاق مشاهده کردم و بر تبحات
او هم دونی در غیرت بر آوردم زبان سوال حاجات اینک عرض مدعا کرده بود
لب حیرت نوا آئینه اظهار مطلب حقیقت باید که شب رحل خدا اصلی اللہ
علیه و آله وسلم بخواب دیده ام و فرق نیاز بزانوی ربوبیت جناحش مالیده لیکن
اندیشه تعبیر آتش در بنای تصوم می اندازد و جبرات این رویا ببرق بازار رنگ
نداشتم میکند یعنی انوار آفتاب ازل برین برانه تافت و سایه سرو روزن همچنان
زمینگیر نگون فطرتی ماند و باین گریه‌های خوش رحمت بیحسی طبیعتم پهلوی افسردگی برگردانم
بانیصوم نم گریستن دارد و باین محرومی دیدم بدیده نم می آرد زمزمه قانون اسرار تهمه
سرور جا دیدم نمود و خوشی تعبیر خوابت است که حقیقت محمدیه بمشرقت سایه افکن بحوال
نسبت با آنکه غفلت چشمت نگشاید و باطن نبوت هیچگاه دامن جهت از سر نمیگیرد
هر چند لطف ظاهر از تو بجانمی آید بچه کار استماع اسرار میکرم خروش قیامت نمخجیت
و شیرازه حواس قوم مم بحرکت تر کار سلسله ربط گسیخت سوادا گاهی که موقوف زبان

نفسیکه با صد تمکن قمار سعی تسلسل در تهیهٔ یک گره تامل حاریست جز تماشای کارگاه
هوامی با قم و اضطراب تهیه بانی که بهار از رنگ تمرد و دجا نکنی از عهدهٔ کشاد لب برآمدن نخواهد
غیر از نقب دفینهٔ اوهام چه می‌شکافم از مطالب هرچه رقم کرده‌ام عرق شرم
بی‌مطلبی سرمایه مداد اوست و از مقاصد آنچه بقلم آورده‌ام کدورت انفعال بی‌مقصدی
آئینه‌دار سواد او غریب تر بیانیکه فهم کیفیتش ساغر آگهی بخون میزند و مطالعه
حقیقتش نسخه در آب می‌افگند فطرت نارسای خود را مولف این اجزا تصور نموده نسبت
و معمای این طاقت بنام عجز انتظام خود کشوده‌ام اینجا صورت آئینهٔ تحقیق جوهر ناشناسا
ست و مثال معنی یقین آثار معدومی ناپیدایی گفتگوها دارم اما محو تقریر خودم
با همه ایجاد خط حیران تحریر خودم از صریر خامه فسونی بگوشم خوانده اند چون رقم
سر بر خط آواز زنجیر خودم آینه موهوم حالم مرز بیداد وضوح تا نفس دارم نفس پرداز
تغییر خودم چون سحر پرواز شوخی از شکستم داده اند رنگ ناپرهیزیم نقاش تصویر
خودم نفی خویشم عرض اثبات هست کرد امیری چون نفس گردمیدنهای نخجیر
خودم در عدم آسودی هستی میزنم بال هوس آسمان پرواز آهنگ زمینگیر
خودم تا قیامت شغل اوهام ندارد انقطاع خوابها می‌بینم و سرگرم تعبیر خودم
اگر شعور صفحه هوش پرداز نقوش این تحریرها معنی احساس جلوه میدهد که مضامین

جبهه‌های معقول ممکن نیست بیرون جاده تقریرش قدم گذارد و اگر آگاهی علم
ادراک شبه بیان این تقریرها صورت وقوعی بنماید که مضمر نسخ نفوس از خط
تحریر آن امکان سر بر آوردن ندارد ارشاد کلمات هدایت آیاتش از
دبستان اسرار نبوت همه نیست و تعلیم واردات قدرت علامتش از
دستگاه رموز ولایت اندیشیدن بیدلان را با همین جستجو حق گرمی صحبتی ست
که دخل اندیشه‌های باطل در شبستان جلالش جز چراغ خلوت عدم نمی
افروزد و بیخودان را بعرصهٔ شهود مطلق شوخی خرامی که جولان خیالات
سفیه در فضای کبریایش غیر از غبار سر بخاک دزدیدن نمی اندوزد
از نواها آنچه شنیده ام غرائب آهنگی ساز بی زیر و بم بود و از نقوش
هر چه دیدم عجائب نگاری فطرت بی لوح و قلم اگر جرات این بیان با
جادهٔ تقریر می پیوست سر رشتهٔ نفس تا صد انگشت در سلسلهٔ سخن تا حرکت لب
نمی رسید و اگر طاقت این بیت با نسخهٔ تحریر می پرداخت خط را از نقطه
سر بر آوردن موی جوهر از خمیر بیضهٔ فولاد کشیدن داشت و نقطه را
بیرون نسق خامه قدم گذاشتن خون از رگ خارا بدر چکانیدن محیط یکتائی
لعد طوفان کدهٔ نا رسیدنی جوشی ست و ساز بی سازی را در پردهٔ استغنا

خس

بی اختیاری خروشی جیب قطره نمیتوان شکافت که در طلاطم این موج

آینه جوش پرداز و وطنین نشه نمیتوان فهمید که از بهر طرازی این جوش طرح

قیامتی بنیاد و یک کام در نهر جلالم قطع نگردید کز یاد نگاهش بفرنگی نرسیدم

چندانکه ز خود میروم انجلوه بهشت است رنگی نشکستم که برنگی نرسیدم

تضییع اوقات حضور در پرده صریر قلم بی شعور تظلمی نیست خامه وار تا کجا به

تحریر باید در سود و نقد سرمایه حال در صورت آرایش قیل و قال فریاد نسبت

چون سخن تا چند باد پیمای تقریر باید بود عنان نفس از تک و تاز زبان

کشیدن و قادر رتبه تقریر است و زبان قلم از حرف مداد پاک کردن صفائی

جوهر تحریر قطعه بیدل از خجلت نوا پایان بساط جرأتم باد و عالم یاد من نیز

نیم در هم زار رشته ساز لقانون نجی بستام دد خموشی تا گزیریم در فغان

بی اختیار گرخمش کرم نفس بر هم زند بنیاد من و ربحرف ایم وه لبهای

خاموشیم فشار چون قلم در وادی حیرت رهی طی میکنیم سر نگونی

بار کردن سجده پیشانی هموار هر قدر از جبهه طاقت عرق گل میکنند

فطرت ناقص بوهم نقطه میگردد دو چار خامه را سعی نگون شرمنده تحریر

کرد سجده اینجا می شد خطی بیا لغز اشکار آسمان ها لیدم و آفاق گل کردم

بهم نگاه نورم بود جولانگاه شوخی گاه ناز عالمی گل کردم اما در نظر گل
یقین داغ موهومی نرفت از طینت بی ننگ و عار گر عدم گویم
عدم مستغنی ست از ما و من در رهستی دم زنم کو ساز و برگ اعتبار
نا قبول هستی و انگاه مردود عدم این حساب منفعل به ازکجا
گیرم شمار هیچکس چون من مبر و هم این آن مباد تا نفس پرمیزند با خجلت
افتاده است کار بی پر و بالی چون بیدار عنقا هستی است ای کریم
این هیچ هیچ را معذور دار تاریخ بحمد الله که رختم چار عنصر
فرح پیش آمد و غم بر قفا رفت بسیر اهنگی قانون اسرار زساز
جهل سامان نوا رفت بهار دسته بند رنگ و بو شد که اندوه
خزان از باغ ما رفت دمی کاندیشه تحقیق پرواز بفکر سال
این تحریر یا رفت دو تاریخ از حساب آورد بیرون که دخل
شبهه خون گشت و خطا رفت نخست افسونی از اعجاز بر داخت
که از افراد هر عنصر فنا رفت دوم در اجتماع چار عنصر
نحوست بود چون رنگ از صفا رفت

	۱۰	تمام شد	۷۰	

لله الحمد والمنه که چهار عنصر تصنیف چراغ دودمان فصاحت شمع شبستان بلاغت مشعل افروز خاندان سخنوری فروغ مهر سپهر سخن پروری لمعه خورشید انشا شعله آتشکده اعلا تشخص علم ادل میرزا عبد القادر بیدل که ضیای مضامین فقرات خورشید آیاتش در بزم سینه تیره درونان عالم جهل شمع آگهی روشن کرده و شعاع شعاع عبارات مهر سیمایش کاشانه ظلمت آگین دماغ تاریکدلان جهان نادانی را بنور دانش منور و مزین ساخته بتاریخ پنجم رجب المرجب در ۱۲۸۷ هجری مقدسه علی صاحبها افضل صلواة واکمل التحیات در مطبع احمدی باهتمام امیر جان واقع شاهدره دهلی بحوضه ذکر مه طراز ختام و پیرایه اختتام پوشید

۱۲۸۷

یارب که شود محو دعا میدارم

سلطان بیدل

A sum of **5 Paise** on general books and **25 Paise** on text-books, per day, shall be **charged** for books not returned on the date last stamped.